

OF THE
UNIVERSITY OF ALLAHABAD

SHAMS-UL-ULAMA MOHD. ABDUL JALIL USMANI

Syndicate of the University

1914.

AT

THE NEWLY KISHORE PRESS, LUCKNOW

1912.

FIRST EDITION.

All Rights Reserved : Price per copy Rs. 3-0.



بسم الله الرحمن الرحيم

چهار عنصر میرزا عبدالقادر بیدل

خداوند از بان معذور بصیرت سرانیت عذر هر زده درایان پذیر
 و بیان مجبور آشفته نوائست بر غفلت کلامان خرده گیر گستگیهای
 عنان نفس ناگزیر خیال تازی است بسلی پریشانده باشد پریشانیهای
 مغز اندیشه بی اختیار هوس پردازیت غباری دماغ هوا می خراشد
 بمقصدی جولان اشک سر منزل تحب نمائی است و بی مدعائے پرواز رنگ
 آتشیان حیرت پیرائی - فرد

می گویم و حیرانم می بویم و گریانم + حرفیکه نمی فهمم را به که نمی دانم
 نه دریائے تابو اهی فکر از تو گوهری بر آرد نه آسمانی که به قوت نظر
 ستار هایت شمار نداری نه بستر تابهارت دانند - پر توی بیرون نداده تا
 آفتاب خورشید سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان تصور این

رنگ است - و داغ فروشیمای آفتاب فطرت از خاکستر نشیان شعله
این نیز رنگ -

چرخ گشته که خورشید جهان تجلی است	بهر بیتاب که آن گوهر زیار است
کعبه زین درویش پوش که محراب است	دیر ازین غصه و رشتش که چه نگست صنم
ماهیان تشنه میگردم آب کجاست	سایه در بهشت داغ فروش آتش کو

نیایی در نظر خون کرده ایم سیر گشتن صفات می تازیم - غبار
آلودگی عقل انگیزه ایم بدرصه تحقیق ذات می تازیم - موج سربالی از گرد
آلودگی مغرور طوفان طرازی است و زنگار سایه در پرده تحیل آئینه خورشید
پیدا می - هر چه از صفات تمیذیم جز عبارت امکانی ما نبود - و آنچه
از ذات دریا قسیم غیر از معنی ما بودی ما نمود -

دارا که ز خود بر آمدن نیست	مشکل بحقیقت رسیدن
اشک گریم و خون یا قوت	داریم بروی خود چکیدن

از اساعدی زمان فرصت نفس کردن جز آئی بلند نایز غارت
زده آشوب هواست و از نارسائی مدت امتیاز تا تامل سری عجیب فرو
برد زندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز نالی سر رشته کم دارد از
تجارب کمالیت چه در یابد - و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند
به پرواز شایسته چه شایسته بدستش -

در رهت نرفته از خود هر طرف سر نیزیم	همچو شرکان بنخیر در آشیان پر نیزیم
چون سحر خیزه آغوش فدا می کند	ما ز فرصت غافلان سرخوش که سحر نیزیم
چون شرور و دشمن سواد فطرتیم اما چه سود	نقطه تا گل کند آتش بد فتر نیزیم

تاملی عرض پریشانی می بیند لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بال پرواز
 می آید آشیان اقامت شناخته ایم - حقیقت سر منتر می نفهیده ایم
 سعی طلبها بسبب آهنگ جنون تازی است - تصور آشیانی نه بسته ایم حد
 آرزو با قفس فرسوده شعله پردازی - می گوئیم حقیقت گفتار دست و
 نجاشی حواله می نمایم - می دانیم حاصل خوشی است و بی اختیار زبان می کشایم شعر
 در تجوید از حرف تا خاشی دیدیم * هر گفتگو ندیدیم چیزی که نشنیدیم
 اگر گفتگی گلهای حمد نیست که می ستایم خنجر خوشی صد پیران بالیدار
 و اگر وضوح و تفرقت همین است که می کشایم معنی جل هزار مرتبه فیهر توبه
 عبارے سطر آشفنگی بر جوانگاشت پنداشت مصنف کتاب استمانم
 بر کاوی بنیاد فطرت بر باد گذاشت و است منشای طوبار کشانم - نظم -

کے ثنائے ترا ستر داریم	ریج بر میز نیم و بیگاریم
مدعای سپند موهوم است	ایقده رسد بی که ناله داریم

از جل تا دانش معرفت که نتوان ستود و می گویند در خانه آواز
 مستحق که نمی توان یافت و می پویند - مجبور بیداد اعتباریم که گفتگو بیامضی طوباری

و مجوس نفس نیز نگیم پرافشاینه اند است بی اختیار بی نظم -

خاموشی در پرده سامان تکلم کرده است	از غبار سرمه آواز تو بهم کرده است
از عدم ناحیه شوخیهای سستی می کنم	صبح ماهم در نقاب شب تبسم کرده است

اگر خاموشیم و امانده نارسائیم و اگر گویاییم فریادی ناتوانائی - اینجا
خاموشی نیست چیز برچیدن دکان عبارت فروشی - سخن نیست مگر برخورد تپیدن
بسل خاموشی - نظم -

وصف تو چو پرسم از خاموشی	گوید باشارتی که بخروش
هر گاه ز سخن سرخ گیرم	فریاد بر آورد که خاموش

نه خاموشی را بر این استان جهه اعتبار است و نه سخن را در این درگاه
آبروی نسبت باری - خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته -
سخن همچنان عبارتی از آستان پر شکسته - مثنوی -

کیست از مکتب ادراک قدم	د فتر جمل نیارده بهم
اگر سخن عاجزی اندوخته است	خاموشی هم نفسی سوخته است
گفتگو رمز عبارت نشکافت	خاموشی معنی تحقیق نیافت
پشت و روی ورق زمانائی	نیست جز خاموشی و گویائی
آن یکی رو بگریبان خون شد	وین و گرسره بود بجنون شد
آن یکی تنگ نه دو جای رسید	وین و گرسره شد و هیچ نرسید

<p>دُرِ نایاب ندارد مُستقن همچو آسیند تجر ورق است آگهی ناله کند است اینجا</p>	<p>همه حیران که چه باید گفتن هر که زمین نسخه تال سبق است معنی عجز نبلد است اینجا</p>
<p>عقل از حجب تفکر این سرازمه چهل برمی آید - و هوش از پرده تحقیق این حقیقت نقاب جنون می کشاید - پرتولا حصی سید المرسلین خاتم النبیین صلی الله علیه و علی آله الطاهرین و اصحابه الراشدین چه نیست در عرض تاریکی این شبستان - و در ای العجز امیر المومنین دسیله بر بے پایانی این بیابان - نظم</p>	
<p>بحیطی است که پرسیدن نیست گل تو ان گفت ولی چیدن نیست معنی این است که فهمیدن نیست جلوه با در نظر دیدن نیست</p>	<p>بسیل آن گوهر نایاب سراغ عکس افتاده در آئینه هوش عجز ادراک اگر فهمید نسخه با در غفل و غم محال</p>
<p>عنصر اول مجده شعله مقال و گرمیهای صحبت ریاض و کمال مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفه اتفاق است و دعای ته تهیب این سطور تصریح تعبیات حقیقت و فاق که بنزد او پرکار فلکی نقطه واری نقش می بندد و بچیدن لغزش خامه تقدیر خطی بر تم می پیوندد و آرمیدگی دانه تصویر جمعیت ریشه گل می کند بهار کیفیت اعتبار تماشا</p>	

کردنی است و آسودگی نقطه از وداع اندیشه بکنین خط برمی آرد - نسیم حقایق اودام
 بمطالعہ آوردنی ابجد و بستان عشق قل هر اندک احد است نه تعدا و بزرگیهای اب
 وجد - آئینه اسرار حال رنگ زدای تو هم ازل و ابد است نه معرض تمثالهای
 ماضی و مستقبل - بسمل ترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن - و به
 افسرده ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ محفل فطرت نشاید افزودن -
 بحکم تغیر احوال تا شاخ و برگ بعرض آید موسم گل رنگ تازه می گرداند - و به تاثیر
 تبدل اوضاع تا شرار و دود و دیشمار رسد فرصت شعله و امن گرمی می نشاند - نظم -

احوال دیگران ز چه برخود فروخته	بیدل ز خود بگو که تو هم کم نبوده
گر ریشه ز تخم تو آید بروی کار	بند نقاب خرم امکان کشوده
برگ گشت نهر اچین عرص رنگ بوست	آئینه از خود بوی و جهانی نبوده
مژگان تست بست و کشا و طلسم دهر	ای چشم آگهی بچه غفلت غنوده

پوشیده مباد که چون پیکر بے نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت
 پوشید و صفائی آئینه حقیقت بازنگ کرد ورت مجاز جو شید عنقائے آشیان
 اطلاق در قفس اندیشه تنقید افتاد و آهنگ پرده غیبت نقاب قانون غربت
 کشاد و جواهر عقول و نفوس بکثافت انگیزی اعراض اسکانی پر دخت و کیفیات
 اجرام و عنا صر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبه جمعیت
 ذاتی به پریشانی اسباب پوشید و آتش از آهنگ از طبعی بدماغ عارضی متلاگردید

آب تا طراوتی بتصور آورد طرفان گریه انگیزته بود و باو تافهشی راست نماید بسلسله
آه آویخته - نظم

دماغ نیز گم پیرس از صورت بنیاد من شعله یاس سپندم به که در دل خن شود غیر موبوم است از مرز نفس غافل مباش بسکه آشوب غبار حیرتم پوشید چشم زمین ستمهای که از دست خودم بایکشید	آسمانها باز بینی ساخت از ایجاد من مے کشد دود از دماغ عالمی فریاد من اینقدر با جان شیرین میکند فریاد من صورت آسینه من نیرفت از یاد من غیر خجالت کیست تا از من ستانداد من
--	---

هر قدر سلسله نفس طیش فرسای پیماب می گشت غبار انگیزه شور
طلب با از افلاک در گذشت و چند آنکه حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت
گسیختگی عنان خواهشها دوا سپیدی تاخت تلاطم محیط کبریاے شکست موج
پیش می برد و لمعات آفتاب جلال مرا تب نیاز ذره می شمرد کجا بوشی که از
لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کوگوشی تا از ساز عجز بر مزمره قدرت
آغوشش تامل کشاید قطعه -

آنچه در صحرای امکان صورت داناگی است دوری و صامش طلسم اعتبار با شکست	در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود ورنه این عجز بیکه می بینی غرور ناز بود
--	---

مصلحت با درین صورت جلوه طراز است و حکمت با درین آئینه تمثال
پرواز نخستین آرزوے که از نقاب بنجوا بپوشی سرکشید و اولین جستجو بیکه

از خلوت بی نیازی بیرون خراسید حسرت غذاے رقیقی که آبیار نشود نما
 ریشه حیوانی تواند بود و تا بالیدن نهال زندگی منع پذیر مرد گیاهای مزارع
 حیوانی تواند نمود و آن مشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار و شفقتی داشت
 آئینه صبح در کنار سادہ رنگی این خون شیر نار مزی بود فهمیدنے و
 صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شیندنی یعنی اسی طوفان
 برده غبار تو هم چندان قدم بجبر کشودی که تا خود را بتورساند خون در پیکر
 خون نماند و ای غارت زده رنگ و بوی مختل آن قدر از اصل دور
 افتادی که تا بسراغ گمگت رسد رنگها عنوان بشکوفه گردانند - نظم -

ای شمع داغ شو که نظر باز کرده	از خود رواے سحر کف نفس ساز کرده
ای شعله سرکشیده از خویش تنال	آخر نگاه کن که چه آغاز کرده

درین نشاء معنی الکمال مقدمه الزوال در لفظ بی تمیزی مضمر بود و مضمون
 وجودک ذنب در عبارت بنجیری ستر مدتی سواد نسیم شعور صورت بیاضی
 داشت در قم خامه ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاه بی بود چون
 حیرت آئینه بے نیاز جوهر شناسی و هوشتی برنگ مطلع صبح منزله از کدورت
 اقتباسی - نظم -

بر زبان درس روا نهیای موج شیر بود	جنش مرغان بی تم خامه تحریر بود
عرض سامان بیان با اعتبار راه داشت	تا رسایمهای ما و نفس تقریر بود

از کتاب بی نیازهای آیات شجور	هر چه می تابید بر دل که اش تفسیر بود
------------------------------	--------------------------------------

چون ذالقه توجه از الفت لعلق شیر برید و قوت تصور بکنار استیاد
والدین آر مید معمای ربوبیتی باسم اب و ام داشت گافت و لغز اینتی بنور مرتب
این و آن دریافت سعی با صره آغوش شناسای حسن و قبح مهیا کرد و جهد
سامه نسخ و ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد و چند آنکه نسبت گشت
جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی به ضعف انجا مید به حکم مجبوری
طبیعت بی اختیار هر چه از زنگار که درت جمع کرده صافی آئینه فصید و
انچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیره آگاهی اندیشید - **نظم**

عقلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد	هر نقابی را که دیدم جلوه ایجاد کرد
در حقیقت دست پنج کس تلف سرایت	کوشش نادانیم در علم و هم استاد کرد
بودم از در دطن آوار گیاداغ یاس	امتیاز این دآن باری بهم شاد کرد

از انجا که ورق گردانی نسخ احوال کین اندیش تامل نیست باندک
تحریکی از نسیم فرصت و اله مجازی بسیر گشتن حقیقت شتافت و از
شکست خار کثرت حضور نشاء وحدت دریافت آشوب گردیتی جوهر
همینه اشتها گردید و بریشانی عیار یکی دامن جمعیت اعتبار چید **نظم**

خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند	در یاکسار دگر گرفت و دگر ماند
آتشکده رفت و زگره ریخت شراری	دل آب شد و قطره خونی ز جگر ماند

آن سایه گذشت از آثر دست نازش | این نقش قدم داغ شد و خاک بسوزد
 زمانی چند بوضع بی سرو پای گزشت و مدتی بطریق بی پروائی منقضی
 گشت در مبادی شهر سادوسه از سال سادوس والدۀ مشفقۀ که حقیقت
 تجلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار تعین ثانی با دراک
 ماهیت ستوده آیاتش متعین با ستفاده خدمت اساتذہ سروش معنی گردید
 و با استفهام ابجد تجلی عنان توجہ معطوف گردانید که لمفوعات نسخ اعتبار دور
 اعداد این حروف دوازست و معلومات کتب اتمیای بر جاده های این
 خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب و هم و قیاس است و التزام آن مانع
 بیکار بیای شغل انفس مدعا آنکه تاثر گان فراهم نیامده است تماشا باید
 دید و تا خواب از خود نبوده است افسانہ بایشنید منظم -

فهم اگر بودست نیندلم غنیمت گیر پس	لقمه با بسیار دارد و تار مو بودم نفس
در طلسم ما دمن بیکار نتوان زیستن	شوق مفت زنگیها عشق اگر بود پس

به اعداد تریبش هفت اه تردد و انفس توام ورق گردانی بود
 و تامل نظر بقدر استعداد نسخ سواد شناسی می کشود در نهایت حول
 مسطور بحیثیت فضل و امرب العطیات زبان عجز بیان را با اختتام دران مجید
 فائز گردانید و دیده حیرت عنوان را با شناسائی نقوش و خطوط سرمداری
 بخشید بعد از آن تا سال ما شتر نقد توجہ مصروف صرف و نحو قواعد

عربیت داشت و آئینه هوش با مقیاز نظم و نشر مراتب فارسی می گشت نظم

الهی که از فهم و قایت دم زنی خاستن باش	عمر با باید که دریایی زبان خویش را
روزگاری در قفای و هم باید تا ختن	تا درین صحرایست آری عنان خویش را
در هوا بی نشانانی تا نگردی بی نشان	سخت دشواریست پی بردن نشان خویش را
مستی بر هیزون دارد قماش خوب شوشت	تا شناسی جنس موهم و کان خویش را

چون اساس جبر و جهد خلایق بر دوش جمعیت اسباب شد بهیاد
توجیه اشغال بر شیوت طبیعت بی انقلاب هنوز یاد را که معنی بلوغ نرسیده
تا توانائی بازو استعداد کمان کوشش از زده انداخت و نارسائی
و سنگاه قدرت رشته املها محکوم گره ساخت. بی اختیاری می نگذاشت
تا دیگر که جهد تو ان بست و بیدست و پائے روانه داشت تا دامن
ترددی تو ان شکست ناچار بقتضای رب المساکین فضل استسیم
جزو حیثیت گردید و در سبب احوال موجودات و بانشای ادبی
ربی مسلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشاے کائنات قطعه

هوش گر باشد کتاب و نسخه در کار نیست	چشم واکردن زمین تا آسمان فہم نیست
دور گردیهای و تم آنسوی خوشت می برد	ورنه هر چیزیکه می بینی همان فہم نیست

پس بر جمعیکه نظر باز کرد و بتان تکمیل خود دید و بهر حرفیکه گوش
انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت خدا داد از هر نکته اهرار

کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطه روز و فترت
و اشتگافت از ان هنگام تا حال که نفس شماری عمر مقارن سال
چهل و یکم است همان نقش تسلیم سر لوحه نسخه برجین است و همان نقد خفا
سر پای جیب و آستین - قطعه -

از کتاب بیدلی یک نقطه گزایدست	نسخه آتش توان زد تخته پاییکست
صدحین باید بطوفان قافله دادنت	تا بخون دل توانی نهدر بازگ بست

نکات میرزا عبدالقادر بیدل

نکته - اگر منکر نبوت نه با خطرات جز به تعظیم پیش میا - و اگر
بر تخیلی ایمان داری هیچ جانبی ادب چشم کشا - رباعی

چرخ گوش تو قلعی زمینا نخورد	کانه شیشه پیغام بری و انخورد
چشمیکه کشائے تبائل کشا	تا از مرثه رنگ جلوه پا نخورد

نکته - مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور کردن است که تخم آن
جز حقیقت نیست - در مرتبه نهال از تخم اصلا نشان نتوان یافت
و در مرتبه تخم همچنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شکافت - رباعی

ای آنکه گوی خلوت و گاه انجمنی	پیوسته بوم غیر آتش فگنی
نیز رنگ دوتی بار ندارد اینجا	من با تو اوم چنانکه با منی

نکته - از فرط گر سگی که حرارت غریزی بود اع قوس

دامن می چند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که
 ماده تشکیل است هرگاه بدماغ صعود می نماید مثلاً لماے عالم خواب در عین
 بیداری نقاب می کشاید همچنان هنگام نزع نیز صور مثالی بر طایع منکشف
 می گردد و آن از باقیات عالم خیال است و گرنه نفس الامر تحقیق آن
 دشوار است و محال مثل شعله چراغیکه چون روغنش کم شود سرپا میگیرد
 و روشن تری می گردد تا باندک فرصتی ببرد چون غلبه جوع موجب صغرات
 و غلبه صفر ماده ایجاد سودا و جمعی را که با سبب اوجمیت از صعود این
 بخار با سطور حقایق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بخیریت
 اشکال دیو و جن میدانند - چه دود پاکه ازین آتش نامشعل متصاعد
 نگردد و چه سودا پاکه ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوشی
 است باید فهمید که غیر از اشیاے مسمومین هر چه در خیال پرتواندازد
 و اهرم سودائی است و خلاف قاعده آنچه در نظر با شکل یابند
 غبار بینائی -

نکته - گواه قوت جسم جسد آدمیت در ادای شرائط عبادت
 و شایسته قوت عقل توجه بر اکتساب علوم و حکمت - و دلیل قوت روح پرواز
 همت به عروج نسبت و عدت - ماده این هر سه قوت مقدار عقل
 غذاست که بقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و نقل اعانت

یا بد در سعی تحصیل کمال - و روح بال کشاید بقضای محبت ذوالکمال -
 اگر اسباب غذا مستقو باشد نزد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق
 عبادت است و تعرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و
 حکمت - و توجه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل جمعیت -
 شکست - طبایع را تقلید او ضایع یکدیگر و هنر تحقیق است -
 و طبیعت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها
 در حجاب قوت از فعل محروم ماند و یکی ازان با عنان خیال بر عرصه
 وقوع نگر و اند فرصت سرزنا و آفتقد و در غنای ساخته که به سعی پستیهای
 بر هم سوده آوازش توان داد و کلفت قضیع اوقات بر روی
 حقیقت دیواری بر نیاروده که بجا کما - گریبان ندامت را ہے
 توان کشاد جمعیت دل به شرط عزالت همه را میسر است اگر همصفتان
 معذور دارند بمطالعه نسخه تسلی بر کس در فعل دارد اگر همه رسان
 بحال خود و آگذارند - آب در هر طبعی که راه یافت مائل تکلیف تری
 نمودن است و آتش بر هر مزاجی که غالب اقتا و سر گرم و کان
 حرارت کشودن و پیر یا نرا به حکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاروده
 در خروشن ناقوس غوطه خواریت و مسجد یان را سر حساب اوراق
 نفس ناگر دیده همان تعلق بجه شمارے بر زمین مانا کشاکش دام

اختلاط از تار تعلق گسیختن تا به تامل کوشد که ناقوسی دیرستان فطرت
 چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق به حصار تنهایی گریختن
 تا فهم نماید که لبیک طبعی نگاه کنیه دل چه سحر می شمارد و ناچار نقدی که در
 گره خویش زبست اندازد کیسه بغیری شمارد و سری که بخمال خود ندانید
 اندازد گریبان دیگران بر می آرند از غفلت آباد آفتکده این و آن
 مگر در پناه خاموشی گریزی تا به تقلید زبانها حرفه توانی فهمید و
 از صدمه زار غولستان و هم وطن گوش التجا بگیری تا از پرده غیب
 توانی شنید نظم.

و اگر دبدل دلیل توفیق این است
 ترک تقلید گیر تحقیق این است

انکاری غیر باش تصدیق این است
 تبعیت حقائق از حقت باطل کرد

نکته - از بزرگی پرسیدند خواب فضل است یا بیداری فرمود
 انضایات یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت
 نسخه وجود که منتقوش روبرو این دو حقیقت است بمطالعه امتحان
 در آید و تامل جامع بخمال درین تحقیق آرایه عبارت تا توانیهای
 مغلوب بے تامل روشن است و معنی قوت غالب بی گفتگوی میرین غزل

اگر دخیل و دوسراب است هستیم
 یعنی طلمس نقش بر آب است هستیم

بیداری میان دو خواب است هستیم
 از ظلمه و موم حبابی و سیده است

مطلوب آفتاب پوشد سایه نیست	اندیشه که در چه حساب است
روشن نشد ز نسیم دل جز سواد و هم	مضمون حیرتم چه کتاب است
سر پایه وقف غارت و امید محو یاس	یارب خنجر بس خانه خواب است

وقائع نعمت خان عالی

وقائع چار و دهم شهر رجب ۱۲۳۰ جلوس عالمگیر غازی
 و میکه مدرس کشف صبح در صدف صدق و صفای چون قاضی
 بیضا تفسیر دانش و صحیفها بخط شعاعی آفتاب بر صفی روزگار نگاشت
 و عابد شب زنده دار ماه یاسیای پر نور و ضیا سجاده سپهر گسترده اودا
 نافله شب نجمت سوره نور کرده سر بسجده غروب گذاشت رباعی -

صبحی با صفا گشته هم آغوش	خجل از روی او صبح بنا گوش
چنان در روشنی گردید کامل	که میزد خنده بر آئینه دل

اول هر دو راجل در طی مسافت عاجل ازدور پهل آسانمایان
 شده با شاره ابر و ظاهر نمود که کلید قلعه بدست آوردند ثانیاً مستحضر
 راکب گانۀ شهاب ثاقب - در رسید و شهر بمیان فیض مجامع رسانید
 که قلعه را فتح کردند مرتۀ بعد اولی و کثره بعد آخری قمریران چالاک
 همچو انجم سوار نیله و کیودان افلاک آمده اظہار من الشمس و این
 من الائن و نمودند که فتح قلعه بمصدق الشمس و القمر و النجوم

مَسْخَرَاتِ بَاغِیهِ مِثْلِ مَشَابِیهِ گِردید و ضبط حصار در دست اولیاء نصرت و العفوای
 تَوْفِی الْمَلِکِ مَنْ تَشَاءُ محکم شد در آن آن که بلبان نوا سے این نوید بلبان
 سنیان رسید و بود و پنج گوش سامان سخن سنج پراز لغز مرده گردیده
 غلغله نوبت از نقار خانه و غریلو کوس و گور که شاد دیا نه بنواز شش بنویان
 نمکده انتظار بر خاست و غبار که ورت و گرد ملال لبشت و زین نسیم
 نفس سرناچی و کرناچی در فضای خاطر بادیه نوردان دشت منظر افرشت
 مصرعه ای ای چشمتی چه برخاستنی به سبحان الله نمی دایم لغز کزای
 تمثیل یوم یُنْفَخُ فِي الصُّورِ بود که مردگان گور بخود رفتگی رازنده می ساخت
 یا لمنظکوس تاویل میبچم اگر کند بخنده که خفگان لیست از کار افتاده گریه اید
 میگرد اعظمه له عجب شکو به و طرفه اینوی بر در دولت سر اتفاق افتاد
 از هر طرف زرین قبائی همجو برق از جابسته بر قلعیان سنجندید که تکلیف
 ابصار هم و از هر سو مند پوشه مانند ابر بهر دشت گنج و گوهر نجر این قلعه
 مید وید که تملکون آؤزار هم بهر حال منشا انبعاث این فرحت
 در سر در و سپرد اهتراز کل محتال قنوجیر این بود که بلا تشبیه حاجی محراب
 تا پیشطاق دولتخانه چون ساعیان صفا و مرده دویده آمد که محرمان کعبه
 مقصود کند ما چون جلالتین برشته اعتقاد استوار ساخته در رنگ
 زائران که بر کوه عرفات روند بر فراز برج برآمدند و مناجاتیان ترستی

مناصب و مراتب در دنیا و از تر از طول اهل گذاشته برکنگه حصار چون
 موذن بر قفله مناز بالا رفته ندای حی علی الیورش و اذان الجبره خیر
 من الجین در وادند لاجرم صفوف جنود گاهیم بنیان مرکز صوص بر دروازه
 حصن رسیده و آیه و اذنا السماء انشقت و میدره بکلم و اذنا النبوت من
 اگو ایها داخل شدند احوال بروج قلعه از صدره شکر قیامت نهیب
 و تکلون الجبال کالنعش المنفوش و اوضاع محصوران محشور از لطمه و
 آسیب و یگون الناس کالغراش النبوت - غازیان دیندار و مجاهدان
 شور شتار هر جا که سرداران ابوالحسن قبیح اطوار ایا قند کشتند قاتلیم
 حیث و حبه تموههم فراموش نشده خود پیش را دست و گردن
 بستند حبلا اعززة اهلها اذلة از یاد گرفته الحال بنا بر تخریب بنای قلعه
 که غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ فحواهی و فی خرابها لعل آورده
 بسته را به حضور پرنور فرستاده مبارکباد فتح عرض داده و جمهور بندگان
 که اخلاص شان فاتحه قلعه شده زبان تهنیت انا فتحنا لک فتحا بیستیا -
 کشاده حضرت ظل سبحانی خلیفه الرحمانی هنوز بر سجاده بودند که
 محراب نمایان شد سجده شکر ادا نمودند و با اشاره اصابع فیض
 منابع چند نوبت حکم بنواختن نوبت فرمودند سوار می پوشش
 خاص فی الحال مانند نصرت و اقبال حاضر آمد و امتداد زمان چون لب

وزبان حاضران از گنجائے و غور تنبلیت قاصر آن قدر خلق بسعادت
ختم شدن در تسلیم مبارکباد سر بلندی یافت که زمین بر وسعت آسمان لپشت
دست زد و چندان نثار سرور و پرورد را افتاد که توبه پای بر شکست زد و شایان
بپای پرست قصیده -

نوا می عشق و طرب تا بهر ماه رسید
در بسکه نغمه شایان واه واه رسید
گذشتت باز از آن هم بقا فاه رسید
که کیف شادی شان و چون نگاه رسید
تمام شد غم دل حالت فاه رسید
گذشتت نکبت و ایام غم فاه رسید
توان بر صله چل روزیاد و ماه رسید
که خلعتی و همت گشت رگ فاه رسید
چرخ شگافتم نیست چوب فاه رسید
بیا و بچین که خورای به نیم راه رسید
کشید ناله اجل گشته که آه رسید
یکے چو شعله دوان شد که تا پناه رسید
چه بود این ز کجا و در کدام راه رسید

نوید فتح و ظف چون بیا و شاه رسید
ز صدمه گوش ملا یک بر آسمان کرد
شگفتگی ز تقسیم بخنده منجر شد
بصحنه شده مشغول هر یکی طرفه
یکی بجهت که فال نیست آمده دست
یکے بچنگ که خواب نیست گشته دست
یکے بشرط که فردا است کج نادانی
یکے دو اندپی ساربان خود قصد
یکی نوشت که بالان بدوزای ظالم
یکی سوار شد و رفت و گفت بانو که
ز قله گو که افتاد و هم درین اثنا
یکی بسان شمر حبت زیرنگ خزید
چو غنچه جمع شده زیر لب بهم گفتند

چو گل بجنده یکی گفت شلک فتح است	چه خوب شد که برین مدعا گواه رسید
هنوز بر لب او بود این سخن کز دور	گلوله دگر آمد ببارگاه رسید
یکی به پشت برآمد که من به بنیم چیست	بلند شد دوسه گامی بقعر چاه رسید
بخاست دیگری از جا که همچو بایر دید	از ان وقت گلوله بقبل گاه رسید
مدبری بقعب رفت و دور بن طلبید	بدید و گفت شکستی باین پناه رسید
درین معامله بود عذمتا خبر آمد	که چشم رخسرم عظیمی بفتح شاه رسید

بنین این مقال تفصیل این اجمال آنکه سه سال از مدبر بافر پتنگ
 غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ پاسی از شب گذشته اول پاس
 این معنی بخاطر داشت که حارسان حصار چون بخت خویش بیدار
 نباشند انگاه بر سائے خرد خورده شناس دوسه نزد بانی استوار تراز داری
 محکم اساس و کمندے چند دراز تراز عمر خضر و الیاس همراه گرفت
 باتفاق عساکر و افواج آن بهادر بهادر همچو دریائے موج روان شد
 پتنگای که آن سردار قوی الاقدار و پلنگ شتور شمار بیایه حصار
 نزدیک رسید مردان کو به مانند سنگ با کمال پائیداری استقامت
 و زبرد و دوتن از دلیران حقیقی و بهادران واقعی پادشاهان گذشته
 و دست مردان جرات زده سر از خاک گریبان کنگره حصار بر آوردند
 چون دیگر زرد با نهادن همچو عمر آنها از رسیدن آنجا کوتاهی کرد قلاب کنند بایر فرو

حصار استوار کردند تا دیگران نیز بالا برآمده قلعیان را بر زیر تیغ بیدریغ کشند
 و سرداران ارواح را از قلاع اجساد بپوشدای - و التائز عات غرقا - بسجی
 بیرون کشند قضا راگی از فراز فسیل باندا ز خوردن لاشی چند که از گشتگان
 روز گذشته در خندق افتاده بودند راه می جست که خود را بجاک اندازد بان
 و شیر بیشه شجاعت دوچار شد از اینجا که شیوه او ضرب المثل است - کما قال
 الله تعالی عز وجل مثله کثل الکلب ان تحل علیه یلکث اذ تترک یلکث - آغاز
 فریاد کرد چند آنکه حارسان برج بیدار شده کار بالا رفتگان ساختند
 و بالا کار رفتن میسر نشد بمحین دیده بانان دیگر دران گرمی هنگامه شعله وار
 از جابسته شر آسا هر سود دیده چراغ مشعل بر افروختند چون بران
 ظلمت سرشتان روشن شد که آتش فتنه بسبب رشته چند بهیچ شعله
 شمع نزدیک است که بالا گیرد سر رشته قلعداری را از دست نداده بپیریدن
 رشته های کند قطع رشته حیات تمام آنها که درین نیمه راه بودند نمودند چمنی از
 سرگذشتگان را که پایه ثروبان داشتند بجه سوختند الحق حق باز چرخ ناساز طفره
 آتش دست بکار برده هر مهره که در توپ پنهان کرده بودند از مهره پخت گریبان
 نمایان ساخت و نرا در فلک غلط انداز عجب مهره بطاس انداخت
 دوششی که آن شهنزایی شهنر اسوار زده بود بجال زیاد گو لهای تفنگ
 در باخت اما صد آفرین بر شوکت آن سر کرده بانه میرد بهر از تحسین بر برعت

آن مبارز دلیر که نقاره نواخته از انجمن مراجعت کرد و مانند صد از کوه فوراً
 برگشت و الا چنانکه رفیقان بمیایک در آن مکان خطرناک و پراستنها گذاشته
 پیش رفته بودند اگر محصوران زیاده روی کم بخت و متحصنان سست رای دل
 سخت بمقتضای - قَسَتْ قُلُوبَهُمْ فَبَدَّلَ الْيَوْمَ الْأَمْرَ فَمَنْ يَنْصُرُ اللَّهَ يَنْصُرْهُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ
 قباحتی می کردند حیف بود دیگر چرخ پیر را در پیداکردن چنین جوانی چه قدر
 باستی گشت و این محض عناد است که حاسدان می گویند از آواز لغتاره
 کشکچیان قلعه را آگاه ساخت و بدکرد استغفر الله این چه بخت هر چه
 کرد آن سگ کرد این چه کرد و مقوی این سخن سخن جاسوسانست که خبر
 آوردند که ابو الحسن قبیح کرد از طوق طلا و قلاده مرصع و جل زر تاراجبت
 آن سگ مقرر داشته و تمام سر طبقه بر آن گذاشته از حاکم می گوید که این
 هیچ کمی نکرد بهتر حال چون وظیفه و قانع نگار بخت جمیع احوال و ضبط تمامی
 مقال است بقلم داده می شود پوشیده نماند که احوال هر یک از سگ
 اردوی معنی چه شیخ و چه شاب چه اعلی چه ادنی گاهی مقرونست بخوف
 و گاهی منسوب بر هاشم لا یؤت فیها ولا یخفی - مگر طفلان بمیایک بی پروا و کودکان
 از بیم و امید میراد آن خنده و بازی بر زده باستین استغنا و بی نیازی
 گردمال از جیره آمل می افشانند و قطعه نصاب فرا گرفته بخاطر خر سهند
 و آواز بلند در مکتب نشاط و دوستان انبساط می خوانند آنچه بگوشتش

رسید بهوش هم میرسد قطعه -

سخن را بود در تقارب قبول	قولن قولن قولن قولن
اله است الله ورحمان خدای	مگر او کند رحم بر فوج شاه
رحیم است و غفار و آمرزگار	ند انجم چه شد حصه این سپاه
تعلیم بیا موز و علم بدان	که سرور بیک بخت از زرنگاه
محکم سخن گو و قل حرف زن	ولی گاه با آشک و گاهی بآه
حصین و شین محکم دستوار	چه دیوار این قلعه بی شتاب
سما و فلک چیست بهت آسمان	که از دو دبار و ت گشت بسیار
بود ارض و بخار زمین آنکه شد	پیر از مرده زیر دوزخ و بر سر ماه
عمل و مکان معاشرت جاے	کثیف و عفن از هجوم سپاه
سفر و فرخ و تار آتش و لے	لفعل آمد اینجا و عید اله
چو جنت بهشت آخرت آن سرا	نصیب کسی کو جدا شد از شاه
نختران عقیب پاشنه راجل پشم	خدا از آفت بان دارد نگاه
ریشش تقاضی و وجه روی	همه شد ز آسب گولر تپاه
ید و چاره دست و حلقوم نای	همه زخم خورد دست در جنگاه
شفقت لب لسان چو بان فغان	همه گشته بر فقر و فاقه گوا
عنی مالدار است و مکن گلاے	سادی شده هر دوازده سال

بغیر اشترست و جوس چه در
 فرس سپ و زین سبج اماند
 راجل مرد مرآت زن ز نوج جفت
 کران عود بر بطا تر تم سرود
 ولی صبح چنگست و مزار ناس
 ملک باد شه جیش لشکر بود
 کلام و عبارت سخن شعربیت

عنقیش زده برد از نیمه راه
 نه این لپشت اوراد اوروی گاه
 جد گذشته از بهر گرسالی ماه
 شکست اینهمه محنت بگیناه
 که در خواب بنید کسی گاه گاه
 بدان ضحاک خنده بران قفا
 بچو این قطعه خواندی بگو داه و ا

قطعه آخر

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
 چیست غنقا رو پیه کبریت احمر شرفی
 خیمه آ پنجیز یکیه منع تابش و بارش نکر و
 فقر و فاقه عیله و عسرت صبور و تمطاد
 تمنع معدوم این هر دو بطراف و نشر
 الثقیل و الغلیظ آ یکیه درین فکرت
 لفتح صور و صبحی که از نقیب چو کسیت
 لم یلق چه فتح قلعه لم یکن یعنی یورش
 صدق آن خبر فیکه هر کس گفته باشد کشتنی

شعر در بحر رمل یا شذیه از ابیات
 کیمیا نو کر شدن یک هفته پیش بوحسن
 فرش و آن سطح زمین لمبوس چه جلبدن
 آنچه باشد نو کران باد شه را در دکن
 دانه و گاه دواب نفقه فرزند و زن
 الا جل حکم طبعی بیان المرض و حال تن
 طعم ماکول آنچه هرگز در نیاید در دهن
 سهو سیه لهورینه لغو توپ انداختن
 کذب گفتاری که سازد مایه در مکتون

فلسفی نمکس کی سیکوید خلا باشد محال
 بارب و دماع و دبراع و خائف و دیگر جان
 افترا و زور و بہتان قال خواب خوش جان
 من و عن ما و الی حتی و فی جرمی کنند
 لام امر و لا و ان لما و لم شد حرف جزم
 کان و صار و اصبح و امسى فعال ناقص اند
 ما و لا و ان و لن چون لم حروف ناقص اند
 ما تیا قطرب جنون و خط و الی نحو لیا

در خزانہ گرد و دہر گزنگوید این سخن
 و گلبرگوش و شکر ساز و مرگ و چرخ و غیر زن
 شید و خد و دعوت و شہنشاہ بر سہد و طین
 لیک آتوقتی کہ کار افتد بدایان دکن
 ساکوش صاوت از کلک فغانی پنهان
 ہجو تدبیرات و تسخیرات در ملک کن
 مے کنند اینہا عمل در دفتر بخشی تن
 تاج و و سیم افسر و اکیل باشد بی سخن

و تاج نو زد ہم شعبان ۵۰ جلوس والا

سحر گاہی کہ قاصد ماہ بمصدق - تقسیم شد روز ماہ متاثر لحتی عا
 کا لغز جو ن القدریم - شمار مرا حل آیام بعد و حروف بسملہ سوانید
 و سواد نامہ عنبرین شمامہ شب از کلک بہائع سلک حکمت ازلے
 و قلم عجائب رقم حکمت لم یزلی و لبحوزان غرائب بنیان - انا ز سیتا
 السماء الدنیایہ یزیتہ الکواکب - موش و مزین گردانیدہ ہنوز کاتب قدرت
 کاملہ آیہ یوجملنا اللیل لیا سا - بہر اذ ظلمت تحریر می کرد و خامہ صنعت باطنہ
 نقط ستارہ و سطر مجرہ بر صفیہ روزگار بنظر رمی آورد و نوشتہ بجنور
 پر نور کہ فتح آنجا پیش چشم می داشت بلکہ عین مفتوح و پدیدار رسید کہ

نقابان اشب کار خود را تمام کردند و کار فرمایان آنها را بموجب ^{تخریج} مجرم
 یکن الظلمات الی النور از نقاب لقب بر آوردند مردم تو بختانه باروت
 را بجوای بروی بزرگ سر مه در حد قهای دیده کشیده چشم بر راه
 اشارت از اللغات حضرت اند که دست نگاهدارند یا در طرقة العین هر
 برج را مثلث آتشی ساخته با سمان رسانند آنچه ارشاد شود عین عنایت
 است این عرض منظور شد و حکم جهان مطلع آفتاب شعاع زود تر از
 صبح کاذب بر تو درود افکند اول آن جماعه که در مور چال و در حله می
 باشند و بحوالی بروی منقوبه چون مزگان در فوای دیده صف کشیده
 جستجوی دها می گوئی کنند تا کور با طنان محصور که از بی آبرو می مانند
 رطوبت جلیدی در پس پرده عنکبوتی حصار اند بچو حواس اعمی
 جمع شوند بعد از آن خود بسان نور بصیر بطریق العکاس برگشته بگوشتها
 رفته منظر باشند تا هر گاه بر جا چون چشم انجم سپرند زود تر از نگاه بدرون
 قلعه برسند امومان بچشم گفته پای بروی مانند اصابع بیوستند و مقارن
 این حال جمعی بر فراز برجی نمودار شدند این پیش چشمک با هم زدند و آنچه
 مطلع نظر بود رخ نمود و جمعیت چشمان چشم پوشیده از نجات لعین
 چون صور مرئیات همه در آینه حصار منطبع گشته درین خط اگر فکند
 لقب را بچو خطوط شعاعی روشن نمایند عین مصلحت است بی ملاحظه

چشم و چراغ بهاران قوسی بازوے زیر دستان عضد اختلاف سر بنج
هتور از مستین تدبیر بر آورده باشاره آتش زدن لقب انگشت ناشد دران
اشنا شطرنجی قضا بساط نامانجارے در اینجا گستر و بازندگان مهره استیاط
منصوب مراجعت را چنانکه مقرر شده بود با خفتد لکن سواران چندانکه
اسپ تا خشتد با جلد تازے آتش که فی الفور فل تل باروت را در خانه
برج زد بر نیامند و پیادگان هر چند گرم پی شدند از کجبه وی فرزین
سنگ که شر و آسا هر طرف می دوید راه جان بردن دریافتند طرفه
بازی رخ داد دران و لاکه شاطر قضا هر یکے سنگ را بالاسے برد
و بجانه نزل میرسانید از نخست آن شوم طبعان تختی بجانه شاه یافتند
کشت رسید و حاضران بساط میدان یکی مات شدند مگر چندے که
چون مسدود طرح از آغاز بازی داخل نبودند حقا که غائب یا زمان
قلعه حریف قمارے عجیبی بکار بردند اول شب آگاه شده دوسه بازی
پیش آورده پس نشسته آن بر چهارا پنجو خاسنای بے پناه شطرنج خالی گذاشتند
از اتفاقات غریبه اینکه یکے از مرحله داران سرکار خاصه شریفه دران
حین که حین رسیدن از و جای اعداد را خالی دیده بدداشت که بر تو کتاب
شجاعت بر ساکنان آن مکان فیفا ده امداد انتهای ذوالقعد نشستند
خود را خنقریب یافتند برج را چون قرص قر در سلخ بے نور گذارند

و از بیم ذوالکجه قربان شدن مانند هلال قالب‌تی کرده غافل ازینکه
 نخست تحت الشعاع شعله لقب را بنظر آورده به محض سعادت اختر
 یحانه احتراق در نمی‌آیند که مبادا حیل و ارض که حجاب خورشید آتش
 خواهد شد ماه پیکر ایشانرا بخت مرگ از نور حیات عاری سازد و هنوز
 سایه زمین نقاب آفتاب بود که بدست یاری کند و پامردی زردبان
 بسعی و اجتهاد بی پایان جمعی و دستار بجای دشمنان فرستاد و
 زبان حال تفسیر آید - *اَلَا خَلَّوْا رُيُوكُمْ بَعْضُكُمْ بَعْضٌ عَدُوٌّ بَرَكْشَا وَبِحَالِ*
بَطْنِ خَامِ كَمْ فَتَحَ بَنَامُ او شود پخته بکار برده دیگر ترا خبر کرد و خود وقتی
 خبردار شد که همه سوختند و تفنگچیان مرحله که در آن زمان *لِیَصْنَعُ الْكُتُومُ* آن
 انگوت اخوت با غفلت بسته بودند بر رسیدن سنگهای گران خواب
 شان سنگین شد چندانکه خدا بر دار و شمار آنجا عه مرحوم که پر کار چرخ
 پر کار نقطه جیم اهل رهنتمای دایره حار حیات ایشان ساخت بعد وصال
 بهجری مساوی افتاد ایامی غیبی آنکه شاید این همه آدم در سال
 کشته می‌شوند خدا کند که از انظراف نیز جمعی کشته شده باشند و آن گشتینها
 چون آگاه شدند که در مرحله آدمی زنده نیست چنانکه در حید موتی بخورد
 لطیفای حرارت غریزی و انتفا به هوای طبیعی حرارت غریبه و هوای
 غیر طبیعی عمل می‌نماید فوراً در آن مورچال و مرحله آمده آن جا باران که باران

غازی در مدت چهار ماه دست آورده بودند متصرف شدند از آنجا که
عدالت حضرت بادشاه داد گستر عدل پرور بچنین ناحقی رهنی نشد حکم
قضا توأم بسره کردگان احم شرف صدور یافت که جمعی کثیر بمداخلة آن
ستم پیشگان شریر فرستاده مکان مذکور مشغول سازند گروهی انبوه
بر سر آن بے سرو پایان شقاوت پدیده تاخند و آنان از رسیدن
آن جمع پریشان گردیده بباد مرکب فارسان میدان نصرت از سهم
پاشیدن غازیان منصور جاسی مذکور راپست آورده استقرار و نذیند
چه توان گفت از سرد مهر بهای روزگار که هنوز آن شعله گان بارقه بستان
و شراران نازده بطلالت جا گرم نه کرده بودند که فستیل دار نقب
دیگر را آتش زد باز آن بولهب باعث پان جمعی مسلمانان شد بار دیگر سنگها
برج دوم لوح مزار ساکنان مرحله و مورچال گردیدند و بی تاخیر آن
جسم غفیر بغفران رسیدند۔ اِنَّا نَبِّدُ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ۔ از واقعه
آنروز هنگامه شکار قوس آسمان میشد چه هربار تیر شکار قضا طاقه برج
بر می داشت چندین هزار سنگ بر اوج هوا چون چرخ و شاهین باز
و شتار می پریدند و هر یک از مرغ روحی صیدی کردند و هر گاه تو شی
قدر قوش اجل بر امی طلبیدند ای قُلْ لَنْ يَنْفَعَكُمْ اَلْفُ اَرَاكُنْ فَرَسُكُمْ
بِئْسَ الْمَوْتُ اَوْ اَلْقُلْ۔ شکار یان نخیر گاه۔ لَا يَتَابَعُونَ سَاعَةً۔ رگوش

جان میر سید عدد و فریق مقتول که از قبیل حجاز بایستو را فاعل مفعول گردید
از پرده حساب بشمار نیامد غوغا اشاره نمود باینکه که یورش امروز خیل
غوغا داشت یکی از زمره سرکشندگان پادشاه فدا که سر نوشت هلاک
شان کالفتش فی البحر بیز دال بود و خط آزادی اسار اسے ارواح
چون رگ سنگ متعذرا لا بطل از غم چرخ بستی بستان می داد و می گفت
گاهی بر سر سنگ میزنم و گاهی بر سر سنگ اما ای کس سنگدل قلعه را نمی دهد
سر داران را از دو سر دست او دلی هست امانه در دل او و رحم را یکبار
باری و نه در دست این کشایش کاری ضرب بشکم خورده چون احوال
خود می پیچید و بر زبان می آورد که اینها سنگ مجامعت که برای لشکر گرسنه
از جان سیر شده از آسمان میبارد و سنگ بدندان رسیده لب
کشود که سخن فحی عالم بالا هم معلوم شد تنگ می گفتم در حیدر آباد سنگهای کلان
خواهم یا خست دندان طبع بر الماس و یا قوت داشتیم طلب من آتشنگ
و این دندان بود ظاهر اهر مجرده اصطلاح جوهریان را نمیدانند
بآن می ماند که زاهدی در سفر پیاده میرفت پایش بدرد آمده دست برداشته
گفت - اللهم غطنی مرکبا - قوی چند نرفته بود که ترکے مادیان سوار خان
کسیخته توس نفس مردم آزاد بر خورد و کوه از مادیانش هاندم زاده
بر خاک راه از رفتار عاجز پیش پا افتاده عزیز مستجاب الدعوات

را دیده نیز تازیانه کشید که زود کرده را بر دوش گیر و پیش او بیان
 بد و بیچاره کرده بدوش سپرد و دید و بانگ گرم و آه سردی
 نمایند و می گفت ایچرم منی ما صرحت مر لب لای یکلنی فاعطانی
 الله مرکبا حلت به حال دید بانی که قلعلیان بر چشم
 و ران نزدیکی به برج گماشته دور رفته بودند و چشم زخم
 رسیدن اینها منحصر در بود فاته سنگی بر پیشانی رسیده
 ابرو و ابرو شکفته شد همانا کلاک تقدیر مدی ز فرزند
 ابرویش کشیده که آبرو است بر وجه دلخواه نقطه ازان
 سنگ نرینه بر محل قوت بصر گذاشت که - مَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ
 مومی الیه دید که سنگباران تمام شد و تمام مردم مورچال
 چون حباب پد ریای عدم پیوسته تا بنیسیل دوین آن خس و
 خاشاک را که دلاوران منفعت نشان بیاد مرکب رفته
 رفته بودند باز آورد چون دانستند که مرحله داران رحل
 اقامت ابدی در مکانیک مخصوص نشستن بهادران بودند و انداخته
 اند و نیز در جنگ بهادران که بعد مرحله است باز داشته مردودان
 در الحال جمله آورده در محال شرافت نماند درین هنگامه
 عدد مقتولان بشمار حشره گاه موافق افتاد بعد از رسیدن

این خبر آتش غضب سلطان شعله کشید بحکم اشرف و
 علی سوار سی خاصه آمده گردید نقیاری عساکر فیروزیه با اثر را
 محسوس بر قتال می نمودند که - فاقوا لهم - و سرداران بفرید تا کید
 میفرمودند که حیث و جد تو هم - نزدیک شده بود که صرصر قهر بادشاهی چون
 ریح عاصف ملک مستی آن متردان خرمن ادب بباد داده رازیر و وزیر ساز و
 و بیخ نموده بود که آب تیغ فوج دریا موج بنیاد وجود آن مفسدان گوهر
 آبرو گم کرده را بسان سیل عرم از پا اندازد لیکن از مخالفت چرخ بجز قمار و
 ناسازی فلک و اثر گونه کار باد تشدی و زیدین گرفت و از خاک باریدین
 چشمها از کار رفت و کار از دست دوستان بچشم خاریدین بسکه خلق را خلق
 تنگ شده بود لب نمی کشا و ند که نکبای نکبت است و تنگ طرفان
 را آنقدر بهمت کوتاه گشته بود که زبان درازی کردند که و بوراد باریست
 متعاقب این حال از ابر تیره روشن شد که هیچ بود جا مقدمه بچیش لشکر
 بر نکال است ناگاه سلطان باران چتر ابر بر سر داشته و علم گردید و
 برافراشته کوس عدو نواخته و تاج الماس نگار برق بر فرق گذاشته
 قطره زنان از گرد راه رسید غالباً آن بینه خنک و پر باد سپک بکمک
 قطعگیان آمده بود و زیما که مرقع صورت کارکن بے معنیان اصنام ختم حال
 انکشیده و تقوش اعمال از صفحات آمال این جانب مطلقاً شسته

گروید اینها ترمی شدند و آنها خیره سر همانا ابرو باران از دو توپ
و تفنگ قلعه دران شگون شده بود که اینهمه کارشان آمد و د خاند که
با این محسکه هایلون و حصار بود هنری عتیق شد و نوح بهادر فیروز جنگ
بهادر را مانع از طبع طریق یاران دران باران بار دیگر ما و راه هنر
شدند و در مکه مشرف بر حصن بسته بودند از شدت باران فرو نشست و
تو بهائیکه بجهت تخریب حصار سعی بسیار در اینجا سیده بود و تصرفات خود
بیوست آنچه توانستند بقلعه بردند و آنچه نتوانستند بردها بخانده افتند و بیخ
باطل ساختند و در عین باران و طوفان چو بهائیکه کلان و تیرا
گران با جواهرهای گیسای که بهشت بیکران در خندق انداخته
شده بود بر دوا شدند و رخته و پودر را که از پیران بر جا بهر سپید
بود آنها اپنا شدند زبان حال می گفتند محصر علی
چه خوشش بود که بر آید بیک که ستمه و کار
از خالی شدن خندق و لهما پر شد و از پیران رخته و پودر
رخته کار خالی اگر چه مردان عرصه آور و گاه به رفتن و رفتن از دست
داشتند که عنای دست و پای امید رگی ندارد و قطع نظر از مدعا دیدند که
سر نه انتظار نفی نمی بخشد القهای زخم شان زارت خاطر پراشانیست و
رنگهای سفید شده آنچه صورت حیرانیست اما حکم و الا گوشتواره روح خالی

شد که کار استگی تمام در جلوه گاه یورش در آینه نقیبان چالاک در کار ساز
 بدشال افتاده که با حریفان در افتند و محصلان بیابک سختی در پیش
 استاده که نزد اژین کار گره واکند بر هم بود ادرسی می کرد و باران
 آبی بر روی کار می آورد بی تکلف هوای خوشی رود و مجلس عیشی
 اتفاق افتاد از یک طرف باران تار بر باب سحاب بسته لغهای ترمی
 انگشت و از یکسو دایره چرخ آهنگی در پرده حصار بلند ساخت از یک
 طرف باران میسبارید و از طرف دیگر قلعه گیان توپ اندازی می نمودند
 بر غوی باولنج و سرنامی تنگ بزرگ و کوچکی بهم می آمیخت و طنبور
 توپ یا محیر و دیر و بجای کوک می کرد سازنده فرنگی که بر قلعه ارک نشسته
 بود و در ضرب و نطق عجب استادی بجا میبرد گاهی زخمه زخم بر قانون
 سینه میزد و مضرب مضرب مصطلحات پر و پا و شاه و رک و دمی می یقار
 پرسلو نه ایدم توپ میزد و نفسی نای گلومینو اخت و بلبلان بان هم گاهی
 که بر آهنگ راست میزد سری بد و گاه دست و پامی کشید زنگ نواز
 حقه هم میزد و زنگوله زنبورک زمره می کرد و فی ابانی انبان نقط
 با آنکه شعله آوازی داشت بر همه می رسید اما دم کش صاعقه
 تند بلند می گرفته هر دم از اوج می افتاد و خارج میزد چندانکه فیل
 تاب نیاورده چه فیل یک به قیمت جمل هزار رد پید در سوار می خاصه

شریف بود از بهیت صدایش ببرد و هر که مرگ پنج بهادری ندیده چون قبل گوش
 پس نکرده بود از صد مرتبه آن با آنها سوخته برشته جان برد و بازی نبرد و عطا
 قضا کیفدان بلاگردش در آورده بگنان را تکلیف نشاء سرشار بازی
 می نمود یکی چون گلوله باد بلج خورد و فی الحال از خود رفت دیگری تخم خشخاش
 ساجه تناول کرد اگر چه کیش کم بود اما خوب رسید قوم را بچوت و افغان
 و شیخ زاده و سادات باره که از اینا بیگانه بودند گولی افیون از گلوله توپ
 استعمال کردند برخی از اجرات مزاج احتراز کرده لوز پیکان تیر اختیار
 نمودند کیفها همه گزاشد وستان نشاء تهورند هوش سکر مسکرات
 گشتند حالتی روداد که در و دیوار محو تا شاگردیده حصار از کنگره خنده
 دندان نما میزد و برج از توپ قهقهه بلند صدا پنداره حصن قلعه قهقهه
 بود و برج انار شکسته درین جوش و خروش بزم های و هوای لقیب بے
 آزارم و نقره کناے رزم در فوجی که همه نفیر ازین عزم بودند بلند کردید هر که
 سرخوش سر جوش حمله نبرد یا در دوش جرحه در دیو دامنند صوفی که بساع
 بر خیز و بجزد سماع نام یورش جامه صوت بارانی پوشیده بر خاست
 چون قدرے بقلمه نزدیک شدند جنگ عظمی در پیوست و هنگامه متین و ست
 عرصه رستخیز بست شورشی قیامت علامت از دیدار گشت و غوغای محشر
 حالی بر پا باین طریق که یکی گفت برج که ام است دیگری جواب داد همان

که از دوری نماید این گفت چگونه درین زودی درست شد و گفت مگر کور بود
 نمی بینی که چوب و جواهرهای خدائی را برده برهم چیده اند منظره بناسخت
 کشید و کلمات درشت بچنگ مشت انجامید سپاهیان غیور و پهلوان پر زور
 افتادند یک یک از پیکرتاب نیار و ده برهم زدند از هر دو جانب معاونان معاندان
 در رسیدند و پیشانیان چون نگاه از هر گوشه برهم دیدند تا کار بخراب رسید
 مقابله و مقاتله با بسته و ترودات دلاورانه شایسته بطلور را ندانانند و تنگ
 دورترین از خانه سردار آوردند لیکن چون شام شده بود محسوس کردند که گشت
 که هیچ دعوی از کدام کرده صادق است و تحقیقی این مقصد نه ضروری بهیچ
 افتاد و لاجرم جرم بر احدی از طرفین نسبت نداده هر دو فراق را تمایلی ننمود
 مراجعت فرموده الحق آئین سرداری همین بود که طرف هیچ طرف را نافرست
 انگلی بخیر و عافیت بخانههای خود برگشتند و جمعی که زخم خایان بر داشته بودند
 برهم انعامی لب زخم شان از شکایت فراهم آمدند و گفتند که این فتنه
 عظمی خود را پائین داشت باقیانند قلعه و مرعیه آنها کجاست و رود در دست غلیم
 غلیم حکم است تا جانش بر کید مخالفت می کرده باشد یا راه نقب سوم که چید
 نیست یافته شود و دیگر مخالف لشکر طغیان لکان لکان تفاوت بین است
 که تو چه حضرت یکایک علیه اسلام نسبت سابق کمتر شده و تقدیر حضرت
 عزیز ایل علیه السلام بیشتر

جوانان در تلاش ساش بیدل و پیران از فکر مادی غافل اطفال
 بازی کوش از نشاء نشاط مددش و بچوانان نصاب در بوش و خروش
 قطره که کشیده شد بحر در آمد

قطعه

مخزن گوهر دل اهل قبول
 قسمت آنا عشری در فلک
 حوت و حمل عقرب میزان ثور
 جدی و اسد سنبله جزاد و قوس
 آتش از خلق بر آورده و
 آبی شان بسته ز باران و دل
 خالی و بادی بسم از اتفاق
 بر اثر کوب ازین برپا
 رفت کون از هر یارگان
 ماه ز عقرب نهد پا بر دل
 بست و طایفه شد تحت اشعاع
 بر طریقت شمس از نیل و غم

مفتعلن میفتعلن فاعلان
 ساخت بروج از پی ضبط شهو
 دلو پس انکه بر طالع شد خرد
 پرسته بیک عنصری نگیند شهو
 کشته بیاوردت ز نزد یک دور
 راه بر آذوقه اهل عبور
 وقت یورش چشم پیشت کور
 شادی و غم گاه مرگگاه دور
 خاصیت فرحت و غمش و دور
 هر اسد را انگیزد و دور
 لازم آید کم سینه نبیند دور
 شمس در شکست از نیل و غم

این از شرف دان و رسا و نفور	را بن ذنب گشته دوسر و افروخ
کرد ز هر برج بقلعه ظهور	پیشتر مرتج که تو زیری مست

اخلاق جلالی

لاح اول در تهذیب اخلاق و در روده لمعه است
 لمعه اول - در حیرتکارم اخلاق نموده می شود که در علم نفس از مباحث
 حکمت طبیعی مقرب شده که نفس ناطقه انسانی را دو قوت است - یکی قوت
 ادراک و دیگر قوت تحریک و هر یک از این دو قوت را دو شعبه است اما قوت
 ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن مبدء تاثر است از مبادی عالیه به قبول
 صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء تعبیر تحریک است در افعال جزویر
 بفکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق بقوت غضب و شهوت مبدء
 حدوث کفیتی چند شود که سبب عقلی یا التقالی باشد چون تخیل و ضحک و بکا و از
 حیثیت استعمال و هم و متعبد مبدء استنباط آراء جزویر و صفات
 جزویر شود از حیثیت نسبت بعقل نظری و از دو ارج بنیاسبب حصول
 آراء کلیه متعلقه باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن و اما
 قوت تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر مایست
 بر وجه غلبه و دیگری قوت شروی و آن مبدء جلب ملائم است و قوت اولی مایه

که مسلط باشد بر جمیع قوای بدن تا اصلا از ان قوی منفعل نه شود بلکه همه در
 تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هر یک بکارسی که این قوت تعیین نماید
 اقدام نمایند و بتسلط ایشان و انقیاد در تحت فرمان این قوت احوال
 ملکیت نشاء انسانیه انتظام یابد و نشاء که هیچ که ام از قوای بدن
 بدون فرمان این قوت بعقل قیام نمایند چه موجب اختلال احوال شود
 و چون هر یک از قوای بعقل خاص خود بروی که مقتضای عقل باشد اقدام
 نمایند از تزیین عقل نظری که شعبه اول از قوت ادراک است حکمت
 حاصل شود و از تزیین عقل عملی که شعبه ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا
 شود و از تزیین قوت غضبیه شجاعت و از تزیین شهوی عفت و برین
 تقریر که گزارش یافت عدالت کمال قوت عملی باشد و بطریق دیگر
 گفته اند که نفس انسانی را سه قوتست متباین که باعتبار آن قوی آثار
 مختلفه از و صادر شود بر وفق ارادت و چون یکی از ان قوی بردگیری
 غالب شود آن دیگر مقهور یا منقود شود و یکی قوت ناطقه که از نفس
 ملکی نفس مطیع گویند و آن مبداء فکر و تمیز است و شوق تبصره حقائق امور
 دوم قوت غضبیه که از نفس جسعه نفس را می گویند و آن مبداء غضب و لیری
 و افتد ام بر اهل است و شوق تسلط و ترفع و جاه شهوی که از ان
 نفس بهیمی و نفس آماره خوانند و آن مبداء شهوت و طلب غذا و شوق

بالست از باطل و مشارب و مناجح است پس عدد و فضائل نفس بعد از این
 قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه با اعتدال باشد و شوق او با کتاب
 معارف لایق نیست و در ازان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت
 نفس سبی با اعتدال باشد و متقوا نفس ملکی شده قناعت کند با آنچه
 عاقله قسط او شمرد نفس را ازان حرکت فضیلت علم حاصل شود و بتبعیت
 شجاعت و چون حرکت نفس سبی با اعتدال باشد و طبع عاقله کشته قنصار
 کند بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد ازان حرکت فضیلت عفت حاصل
 شود و بتبعیت سخاوت و چون این جنس فضیلت حاصل شود و با هر یک
 متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابهاً حادث گردد که کمال
 و تمامی آن فضائل به آن باشد و آنرا فضیلت عدالت خوانند این تقریر
 از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز جمعا آورده و بر تیعظ صاحب
 بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت مکه بسیط است و بر
 تقریر ثانی احتمال بیاطت و ترکب هر دو هست لیکن بیاطت بهنظراً
 چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدالی خلق است بمنزله اعتدال مزاجی
 که از ترکیب و از دو واج عناصر متخالفة کیفیات و تسالم ایشان حادث
 می شود و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیتی بسیط است و با جمله از جنس
 ایشان درین موضع بیاطت فهم می شود و در دیگر مواضع تقریر ترکب

آن کرده اند و بر تفسیر اول عدالت کمال قوت علی است و بر تقریر ثانی
اختصاص باوند اردو مگر آنکه گویند استعمال هر یک از قوی و اگر چه آن قوت
نظری باشد تعلق بقوت علی میباید و بر تفسیر ثانی ملکات ثلثه یا اجزا
اند عدالت را یا بمنزله اجزا همچون کیفیات عناصر مزاج را که در آن نیز
دو احتمالست و مختار حکما بساطت آنست و بر تقریر اول ملکات سگانه
موقوف علیه عدالت اند ازین رو که کمال قوت علی آنست که هر قوتی
در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بروجه اعتدال باشد و عدالت
عبارت از نیست و ظاهرست که ملکه تصرفیت مجموع قوی در محال لائقه بآن
بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک از آن نمیتواند
بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هر گاه که ملکات سگانه حاصل شود هر آینه
عقل علی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچه قوی امور و منقاد او باشند
و او از ایشان متأثر نشود چنانچه در مقصد سابق باین رفته پس اگر این را
قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام در احیای اختیار فرموده و در
تعریف آن چنین گفته *الْعَدْلُ حَالَةُ النَّفْسِ قُوَّةً بِهَا تُسَوِّمُ الْقَضْبَ الشَّهْوَةَ*
وَحَيْثُهَا عَلَى الْمُتَقَضِّهِ الْحَكْمَ وَتَضْبُطُهَا فِي الْأَسْتِمْرَسَالِ وَالْإِنْقِصَابِ
عَلَى حَسْبِ مَقْضَاهَا امری بسیط باشد مستلزم ملکات سگانه و کمال عقل
علی باشد و این ملکه از وجهی رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله

خدا هم چه استعمال قوی و اگر چه عقل نظری باشد بر وجه اسلح کجب وقت
و کمیت و کیفیت موقوف باین قوت است و از وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست
و جمیع قوی خادم اند و از جهت غایت النایات کمال آن قوت است تجلی بمقتضای موجودات
که سعادت قصوی است و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند
مربک باشد و همینست احتیاج بعد از در عداد اقسام فضائل نیست چه
جمیع اقسام قسمی دیگر نیست گمانه المشهور من اعتبار قید الوحدۃ فی المقسم
و تعیین ردائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او هم
علامه نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل
او مقابلات ایشان چه عرض بیانی موعده که بسبب آن از ملکات
ثلثه نوعی حقیقه مرکب شود ظاهر نیست و اندا شیخ رئیس در رساله
اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع بمجموع قوی گرفته تعرض بانواع و
مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات
ایشان نموده و آنچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر به تحت
حکمت درج کرده و از اینجا معلوم شد که آنچه در بعض کتب این فنست
که عدالت نفس فضائل ثلثه است یا آنکه ردائل انواع مستقله
برای او اثبات کرده اند محل تاملست و الله اعلم بمقتضای الامور و درین
مقام استشکال کنند که حکمت را اولاً تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی

را تقسیم به قسم کرده که یکی ازان علم اخلاقیست که مشتمل بر فضائل چهارگانه
 که یکی ازان حکمت است پس حکمت قسم نفس خود باشد و این اشکال ظاهر اوست
 چه حکمت که مقسم است علم باحوال موجودات و چون این علم خود از موجودات
 دران علم بحث از احوال او نیز باشد و این محذور نیست چه آنچه
 جزو حکمت است مسائل متعلقه بحکمت است ازین رو که بلکه ایست
 محمود و تحمیل طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن و حینیه همین لازم
 آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو اوست باشد و درین
 هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی و اقصی چه بحث در از موجودات
 و چون نفس علم از موجودات تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل
 خود واقع شود و اصلاً ازین لازم نیاید که شی جزو نفس خود باشد زیرا که
 علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیق است ازین
 رو که متعلق است و تصدیقات یا نفس مسائل ازین رو که متصورانند
 ازان رو که متعلق تصدیقند موضوع مسئله است و گاهی محذور بودی
 که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی مسائل حکمت علم یا
 تصدیقات متعلقه بآن بودی و اصلاً لازم نیست نیست تحقیق جواب
 و تنقیح آن بروحی که دران محسوس نماند و جوابی دیگر گفته اند و آن نیست
 که مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل علیست چنانکه باید و آن را

نیز حکمت علمی خوانند و بسبب اختلاف معنی اختلاف از تقسیم منقسمت ازین
 جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و برخلاف این معنی
 تصریح نموده اند و انصاف آنست که کلام در حسن و علمی مبتنی بر مسامحه
 ساخته اند و طالب این فن را تحقیق مقاصد و وجهی مکلف نداشته
 اند بلکه یا آنچه علم بآن بوصول عمل نشیند و موجب نجات طالب مسترشدان
 ممالک و ذائل باشد اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بدو طالب
 باین فن ارشاد می کرده اند و تکلیف او تحقیق این مطالب کما یبغی هوای
 تجریر طبیعت و تقویت مقصود می شود چه تحقیق آنها از دیگر فزون حکمی
 حاصل شود و مبتدی را خوضی در آن نیست و بعضی محققان برین مبدل
 تصریح کرده اند و شیخ رئیس در رساله اخلاق تلویحی بآن سرسوده
 و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال عقل علمی استنباط آرای کلیه است
 در فضائل و در ذائل اعمال بر وجه اثبات بر مشهورات که فی الواقع مطابق
 برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق بکمال قوت نظری است
 وَ اَمَّا قَوْلُ التَّوَفِيقِ وَ بَيِّنُهُ اَنْ تَعْلَمَ التَّحْقِيقَ -
 المعنی دوم - در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست
 از علم باحوال موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت
 بشری و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار

انسانی نیست و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق است بقدرت
و اختیار انسان و علم متعلق بآن حکمت عملی است و شجاعت بلکه انقیاد
قوت غضبیت نفس ناطقه را تا در ممالک و مخاوف تثبیت نماید و تزلزل
بخود راه ندهد و مقتضای رای صحیح عمل کند و غفلت آنکه قوت شهوی
میل نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد و
اثر حریت و اطلاق از قید تعبدهای نفس و خدمت دواعی مختلفه در

ظواهر شود که گفته اند شعر	بنده بنده خود تا نشوی حاضر باش
ز آنکه دنیا است ترا بنده تو سلطانی	و عدالت است که اینم قوتها

با یکدیگر اتفاق کنند و قوت مزیه را ایشمال نمایند تا اختلاف هوی و
تجاوب قوی صاحبش را در ورطه حیرت نیفتد و اثر انصاف و تقصاف
در ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت گذشت و گفته اند که هر یک
ازین فضائل تا مستعدی بغیر نشود صاحب آنها استحقاق طرح نباشد
و لهذا صاحب ملکه اتفاق در وجه لائقه را تا از و اثری بغیر نرسد
منفاق خوانند و سخنی و صاحب ملکه قوت غضبی را در خیال غیور
خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی را مستبصر خوانند نه حکیم
اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و بجای غیر شود و اقشام و بهت
او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر ذمم هم لازم شود و بهانها را با حقائق

مرح درین مقام حکم عقلست بوجوب طرح او و ظاهراً هرست که بدون خوف
در جا عقل حکم بر لزوم طرح او بر دیگران نمی کند چه اگر کسی متغلی باصناف
کمالات باشد تا از ترتیب نفعی یا ترهیب ضرری نباشد عقل اقدام به طرح
او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین دو باشد تقرب با و بذکر جمیل
از برای جلب نفع یا دفع ضرر سخن بل واجب نشود علی اختلاف مراتب
الخوف و آثار جاد و هو خیر من هوب و مرغی.

لمعه سوم - در تحت هر یک از اجناس چهار گانه انواع بسیارست
و از آن جمله آنچه شهرست مرقوم رستم تدوین و مسطور قلم تبیین خواهد شد
اما انواع حکمت غیر محصورست لیکن بحسب مشهور سهفت است اول ذکا
دوم سرعت فهم سوم صفای ذهن چهارم سهولت تعلم پنجم حسن تعقل
ششم تحفظ هفتم تذکر اما ذکا ملکه سرعت استنتاج مطالب سهولت
استخراج نتایج از مقدمات است و حصول آن منوط بکثرت مزاولت
مقدمات منته خواهد بود و اما سرعت فهم ملکه انتقال از ملزومات بلوازم
بی کمشی زیاده و همانا فرق میان این دو آنست که اول سرعت در حرکت
فکرست و ثانی در غیر فکر چون انتقال از ملزومات تصویریه بلوازم کن
یا از قضایا بکوس مستویه یا عکس لنقیض و اما صفای ذهن ملکه استقوا
استخوان مطلوبست بے اضطراب و تشویش و اما سهولت تعلم ملکه

توجه کلی بطلوبت تابی ممانعت خواطر متفرقه بآسانی اکتساب تواند
 نمود و اما حسن تعقل آنست که در بحث و استکشاف از هر مطلبی حدی
 لائق باد نگاه دارد و تانه اجمال امری واجب نماید و نه استعمال
 شیئی نماید و اما تحفظ آنست که صور معقوله یا محسوسه نیکو ضبط نماید و اما
 تذکر ملکه استحضار محفوظات در هر وقت که خواهد بی کفایت و آنچه
 در بحث شجاعت است یازده ست اول کبر نفس دوم بخت سوم
 علوهیت چهارم ثبات پنجم حلم ششم سکون هفتم شهامت هشتم تحمل نهم
 تواضع دهم حمیت یازدهم رقت اما کبر نفس آنست که نفس بکبر است
 و هوایان مبالغات نکند و جبار و عسار التفات نماید بلکه از مدح
 و ذم غنی و فقیر متاثر نگردد و بتقلبات احوال تبدیل و انتقال و تاثر
 و انفعال بخود راه ندهد و این ملکه شریفیت که عروج بر معارج آن
 حسنه چالاکان راه طلب را میسر نه شود و تسنم قلال شواهد آن جز
 اعیان کاملان را متصور نه و لهذا اکابر مشایخ متصوفه قدس الله اسرارهم
 گفته اند آخر ما یخرج من رؤوس الصید یقین حب الجاه ولا یجدر
 کذبة الفقر من لم یستوعبه المذح والذم و اما بخت و توق نفس
 است ثبات خود تا در وقت اتمام اخطار و هوایل حسنه بخود راه
 ندهد و حرکات ناشتطم از وصا در نشود و اما علوهیت آنست که نفس را

در طلب جمیل حقیقی و کمال نفسانی منافع و مکاره این جهانی لمحو نظر اعتبار نباشد تا
 یو جدان و فقدان آن غمگین و شادمان نشود و بحدیکه از مرگ نیز باک ندارد چنانکه
 بعضی از سابق میدان مکارم اخلاق گفته اند ما آن دیوانگان مرگ را شایم که الموت

آن مردنیم که عسدم بسیم آید
 جانیت بجا ریت مراداده خدا
 شعر این جان ریت که بجا فاسد دوست
 و اما ثبات قوت مقاومت با لام

تحفه المؤمنین صف الحال است رباعی
 کان نیمه مرا خوشتر ازین نسیم آید
 تسلیم کنم چه وقت تسلیم آید
 روزی خوش بنسیم و تسلیم وی کنم

و شد اندک تا بزیادتی در و تاثیر نکند و شکسته زیاده از و جدان با و راه
 بیابد اما علم طمانیت است که بسبب آن زود از و بلکه مطلقاً مغلوب غضب نگردد
 و اما سکون آنست که در خصوصیات یا محاربات که جهت حفظ امرست دین و
 ملت یا حشمت نفس و عصیت ضرورت شود خفت نماید و اما شجاعت محض
 نفس است بر اقتنای امور عظام از جهت اذخار ذکر جمیل و اجر جزیل
 و اما تحمل ملکه تکلف استعمال آلات بدنی است در اکتساب فضائل حمیده
 و شمائل پسندیده و اما تواضع آنست که خود را مرتبتی بر کسانی که در جاه و رتبه
 از و باشند نداند و ملاک در کسب این ملکه تذکر اشتراک افراد انسانی است
 در امور فطره و سمات نقص و افتقار و صفات عجز و ضطرار باعتبار
 وحدت اصلی و قربت جلی که مضمون یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی

خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ اَحَدَةٍ وَكُنْتُمْ مَا خَلَقَكُمْ وَلَا تَعْلَمُونَ اِلَّا كُنُفُسًا وَاحِدَةً اِنْصَح
از ان می نماید و حجاب خفا از چهره حقیقت آن می کشاید و اما بحیثیت است که
در حفظ حقیقت و حرمت نهادن جایز ندارد و در آن باب سعی یا قصی الغایات
لازم شمارد قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اِنَّ اللهَ لَغَيُورٌ وَلَا يَجِلُّ غَيْرُهُ
حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ وَاَقَالَ صَلى الله عليه وسلم اِنَّ سَعْدَ الْغَيُورِ وَاَنَا اُغْيَرُهُ
مِنْهُ وَاَللهُ اَغْيَرُ مِنْنِي وَاَمَّا رقت ملكه تاثر از مشاهده تالم ابناى جنست بی خطر ابی
که در احوال او ظاهر شود و اما انواع که در تحت جنس عفتست دوازده است
اول حیا و آن انحصار نفسست در وقت استیثار از اسباب قبیح
بجست احتراز از استحقاق مذمت و در حدیث نبویست علیہ افضل الصلوات
وَاَللّٰهُ التَّحِيَّاتُ الْحَيَا خَيْرُ كُلِّهِ دَوْمٌ رَفِيقٌ وَاَنَّ الْقِيَا نَفْسُ سِوَى رَا
که حادث شود از طریق برع سوم حسن بهی و آن کمال رغبتست
باشکمال چهارم مسامت و آن محاملتست در وقت تصادم آراء
مختلفه و تراکم اهلای متفرقه پنجم دعتست و آن سکون نفسست در
وقت حرکت شهوت ششم صبر و آن مقادمت نفسست با هوا تا مزاولت
لذات قبیحه از و صد و نیا بد قال الله تعالى وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ
وَمَنَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ و بعضی صبر را دو قسم کرده اند
یکی صبر از مطلوب دوم صبر بر مکرده و قسم ثانی تعلق بقوت غضبی دارد و حلیه

صبر در پور معادن موت و قوت است چنانچه حضرت عزت عزت کلمه متمم مکام
اخلاق و مادی طسراتن توفیق و وفاق را صلوات الله علیه و سلم می فرماید
فَاَصْبِرْ كَمَا صَبَرَ الْوَلِيُّ الْعَزِيزُ مِنَ الْمُرْسَلِ یعنی در تحمل مشاق و تثبت بر مکاره فوت
با دیگر انبیا که مقربان بارگاه کبریا و مویدان بخلعت اصطفای و عتبانند
شیخه ذات کریمه ساز و از احادیث مشهوره است الصبر مفتاح
الفرج و در حدیث دیگر است الصبر مع الصبر و در صحیفه صغری که حکمای
فرس در بهیما کل و معابد آویخته بودند مکتوب بوده که چنانکه آهین طبعاً
عاشق مقایست نظر طوعاً طالب صبر است هفتم قناعت و آن استخفاف
نفس است با کل و مشارب و ملائیس و غیبه با و اکتفا بقدر ضرورت
از جهت استهانت بآن نه از جهت حرص جمع مال که آن تقیر است
و شرعاً و عقلاً مذموم بخلاف اول که بکمال محبت موسوست چنانچه در کلام
صادق مصدوق وارد است الْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنَى ایشتم و قار و آن
اطمینان نفس است و تحرز از شتاب و حضرت متمم مکارم اخلاق علیه
السَّيِّئَةِ مِنَ التَّوْحَلِّقِ فرموده الْكَلْبَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَ التَّائِي مِنَ الرَّحْمَنِ
و در احکام شریعت سید الانام علیه الصلوة والسلام مبالغه در نهی
از تعجل بر مرتبه السیت که امام ماوردی که از اکابر علمای دین و انسانی
شرع متین است تصریح نموده که اگر کسی را خوف فوت نماز جمعه باشد

با وجود آن در راه رفتن تحمل نماید و از جاده تانی و اعتدال الخراف بخوید
 محترم و رعیت و آن ملازمت نفس بر اعمال نیکو و افعال پسندیده
 قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّ أَوْلِيَاءُ هَؤُلَاءِ الْمُتَّقُونَ وَهُمْ أَنْتَ نَمِيتَ كَمْ
 نفس را تقدیر امور بر وجه لیاقت و حسب مصلحت ملکه شود یا زوهم حریت
 و آن کمیت اکتساب مالست از مکاسب جمیله لاکه و صرف آن در مصارف
 فائده و استناع از مزاولت مکاسب ذمیمه و صرف در مصارف قبیحه
 و دوازدهم سخا و آن ملکه عدم مبالغت با اتفاق مالست تا آنچه باشد بآنکه
 باید چندانکه شاید برساند و در جواب مع الکلم مصطفوی علیه فضل الصلوات
 و التسلیمات واردست که فرمود الله تعالی دین اسلام را از برای خود بر
 گزیده و هیچ چیز دین اسلام را با صلاح نمی آورد الا سخاوت و حسن
 خلق پس دین خود را بر دو مرتبہ گردانید و در حدیث دیگر فرموده اول
 چیزی که در روز قیامت در میزان حسنات نهند حسن خلق و سخاوت است
 و چون خدای تعالی ایمان را آفریده گفت خدا یا مرا قوی گردان حق تعالی
 او را بحسن خلق و سخاوت قوی گردانید چون کفر را بیا فرید گفت بار خدا یا
 مرا قوی گردان الله تعالی او را به بخل و بد خلقی قوی گردانید و امام
 غزالی روایت کرده که جمعی از کفار بنی عترة را اسیر کرده نزد حضرت رسالت
 پناه صلی الله علیه وسلم آوردند حضرت فرمود که همه را بکشید الا یکے

از ایشان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود که خدایکی است و دین کیست
 و گناه ایشان همه کیست پس چه حکمتی که یکی از میان ایشان از قتل
 خلاص یافت فرمود که جبرئیل سرود آمد و گفت که همه را کبش و این
 را بگذر زیرا که او سخیست و سخاوت او نزد ما مشکورست و در اخبار آمده
 است که الله تعالی وحی به موسی علیه السلام کرد و فرمود که سامری را کبش
 زیرا که او سخیست و در حدیث بنو لیت آمده که داور الانجیاء و در تحت سخا
 انواع بسیارست و تفصیل آن از طول است چشم توان داشت
 و بباید دانست که شجاعت غالباً مستلزم سخاوت می باشد چه
 هرگاه که نفس را تحمل اخطار و ثبوت در محارفات که منتهی بپلاک باشد ملکه گردد
 و بذل روح نزد او و خطیر نماید بر آینه نقصان و فوات مال او را در نظر
 اعتبار در نیاید و خلاف این بغایت نادرست است مستلزم سخاوت
 شجاعت را اکثری نیست اگر چه بیشتر از استلزام دیگر ملکات است اما انوائی
 که در تحت جنس عدالت هم دوازده است اول صداقت دوم لفت
 سوم وفا چهارم شفقت پنجم صلح ششم مکافات هفتم حسن شرکت
 هشتم حسن قضایم نهم تو دوستی دهم تسلیم یازدهم توکل دوازدهم عبادت
 اما صداقت عبارتست از دوستی صادق و علامت صدق محبت
 آنکه احکام شریفیت در آنچه شرعاً و عقلاً رفع توان کرد رفع نمایند و لایق

اتحاد را مستحکم دارند بروحی که هر چه بر خود نپسندند بر صدیق نپسندند و هر چه
در حق خود نخواهند در حق او خواهند و حضرت رسالت پناه علیه السلام
صلوات الله اشارت باین معنی فرموده **حَيْثُ قَالَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَا يُؤْمِنُ
أَحَدُكُمْ حَتَّى يَحِبَّ لِأَخِيهِ مَا يَحِبُّ لِنَفْسِهِ** اما الفت آنست که آرای طائفه
و عقائد ایشان در معاشرت یکدیگر متالف و متفق شوند و اما وفا آنست که
از طریق مواسات تجاوز جائز ندارند و بعضی تفسیرش با بخار نمودن عید
و قضاای حقوق نموده اند و اما شفقت تاثر و انفعالت از نالایمی که
بر کسی واقع شود و قصه سیرت بر ازاله آن چه نزد ارباب بیان و
اصحاب عیان مبرهن و محققست که تمامت ذرات کائنات از مشرع
و حدت حقیقی فیض وجود میسایند و جمیع اعیان ممکنات در ارتضاع
لبان تربیت از افادین اختلاف توفیق آنحضرت مساوی الاقدام
و متقارب المحاط و المقام اند خصوصاً افراد انسانی که بموجب نص محکم
فرقانی علاقه اتحاد نفسانی ایشان مبهم و محکم و رابطه ایلاف
جانی میان ایشان متاکد و مستحکمست مشنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	وگر عضو را نماند ترا
تو که ز محنت دیگران بیسی	نشاید که نامت نهند آدمی

و این مقام را مراتب مختلفه و مدارج متفاوته هست و از شیخ شبل
 قدس سره منقولست که از چوبی که بر بنجیه زدند اثر ضرب بر اعضاى او
 ظاهر شد و تیر این معنی اگر چه بر مجوسان مصنفی مضایقات رسمی که
 نظر ایشان بکسبه اشیاء رسیده و جمال حقیقت حال ندیده حقائق را
 از ظروف حروف اساطیر مسطور کتب متداوله فرا گیرند و در او عیس
 و هم و خیال ضبط نمایند و تجاوز از ظواهر کلمات مصنفان بهیچ وجه جائز
 ندارند مخفی خواهد بود لیکن بر طالب دیده باز که سبب تقلید غشاه بصیرت
 او نشده باشد و غبار توہیات جدال و تدلیسات اہل ضلال چشم
 فطانت او را بنوششیده پوشیده نماند که وہم در امور طبیعی فقا است و
 لهذا از تخیل حموضت در دندان خدر پیدا شود و تردد بر سر دیوار بلند مودى
 بسقوط گردد یا آنکہ اگر در زمین برہا نقد مسافت حرکت کند وہم سقوط
 نباشد و ہا نا بعد از تذکر این احوال عقل را از قبول امثال آنچه در خیال
 نموده شد استتکافی نماند و این وجہیست کہ از جہت تنزل بدار کا فہام
 مہارسان حکمت رسمی بر لوح تدوین ثبت رفت والا بسیت بالاترین
 زبان زبان و گرسست چہ ستر غنم عشق را بیان و گرسست بلیت
 درین مشہد کہ انوار تجلیست چہ سخن دارم ولی ناگفتن اولیست
 و اما صلہ رسم آنست کہ خویشاوند خود را در ثروت و رفاہیت با خود

شریک گرداند و همچنانکه قرابت صوری رقیقت قرابت معنوی را
 که تناسب روحانیت و آنرا قرابت و قرابت الهی خوانند حق صله
 نگه دارد و بلکه رعایت حق آن ا کرده است چنانچه محبت بصواب
 امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمود *الْقَرَابَةُ كَالْحَبْلِ*
وَمُؤْتَمِرُهُ رُوحٌ وَنَفْسٌ وَشَتَانٌ كَمَا بَيْنَهُمَا عِدَانٌ که بسیار است

فرق از آب و گل تا جان و دل	و اما مکافات آنست که هر نفسی که از
----------------------------	------------------------------------

کسی با و رسد بمثل آن یا زیادت بران مقابل گرداند و اگر ضرری
 از کسی بدو رسد بکسر ازان مجازات کند و اما حسن شرکت آنست که
 معاملات بروحی کند که موجب اخراجات خاطر شرکان باشد بحسب امکان
 و بشرط محافطت بر قانون عدالت و اما حسن قضا آنست که حقوق
 مردم بجز از خود و در ازمنت و مذمت دور دارد و اما تود و طلب دوستی
 اکفا و افاضت لطیف کلام و انعام و اکرام و دیگر اسباب که موجب
 جلب محبت تواند شد و اما تسلیم آنست که با حکام الهی و نوایس شرعی
 و اوضاع بنوی و نظائر آن از رسوم اییه شریعت و شائع طریقت
 رضا دهد و حسن قبول تلقی نماید اگر چه موافق طبع او نباشد و حضرت
 رب الارباب در کتاب اعجاز انساب تسلیم را ببالغ رحمتی از تاکید
 موقوف علیه ایمان داشته گما قال الله تعالی *فَلَا وَرَيْكَ لَا يُؤْمِنُونَ*

حتیٰ یُکَلِّمُکَ فَمَا تَسْجُدُ لَهُمْ ثُمَّ لَا یُجِردُ وَاِنِ اَنْفُسُهُمْ حَسْرًا فَمَا تَقْضِیْتُ
وَسِیْلُوْا اَسْلَمًا وَاَمَّا تَوَكَّلْ اَنْتَ کَ در امورِی که حوالت آن بمقدرت
و کفایت بشری نباشد و اندیشه را در آن مجال تصرف صورت نهند
زیادت و نقصان و تعجیل و تاخیر نطلبند و توکل بنعم الوکیل کرده خیالات فضول
را بر طرف کند بریت۔

رضا بداده بده و ز جبین گره بکشا | که بر من و تو در خستیا رنگشادست

و از حضرت سید ارباب الکمال علیه الصلوٰۃ و السلام مِنْ الْمَلِکِ لِقَالِ
مرویت که فرمود هر کس که در وقت خروج از خانه این عابخواند حضرت
جواد مطلق از خزانه بی نفاذ خود در رزق او وسعت کرامت فرماید بِسْمِ اللّٰهِ
عَلٰی نَفْسِیْ وَ دِیْنِیْ وَ مَالِیْ اَللّٰهُمَّ رَضِّنِیْ بِرَبْضَاکَ وَ بَارِکْ فِیْمَا قَدَّرْتَ لِیْ حَتّٰی
لَا اُرِیْتُ تَعْجِیْلَ مَا اَخَّرْتَ وَلَا تَاْخِیْرَ مَا عَجَّلْتَ اِنَّکَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ وَ بَرَّانَاظِرٌ
بصیر پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عطیه و توکل و رضا بمجاری
قضا است چه ارادت خود را با ارادت حق راست می باید ساخت و حجره
دل را از وساوس ددائی نفس و هواکی برداشت تا سکنینه آبی و طمانیت
نا متناهی در دل فرو دآید آنگاه حوادث بر طبق ارادت او واقع شود و
کائنات بر پنج مشیت او در وجود آید و اما عبادت الهی که تعظیم و تجسید
مبدء حقیقه که او را از کتم عدم محض جود و کرم بی سابقه استحقاقی بشهد وجود

آورده و نعم غیر متناهی از خزانه الطاف الهی بر وفا قاضی کرده و مقربان
حضرت او را ملائک و انبیاء و صحابه و تابعین و اولیا و حکمای متاخرین و
انقیاد احکام شریعت و التزام وظائف رسوم ملت ملکه گردانده و تقوی
و تحریر از معاصی که مکمل انصافیت شعار و دثار خود سازد و مدبر کفایت
عبادت شریعت و چون بحث در حکمت از اشیا بود و حیثیت که عقل
با استقلال بآن تواند رسید و تفصیل احکام شرعی از حیث استقلال
عقل خارجیت و قصار ای مدبر عقل درین امور نحوئی از اجمال است
چه جز بنور نبوت راه نهانخانه اسرار شریعت نتوان بردین احکام
فقهی من حیث الاجمال داخل حکمت علی باشد و من حیث التفصیل
خارج نیست انواع فضائل و از ترکیب بعضی بالعربی اخلاق نامحسوس
متولد شود و حکما گفته اند همچنانکه امر چه در اشخاص متساویست و در
بر یک مزاج نمی تواند بود اخلاق نیز متخالفست تا در نفس بر یک خلق نباشد
و از ساططالین گفته که سبب اختلاف اشکال افراد انسان با آنکه در دیگر
افراد حیوانات اختلاف باین مرتبه نیست آنست که در افراد انسان
بواسطه تفنن ادراکات کیفیات مختلفه نفسانی که تابع مزاج تواند بود
هست و هر کیفیتی نفسانی مقتضی هیئت خاصست چه هیئت فرغان از هیئت
غضبان و هیئت مخزون از هیئت مسرور و ممتاز است بخلاف افراد دیگر

حیوانات که در ایشان زیاده از نفس ادراک چیزی نیست پس اختلاف
 کیفیات نیز بسیار نباشد و اشکال ایشان متقارب نماید تنویر در ط
 این مباحث بمقتضای مقدمه که تمهید یافت مسامحات باشد از جمله آنکه
 ذکا و سرعت فهم و نظائر آن در عداد انواع مندرجه در تحت جنس
 حکمت عدد کرده اند و حال آنکه آنها اسباب حکمت اند بنا بر علی التفسیر
 الحکمه بجامه ذکا و آری اگر حکمت را تفسیر کنند بلکه که قوت نظری بآن
 متکین شود از معرفت احوال موجودات انواع مذکوره در تحت آن
 مندرج توان داشت و هاتما آنچه گفته اند که چون حرکت قوت لطفه
 باعتبار باشد از ان حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت متبنی بر همین
 تواند بود و بالجمله مسامحات درین فن را معذرتی تمهید نموده شد.

لمعه چهارم چون این فضائل معلوم شد باید دانست که بازای
 اینها صفت چندست که نه از ان جنس است و بآن مانده است چنانچه
 سبب اختراع جمیع که مایه است علم اخلاق ندارند شود پس لائق نمود
 بیان فرق میان فضائل و ذائل شبیه بدان نمودن و تمیز میان شبیه
 و جواهر نفیسه کردن تا طالبان جواهر کمالات انسانی در اغیان نفاس
 ملکات نفسانی بازی نخورند و بتلیس و غلان و تمویه قلابان فرغیده شده
 خرهره را بنرخ در و لالی نخرند اما در فضیلت حکمت جمعی باشند که مسائل

علوم را حفظ نمایند و نکات و دلائل که بتلفظ فرا گرفته باشند تقریر کنند
 نوعی که جمعی که ایشان را از صدق فراست و نور کیا ست نصیبی نباشد
 از غایت استحسان تعجب کنند و بر و فور دانش ایشان گواهی دهند و
 حال آنکه ایشان را یقین و اطمینان هیچ سلسله نباشد و در نفس ایشان
 هیچ نقش را سخ نه و حال ایشان در تشبه بعلم و اذکیا همچون حال
 بعضی حیوانات است در محاکات افعال و اقوال انسانی چون قرده و موط

گیرم که مار چو به کند تن بشکل مار
 و بعضی از ایشان باشند که در هیچ

یا کو و کان در تشبه با لغان شیعر
 کو زهر بهر دشمن و کو تهر بهر دوست

مطلب اذعان حق صریح نمایند و در هر بحث اگر چه ظاهر باشد خواهند که
 اظهار تصرف و غلبتی که ندارند کنند و با غالیط متوجه میدان را در گمان
 اندازند و با آنکه در مسائل یقینینه که وهم را در آن مجال مزاحمت نیست غلبت
 نمیتوانند کرد و در مطالب عالیله دعاوی بلند کنند و طلبین باطل بلباس حق و
 تصویر ظن و تخمین بصورت علم و یقین نمایند و آنرا تحقیق و تدقیق بپند و چون
 حکمت اعلیٰ مدارج کمالات و معرفت آن جز حکیم را حاصل نه
 تفرقه میان این طائفه و حکما بر اکثر مردم مشتبه باشد و اما در مقابل معرفت
 همچنانکه جمعی از لذات دنیوی اعراض کنند از برای چیزی از آن
 جنس که بیش از آن باشد چون اکثر زمان که اظهار زهد را دام تزییر

و چنانکه صید عوام سازند تا بدان وسیله با غراض فاسده و تیره و اعراض
 کاسده و ینویه توسل جویند یا آنکه ازان لذات آگاه هی نداشته باشند
 چون اهل خیال و رستاق که از شهرها دور باشند یا بسبب آنکه از کثرت
 تناول و تقاطعی ازان لذات ملال و کلال با ایشان راه یافته باشد
 یا آنکه در اصل فطرت یا بنا بر مرضی نقصان شهواتی در ایشان باشد
 یا بجهت خوف از آلام و امراض یا اطلاع مردم و توبیخ که بران مترتب
 تواند شد و این طائفه عقیف نباشند و اما در سخاوت و عمل اسخیا صادر
 شود از کسی که سخی نباشد چون جمعی که بذل مال بجهت تمتع از شهوات نمایند
 یا بجهت ریایا بطع مزید جاه و جلال یا دفع ضرر یا آنکه در غیر محل استحقاق
 صرف کنند و بعضی بتذیر در انفاق نمایند بنا بر آنکه قدر مال ندانند و از
 مواقع احتیاج بآن غافل باشند و این حالت بیشتر جمعی را باشد که
 بی مشقته از میراث یا غیر آن مال با ایشان رسیده باشد و از صعوبت اکتساب
 بخیر چه مال را مدخل دشوار است و خرج آسان و حکما گفته اند که جمع مال
 همچنانست که سنگ بزرگ را بر سر کوهی برند و خرج کردن همچنانکه آن
 سنگ را فرو گذارند و احتیاج بمال در تدبیر معاش ظاهر است و در اظهار
 فضیلت نیز مدخل عظیم دارد و چنانچه در صحیفه حضرت سلیمان است علی البینا
 و علیهم السلام که حکمت با تو انگری بیدار است و بادرویشی در خواب که دانایان

را چون دینار باشد خلق از او منتفع نتوانند شد بلکه خود نیز بسبب توجیه مصالح
 ضروری از بسی کمالات بازماند شمع را تجربه معلوم گشت آخر حال بد که قدر
 مرد بعلست و قدر علم ببال بد و کتب آن از وجوه ستوده متعسر چه مکتب
 جمیده قلبیست و سلوک طریق آن بر احرار و دشوار و این چنین کسان سخی نباشند
 بلکه سخی بحقیقت آنکس است که بذل مال نه از برای غرضی کند بلکه برای
 آنکه سخاوت ملکه شریفیت و لذت آنها مطلوب و اگر بغیر ازین چیزی دیگر چه
 قصد او باشد ثانیاً و بالعرضه تو اند بود چنانچه در افعال الله تعالی
 اشارتی باین معنی رفت و آما در شجاعت افعال شبیه بآن از غیر شجاعت
 صادر شود چون جمعی که ببنگهای خطرناک و کارهای هولناک قیام
 نمایند از جهت طلب مالی یا جاهی یا غیر آن از مطالب و باعث بران حرص
 مطلوب باشند نه ملکه شجاعت چون عیاران که تحمل ضرب شدید و جس
 مدید بل قطع و قتل نمایند تا نام ایشان در میان انبای جنس که در دژ آل شر
 بالیشان شمر کنند بماند کسی که برای دفع ملامت اقارب و اخوان یا خوف
 سلطانی یا نظائر آن اقدام بران افعال نماید یا آنکه مکرراً بطریق اتفاق مظفر
 شده باشد و آن مغرور گشته و این طوائف شجاع نباشند بلکه شجاع کسی است که
 هر وقت سهام قصد و جزا صابت این ملکه فاضله نباشد بر قیاس آنچه
 در دیگر ملکات همین گشت و آما افعال سباع چون شیر و غیره اگر چه شبیه است

شجاعت از وجه مباین آنست یکی آنکه ایشان بر غلبه و تفوق خود وثوق دارند و بالطبع شتاق غلبه اند پس اقدام ایشان بر آن طبیعت غلبه و قدر تست نه بطبیعت شجاعت و دیگر آنکه مثل ایشان غالباً در مقام دست مثل مبارزی قوی تمام سلاحت که با ضعیف عاجز محاربت نماید و مثل این دخل افعال شجاع نیست و دیگر آنکه آنچه ملاک فضیلت است که آن عقلست تا تمام قوی مطیع و منقاد او شوند و در ایشان مفقود است و شجاع بحقیقت کسی باشد که افعال شجاعت بمقتضای حکم از و صادر شود و عرض صلی اقدس فضیلت باشد و تهر آئینه حذر او از ارتکاب امر قبیح زیاده از حذر او باشد از انصرام حیات و قتل جمیل نزد او از حیات مذموم اولی چنانچه گفته اند **اِنَّ اَنَا رُوْلًا عَارِیْتُ** -

یُؤْنُ عَلَیْنَا فِی الْمَعَالِی نُفُوسُنَا	وَمِنْ خُطْبِ الْحَسَنِ كَلِمَةُ الْاَمْرِ
---	--

و تهر چند لذت شجاعت در بدایت ننماید چه بمادی آن بود است بخوف هلاک اما بالآخرة لذات و منافع آن مشاهده گردد خواه در دنیا و خواه در آخرت خاصه چون بذل نفس او در حمایت دین و تقویت شرع مبین بوده باشد چنانچه نص کلام حقائق اعلام بان ناطقست **وَلَا تَحْسِبَنَّ اَنْ تَبِیْعَ قَتْلُوْا فِی سَبِیْلِ اللّٰهِ اَمْوَاکُمْ اَنْ تَاْکُلَ اَحْیَاکُمْ وَ تَعْبُدُوْا بِهِمْ یَوْمَ الْقَوْلِ** و عاقل داند که تخلف از جنگ موجب بقای حیات نمی شود بد دل در

فرار طلب ابقای چیزی میکند که قابل بقایست پس حقیقت طالب محالست با آنکه
اگر فرضاً چند روزی هملت یا یزیدنگاه را جبین بغیرتی و تفریح و تویج اقران و
سعار و مشرب عیش و حیات او را مکرر گردانند پس مرگ با فضیلت شجاعت
و ذکر جلیل و سحر جزیل بر زندگانی با چندین تنگ و عیب مجید و اندر بیت
بارے چو فغانه میشود ای بخرد

افسانه نیک شونه افسانه بد
و ازینجاست که حضرت یحییٰ بن اسماعیل کرم الله وجهه با صاحب خود
فرموده ایها الناس انکم ان لم تکتلوا تموتوا و الذی نفس ابن ابیطالب
بیدار گفت صریح السیف علی اگر اس ایهون من منیت علی الفرائس
می فرماید که ای آدمیان لسیان خصلت موروث شماست ازرقده غفلت
متنبه شوید و تذکر نمایند که اگر شما کشته نشوید البته از ضربت ملک الموت
جان نخواهید برد پس از جنگ چرامی ترسید و تنگ جبین از چه رو بخود
رو امیدارید بآن خدائی که روح پسر ابی طالب درید قدرت اوست که
هزار ضرب شمشیر بر سر خوردن آسانتر از مردن بر فراش است چه مردن بطریق
مردان به از جان سپردن بشیوه زنان است که سرخی خون گلگونه چهره
عاشقان است **بیت** چون شهید عشق در دنیا و عقبی سرخوست
ای خوش آن ساعت که مارا کشته زمین میدان برنماید و احادیث در
فضیلت شجاعت و شجahan بسیار است از آنجمله آنچه فرموده ان الله یحب

الشجاعة وكونه على قتيل حية وعقرب وبرهه كس تقليم شجوان و تكريم ایشان
واجبت خصوصا برمالکان از همه جهان داری و مالکان عتبه و کامکاری و
مالکان مساکین شهر یاری چه این طایفه کریمه با کرم نفاس که نفس است
در بازار کارزار معامله می کنند و جان را سپر تر بلا کرده با اعدای دولت
مقاتله مینمایند پس نشاید که پادشاه با موال و حساب با ایشان مضایقه
نماید یا باندک پیغمبر با ایشان عقاب فرماید و اما فعل جماعتی که خود را کشف از
خوف فقر یا از فتن زوال مالی یا جاهی یا از مقامات یعنی بر بدولی حمل
کردن اریق است از شجاعت چه شجاع در همه حال صبور باشد و بر
تحمل شداید قادر و در هر صورت از اضطراب متحفظ بلکه این فعل
مقتضای صبر است و ضعف و ماسکه نفس و بحسب شرع موجب لعنت است
چنانچه در احادیث صحیح و درست و ازین مباحث معلوم شد که عفت
و سخاوت و شجاعت بکمال حاصل نشود الا حکیم را و اما در عدالت
افعال شبیه بافعال عادلان از جمعی که باین علیه عملی نباشند صادر
شود یا از جهت ریا و سمعت یا از آن جهت که بدان وسیله غلب قلوب
عوام کنند تا سبب از دیاد جاه و مال سازند و عادل بحقیقت کسی باشد
که تعدیل قوتها را خود کرده باشد تا صد و جمیع افعال از و حکم عقل بر
خج اعتدال باشد چنانچه هیچ یک از قوی زیادت از آن قسط که

عقل از برای ایشان تعین کند لکن در هر یک نقطه نکند و پس از آن در محاط
 بابی نوع زمین نسبی رعایت کند و نظم او در عموم اوقات مقصود بر افشای
 فضائل باشد و آخری دیگر مقصود او نبود مگر به نیت و آیین دقتی میسر شود که نفس
 را به نیت نفسانی که مقصود است تا قیاس کلی باشد محال شده باشد تا جمیع آثار
 و افعال او بجلایه عدالت انجلی و از وصمت اختلال شغلی باشد و در دیگر فضائل
 مثل این استبار باید کرد تا تفرقه میان زلیف و راج و نموه و تمام عیار
 معلوم شود و عبارت مذکور به شعر بیساطت عدالت است که لا تخفی -
 لکن پنجم باید دانست که با برای هر یکی از فضائل در خلد است که
 عدالت و چون اجناس فضائل چهارست چنانکه گذشت اجناس
 زوال نیز و با وی برای همین عدد و توانم بود اول جمل با برای حکمت
 دوم چین با برای شجاعت سوم خرد با برای عفت چهارم جور با برای
 عدالت و آنچه بحسب نظم و دقیق ظاهر شود آنست که هر فضیلت را حدیث
 که چون از آن حد تجاوز نماید خواه با فراط و خواه بتقصیر بطریق اولیست که باید
 پس فضائل بمنزله اوساط اند و زوال بمنزله اطراف مانند کمزور و دانه که در
 مشین است با آنکه ایند نقاط از محیط است و دیگر نقاط غیر متناهی از جانب
 او هر یک از طرفی محیط نزدیکترند پس بنا برین با را سه بخش است اول
 غیر متناهی باشد و همچنین استقامت در سلوک طریق فضیلت تشبیه میگردد

بر خط مستقیم باشد و انحراف بجانب ردیلت چون انحراف از ان ظاهر است
 که اقصر خطوط در اصل همین نقطتین خط مستقیم است و میان دو نقطه خط مستقیم
 بیش از یکی نتواند بود و خط ط غیر مستقیمه تا تنهایی باشد پس استقامت در طریق
 کمال جز بر یک منج نتواند بود و انحراف آن را منایج غیر متناهی باشد و
 چون دریافتن وسط حقیقه در غایت صعوبتست و بعد از یافتن ثابت بران
 اصعب چه استقامت بر جاده اعتدال در غایت تعسر و اشکال باشد و لهذا
 حضرت امادی نقلین الی الصراط المستقیم علیه افضل التجهة و التسلیم فرموده است
 سورَةُ هُودٍ چه در اینجا امر با استقامت دارد و است آنجا که می فرماید
 فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَارْتَبِطْ بِالصِّرَاطِ الْمُسْتَقِيمِ رَاوِ السَّنَةِ بُنُوتٍ وَصَفِ حَنِینِ
 کرده اند که از موسی باریکتر و از شمشیر تیزتر است و بهمانا که صراط مستقیم که سورَةُ
 کریمه فاتحه مشتمل بر طلب هدایت بالستقیمین معنی تواند بود و چون نزد عظمای
 حکما و اساطین اولیا مقرر است که امور اخروی که خبر صادق بآن عدو و عیب
 فرموده تا آن صور اخلاق و اعمال است که در موطن معاد بحکم مرتبه بآن صور
 بر انسان ظاهر خواهد شد چنانچه فرموده النَّاسُ نِیَامٌ فَأَرَا مَا تَوَاسَّوْا
 بیداران را از ان معنی آگاهی می دهد و این معنی در مواضع متعدده از
 کتاب و سنت تبصریح و تلویح مودعی شده است و ماده آن صور خواه از رُفَا
 باشد و خواه از مکاره اعمال و اخلاقست که درین نشانند و خسته باشد چنانچه

فخوای کریمه و ان جنتهم المخیطه بالکافسیرین و حدیث نبوی که فرموده
 الذی یشرّب فی انیة الذییب و الفقیة انما یجرب فی لیلته نار جهنم
 و ان ارض الجنة فیحان و غیر آنها سبحان الله و بحمده فصاحی ظاهر
 از ان می نماید اگر طالب صادق غبار خیالات و اوهام از پیش دیده
 بصیرت باز نشاند و رقبه فطانت را از رقبه قلب اهل روم براند
 بلکه حدیث مشهور الذی یأمر زعمه الاخره نذرین معنی میکند اگر گوش

پوشش استماع بود و پیت	و بهقان ساخورد و چه خوش گفت بسیار
کای نور چشم من کشته او ندرو	پس بنا برین مقدمات صراط مستقیم

اخر وی که بحسب نص انبیا در موطن حشر بر جهنم کشند مثال توسط در
 اعمال و حشلاق باشد و جهنم مثال اطراف که روزا کند و هر کس که امروز
 برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منجی اعتدال تجا و ز نماید
 در آخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت و به بهشت باقی که موطن پاکست
 تواند رسید و هر که درین نشأ ازین صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت
 بران صراط تواند گذشت و در دوزخ که جای غایب است بماند و از فتنه و غیر
 منقولست که هر ملکه که انسان کسب میکند سبب عدویش ملکی یا شیطانیت
 که بعد از قطع تعلق مصاحب و ملازم او باشد ان خیر فی حق و ان شر فی حق
 پس باید که انسان احتیاط نماید تا چه مصاحب برای خود پیدا می کند

و بدان که وسط را بدو معنی اطلاق می کنند یکی وسط حقیقه که نسبت او بظرفین
 علی السواء باشد مانند چهار که وسط است میان دو و شش و این همچو معتدل
 حقیقه است که الباء و لائل بر نفی آن اقامت می کنند و دیگر وسط با ضامنت
 بمنزله اعتدالات نوعی و شخصی که الباء اثبات می کنند و وسطی که درین علم
 معتبر است از قبیل دوم تواند بود و لهذا اثر انطافضیت فطر
 باشخاص مختلف شود بلکه نظر بحسب وقتی و حالی و یا آزادی هر فضیلت
 از فضائل هر شخصه ردائل غیر متناهی باشد و درین مقام در مراتب اندیشه
 غبار شکس حادث شود چنانچه هرگاه که وسط و درین فن قبیل اعتدال شخصی
 و نوعی باشد هر آینه آن را عرضی بود مانند عرض المزاج و حقیقت مبالغه در
 وصف آن بدقت و وحدت مرتفع شود و همانا طریق رفع این غبار آنکه همچنانکه
 در مراتب عرض المزاج مرتبه است که فضل مراتب و اقرب آن با اعتدال
 حقیقه است و در مراتب ملکات نیز مرتبه است که فضل آن مراتب است
 و مطلوب بالذات آن مرتبه است و دیگر مراتب بحسب بعد از آن مرتبه خالی
 از غشوب افراط و تفريط نیستند و همچنانکه شخص و نوع در آن مراتب بر حالت
 فضل نیستند لیکن بواسطه قریبے محدود که بآن مرتبه ارند و چون نوع
 و شخص محفوظ است تواند بود در فضائل نیز فضیلت حقیقی آن مرتبه است
 و یاتی مراتب بحسب قریب بآن مرتبه عدا و فضیلت معدودی شود همچنانکه

و اعتدال بدنی دیگر مراتب اگر چه در حاق اعتدال بدنی نیستند و خالی از اشتباه
 انحراف نه بنابر آنکه از ایشان غلطی بین در فعال ظاهر نمیشود و در ملک مراتب
 اعتدال منقسم طند و بنا برین تقدیر تفاوت در مدارج کمال بحسب تفاوت
 در قرب بمحاق وسط اعتدال باشد و قواعد طب روحانی بر قیاس و پنجار
 قواعد طب جسمانی و شکی نیست که اعتدال باین معنی نیز اگر چه هستی دارد اما
 خالی از صحت نیست و اگر چه در وقت اتم مبالغه وصف آن بدقت مستعسر
 و حدت سیف نمایند و در آن کار نه و الله یهدی لمن یشاء الی امر ایا مستقیم
 و چون انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بطرف تفریط پس بازاری
 هر فضیلتی و در زیاده باشد که آن فضیلت وسط میان هر دو باشد و چون
 مبین شده که اجناس فضیلت چهارست جناس رذیله هشت باشد و از آن
 طرف باشد نسبت با حکمت و آن سفه و بله باشد سفه طرف افراط است
 و آن استعمال قوت فکر است در آنچه واجب نیست یا زیاده از قدر و از آن
 و آنرا اگر پزی خوانند و بله طرف تفریط و آن تعطیل قوت فکر است باراده ترک
 استعمال آن در واجب یا تقصیر در استعمال آن بکثر از حد و حقیقه و آنرا
 طرف شجاعت اند و آن تنور است و بین اولی طرف افراط است و آن
 اقدار است بر ممالک که عقل آنرا تحمل نداند و ثانی طرف تفریط و آن حد است
 از چیزی که حذر از آن محسن نیست و دو از آن طرف عفت اند و آن شرف است

و نمود اول افراط است و آن میل نفس بشهوات زیاد از مقدار تسن و ثنائی
 تفریط و آن سکون نفس است از حرکت در طلب لذات ضروری که شرع
 و عقل آنرا تسن یا جائز نموده باشد از روی خستیا نه از روی خلقت و دو
 از آن طرف عدالت است و آن ظلم است و انظالم اول طرف افراط است آن
 تصرف در حقوق مردم و اموال ایشانست و ثنائی تفریط و آن تکلیف ظالم
 از ظلم و انقیاد او در آنچه شتمای او باشد بطریق بذلت و بعضی هر دو طرف
 عدالت را جویند چه آن ظلمست یا بر نفس خود یا بر غیر و همچنانکه عدالت
 جامع جمیع کمالاتست ظلم که مقابل اوست جامع جمیع نقائص است
 و ازینجاست که شیخ الاسلام عبد الله انصاری و غیره از محققان گفته اند
 هر چه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلمست یا بر نفس خود یا بر دیگرے شعر

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
----------------------------------	------------------------------------

و بعضی اکابر گفته اند که اهل طریقت در اکثر چیزها اختلاف دارند اما همه متفق
 اند بر امتحان راحت رسانیدن و نبی از آزار کردن و در حدیث صیحت
 که حسنات ظالم منتقل بدیوان اعمال مظلوم میشود چنانچه مضمون آیه کریمه و ما
 ظلمونا و لا کین کاذبا انفسهم و یظلمون بآن مشهورست و بهین قیاس توسط و در
 انواع که تحت اجناس فضا ملند اعتبار باید نمود.

لمعه هشتم در ترتیب الکتاب فضائل و در حکمت مقرر شده که مبادی

حرکات که مودعی بکمالات شود یا طبیعت است یا صنعت - اولی مانند حرکت
 نطفه در اطوار صور مختلفه تا بکمال حیوانی رسد دوم مانند حرکت چوب ساقط
 آلات متفکته تا بمرتبه کمال تختی رسد و طبیعت بر صنعت مقدم است چه استاد
 طبیعت بمبادی عالی است بی مداخلت ارادت انسانی و صدور صنعت
 بعد از خلقت ارادت انسانیست پس طبیعت صنعت را بمنزله استاد و معلم است
 و چون کمال ثوانی در تشبه با و اتمست کمال صنعت در تشبه بطبیعت
 باشد و تشبه او بطبیعت در تقدیم و تاخیر اسباب و تدبیر آن بر وجه لائق تواند
 بود تا کمالی که بفعل طبیعت بتقدیر آگهی مترتبست از صنعت بواسطه صورت
 تدبیر انسانی حاصل شود بامزیتی که صنعت را بود و آن حصول آن کمال^{ست}
 بر حسب ارادت و مشیت مثلاً چون انسان بیضه مرغ را در حرارتی
 مناسب حرارت سینّه مرغ تربیت نماید چو زه بسیار بیک دفعه حاصل
 شود که مثل آن بیک دفعه از طریق حضانت مرغ حاصل شدن متعسر باشد و
 بعد از تمهید این مقدمه گوئیم چون تهذیب اخلاق که نظر این فن مقصود است
 امری صناعیت هر آینه در آن باب اقتدا بطبیعت باید کرد ویرین وجهه که آنچه
 در ترتیب وجود مقدم باشد در تهذیب مقدم دارند و چون تامل در مراتب
 قوی واقع شود ظاهر گردد که اول قوتی که در طفل حاصل شود قوت طلب
 غذا باشد چه در همان ساعت که متولد شود میل بشیر کند این بحض الامام ربانی تواند بود

که بقضای اعلیٰ کل شیء خلقه ثم یدئی ذرات کائنات را شامل است و
 چون قوت او زیادت شود درین طلب برفع صورت و گریه و ناله آن کس
 جوید و در بادی حال بنا بر غلبه حکم اجمال تمیز میان او و تشاکل مثل ضرورت او و غیر
 او نتواند کرد و چون کس ظاهر و باطنه او قوت گیرد و خیالش بر حفظ مثل محسوسه
 قادر شود صور مطالب که از راه حواس با او رسیده باشد التماس نماید چون ^{چشم} بصورت
 باور و غیر آن و بعد از استکمال این قوت نوعی از کمال قوت غفشی در و ظاهر
 شود تا دفع مضار نماید و یا آنچه مزاحم و مانع او باشد درین مطالب در غایت
 مقاومت کند و اگر در دفع مستغنی نتواند شد یا استغناء دست ندارد منتظر
 جوید و بعد از استکمال این قوت نوعی از خاص نفس ناطقه که قوت تمیز است
 در و ظاهر شود و اول آن ظاهر را این قوت جداست و آن نتیجه تفکر و میان
 نیک و بد و حیل و وسیع است و این قوت نیز بتدریج در مدارج کمال ترقی
 باشد و چون قوت شهوانی و غضبیه شخص را بکمالی که لا یتست باو رساند
 صرف عنایت بحفظ نوع نماید مثلاً قوت اولی چون شخص را بتعدیه و غفیه
 بکمالی که شخص را لائق باشد نزد یک گرداند آغاز تحبیل شخصه و دیگر نماید تا بوسیله
 آن نوع باقی بماند پس ماده منی در او پیدا شود و دشت کمال و میل بتولید
 بتبعیت حادث گردد و قوت ثانی سه چون در حفظ شخص ممکن و مستطیع شود
 بر ذوق از حرم حسرت نوازش سیاست و عیب نیست که مستطیع آن

راجع بانواع می شود اقدام نماید و اما قوت سوم چون در ادراک جزئیات ترن شود
 آغاز تفعل کلیات و تصور انواع و اجناس نماید پس هر یک ازین قوی بعد
 از اشکال جزوی صرف عنایت بجانب کلیات می نماید و آن هنگام که تصور
 کلیات کند اسم عقل بر و افتد و شروع در ظهور کمالات خاصه انسانی باشد
 بلکه ابتدای انسانیت بالفعل آن وقت باشد و بحقیقت اطلاق انسان
 بر و در احوال سابقه بشیبه باطلاق اسم خرما بر لعل و انگور بر غوره تواند بود و درین مرتبه
 کمالی که منوط بتدبیر طبیعت بود منتهی شود و ابتدای تدبیر صنایع باشد تا
 باکمال حقیقی که غایت مراتب انسانی است و در مطلع تعبیر از ان بخلاف آنکه
 رفت برسد پس مستکمل را بهین بهجار متاسی باید شد که اولاً تهذیب قوت شهوه
 نماید و ملکه عفت حاصل کند بعد از ان تهذیب قوت غضب تا شجاعت حاصل
 شود بعد از ان تکمیل قوت تمیز تا حکمت متعلی شود پس اگر اتفاقاً در بدو نشو
 تربیت بر قانون حکمت یافته باشد نعمتی عظیم و منجی جسیم باشد و شکر تحفظ آن
 ملکات بر ذمت همت اولاً لازم و اگر بخلاف آن مترتب شده باشد نوید
 نباید شد و همت با تدبیر و تلاقی مصروف باید داشت بیاید و است که بغیر از مویران
 من عند الله که حق تعالی بحکم و وجدک ضالاً فهدی ایشا از اکمال فطری و فضائل
 و هبه از تعلیمات کسبی و تعلیمات بشری مستغنی گردانیده هیچکس بر فضیلت مفضول نباشد
 و در تحصیل آن از کسب مستغنی نه اگر چه بسبب اختلاف استعداد اختلاف در سهولت

و صوبت اکتساب باشد پس همچنانکه طالب صنعت کتابت یا تجارت را نشان
 ما رست عمل میاید کرد تا کاتب یا بخار شود طالب فضیلت را نیز برافولگی که
 موجب حدوث آن ملکه باشد اقدام باید نمود تا آن ملکه در حاصل شود و این
 صنعت شبهه تام بطلب دارد ازین سرکه طمع نظر بطلب حفظ اعتدال و تربیت
 مادام که حاصل باشد و اعاده آن بعد از زوال و نظر صاحب این صنعت بر حفظ
 اعتدال خلقت و استتصال آن بلکه این علم خود طرب روحانیست چنانکه گوشت
 و ازینجاست که جالینوس بعینه علیک السَّلام نوشت من طبیب الا بهر این الی
 طبیب النفس پس همچنانکه طلب را در جزو است یکی حفظ النفسه و دیگری دفع
 مرض این فن نیز دو قسم باشد یکی آنکه راجع شود بحفظ فضیلت دیگر آنکه مانع
 بود در ازالت رذیلت و کسب فضیلت پس طالب اولی نظر باید کرد در حال
 قوای سرگانه بر ترتیبی که سبق ذکر یافت اگر احوالی بهر بر قانون اعتدالی شده و حفظ
 آن باید کوشید و اگر منحرف باشد بر و آن با اعتدال اشتغال یزود و تربیت
 بر تلو ترتیب طبعی نگاه باید داشت و بعد از تهذیب این قوی بر حفظ قواعد
 عدالت و قیر غایت باید نمود و ملاک احوال و احوال خود عدالت باشد
 تا بغایت کمال حقیقه وصل شود -

و بیایم دوم از سه نشر ملا نورالدین خوری

خرنی چمن سخن به طراوت حمد بهار پیر نیست که گلزار این بهار بهار

یوسف طلقان ترمز و نخوت رسانیده و تاجدار ی لفظ و معنی به چشت نهای
تارک آرا نیست که سخی خلیل خود یعنی ابراهیم عادل شاه را در مهفت تسلیم
به نه صفت ممتاز گردانیده -

اول مهفت

که با وجود حجب کثرت در مشاهده شاہد وحدت معنی کلام معجز نظام کو
الغافلما از دوت یقیناً - وصف حال او ساخته گلستان تمیت و پستان
عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبهه پر داخته مجموعه سرفان موجدان
فردی از دفتر ساسائش عیفت و تسلیم با سوا پسندیده طبع مواسائش
تبویح بیانش نشانهای بی نشان همه دلنشین و خاطر نشان - بقباب
بها نگرد تا کید نظر بد و بیجان نیندختن - و بمصور قضا تمید با حوال احوال
پیر دختن - زار را به سبجه پیوندیت که گسینتش بر کشاکش کشیشان نخذ و
و کفر را با ایمان در سریت که صد آتش صندل چاره از پیشانی بر همان
نبرد از صدره توحیدش دوتی در یکی گرنجته و بعلاقه تجریدش خودی در توی
آو نخته گوشی حق شنو - چشمی حق بین - دلی حق جو - خاطری عرفان زا - سینه
معرفت خیر - تارکی آسمان سا - جبهه مجده ریز - مشنوی -

سر خدمت پر آستان دار

پای رفعت بر آسمان دار

طرز او طرز حق پرستیدن

در عبادت گفتن و دیدن

خلوت دیگران و صحبت او دروش این و آن نمی گنجد بت شکن گشت چون خلیل گشت کفر در فکر نکست عرفان طقتش باج خواه طینت با در عبادت نهی تنومندی بسر وحدت بمنزله دایمست	وحدت این و آن کثرت او سیح جزق در آن نمی گنجد بادش از زانی اعتقاد درست شرک در شکر نعمت ایمان نتیش بادشاه نیت با بندگی در غور خداوندی همه او کرد خویش همه اوست
--	--

دوم شان و شوکت و جاه و شمت

باید که بلند تلاشان سایه دار شریک پاهند - تا در آستان زمین آساش
سجده بجا آرند - گرد سجد در گشش که بر پیشانی نشاند که از فرق فرقان
سایش فرگاه کیانی ندید - هر که آبادش نخواست خود را خراب ساخت و
آنکه نزد وفایش نباخت دین و دنیا در باخت - تا ابر نیسان بهوایش
نبار و گوهر آب شاهواری بر ندارد کسین بنده همین قدرش به پای بوسی
سر بر عرش نظیرش در پایه میری و سلطانی و کترین چاکر فلک چاکرش
در خوان گسری نوازش عالمی مخاطب به شاهنواز خانی در بزنگاه غشش
خورشید را شب بر جرمه خواری - بر درگاه همتش حاتم را منصب خاتم
واری - قضا بکمان تدبیرش قدر انداز - و الهام بسر گوشی غمیش

نسیب از مستشبو

شوق شدی چنبر زمین زبان	شوقش گرد در آمدی بیکان
هفت دریای زعمانش	هشت جنت گلی از بستانش
کو در آکو نشانده مکینش	لنگر حسم کرده سنگینش
جداشان و شوکت مخنم	پر شد از حرف چشمش و منم
مے کند کوسه بلند بها	در شنایش زار جند بها
خاک راه است نسبتش عالیست	فخر گردون بجاست اقبالیست
در همه چیز سرورش استند	نه همین شاه کشورش خوانند
صد قلاطون هزار سکندر	نه بجایش عدیل و نه بهتر
که برویش وان بیا و نخواند	چرخ گردون کدام صبح داند

سوم عدالت

که بصفت نصف بعالم علمش ساخته و گوش ستم یوگان را بصدا
 کوس عدالتش نواخته - به پیان انصافش در دهم صاف - و دعوی عاقلیت
 از هر که غیر اوست گزاف - اگر چه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب
 والا به بت بود آن سراب داین محیط - و آن مجاز و این حقیقت نسبی که از
 مسبب عدل او نوزیده در باغ و بستان گلی برویش نهندیده - و صبحی که از
 مشرق انصاف او ندمیده بر تو صادقش آفاق نرسیده اگر متعاب رخ

کتانی بگسلد راه تپا پنجه خور کلفت است و اگر حرم ستم نفس زده کسی گردد زبان
 ناطقه در معرض تلف - تنهایی هست گیاهی را از جان کند که خله اندیشه
 غمبش بر او اذهر از جامغز نشکند - ببا از سرکش گوش آزادگان در حلقه
 بیج و به سحاب مقدسش گشت بجای صلا در اجاره و بیج در کشور غل کردهای
 مذمتیان همه تنه بین و آفرین - و بلرزه فروشان بازار عربانی معاوضی
 جمله فروردین - مثنوی -

<p> غفلت کوس عدل از بخش دین قوی پنجه زو باز عدل با در اسپه کنند در گلزار و در خار سخلیدنی زده سر و در بنخلی دو چار گشته خزان شیر در مریره رسیدن تنقل را سیر گاه دیوانش روش عدل طرز اداین است باز ناموس خلق برگردن </p>	<p> می عشرت مدام در جاش عدل را انصاف و ترازو عدل اگر خور و صدمه برگ گل از خار کرده راه گریز نامیه سر کرده رم چون حرارت از آبان گرگ در خون خویش خسیرین عدل را عهده گاه ایوانش همه شاگرد و استاد این است ده چه زیباست کار حق کردن </p>
--	--

چهارم شجاعت

بحديث نیروی بازویش حکایت سر پنجه شیر زبان در کام و زبان مردم

شکسته و برانده صفت زمرش گوش از آتفاع دهستان هفت خوان رستم
 نشسته بازوی توانا و دم تیغش بر تارک گردون نرنگات انداز و پشت صفت
 پیکانش در پشت قاف تافت ساز و نهیش اگر در خواب بر عهد و خون برب
 که در بیداری سر از آن ورطه بیرون بر دستان از کند شیر بندش از کند
 طره سلسله بویان تاب برده و خنده تشنه بخون اعدایش با تیغ غمزه
 خوابان در یک کارخانه آب خورده اند قهاس کاری به پارک عاشق تارک
 بودیت سپرده و در تقسیم غنائم شور و جرات بینا نرا غنیمت شمرده و شمشیرهای

آورد در وعناز کاسه مهر	بسرگشته چشم شیر پرور
ظفر از تیغ اوست قصه طراز	نیست بروین زبان کفر دواز
زخم ریزد چو تیغش هر دم	اهل از دست افکنده سرم
چون بزه کرد آشتنا سوار	شبه سقته است دول شب تار
از کمانش بخت تیر خطا	قبضه از دست او گرفته عضا
تا طفر نامه پاکند رستم	چه قلمها سے دست کرده تم
آرد داسه قصه کشیده پین	همچو کیش تیغ کین برانده پین
سے چکاند بزم در زم مدام	ساغرش ز جود تیغش مدام
یش زرم بلغ و پیکانش	مهر شیر خدای خفا نش

پنجم سخاوت

که کشادگی کنش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دمان خوبان
 برده های که از روی عینها بر کشیده بر چشم بدینان بسته و قفلها که از دگرها
 برداشته بر دمان سخن چنان گذاشته به یکس از والا همتان تشریف عطای
 چنان ندوخته که دست بآن دراز نشود و هیچکدام از مائده گستران دیگ
 سخای چنان نه بخته که حرف گیری خامی زبان زد طعنه نگردد و طمع از دانه
 یکس بهنگام سوال فلک از ماه و خور زوال خور خوان نوال کوتاه نشان
 بلند سودا آنچه لبش خواب بزند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چسبند
 به نسیم شش گلهای شگفته از شاخ میروید تا غنچه بر خورده خود دشت
 نیشدار در دیر باران فاقه ز زب پیر می برند تا از گران عطا شاهین میزان
 صورت لا بر نیار و آرزو با همه در کشیده حصول بر ایتها هم سلم خرید و صل
 جوهری سحاب عرق عرق گوهر ریزش - و کسیری آفتاب گرم ملاش
 زرخشش - اگر در یاست بجاک نشانده اوست و اگر کان ست باب

رسانده او ابیات

چون قضا و قدر وجود نوشت	بر کف او برات جود نوشت
گفتا و قلم است جود سخا	گشت امید عالمی سیراب
لا فدا میش از پری دیا	پوچ گرد درش حباب آسا
و عدّه او شده و وفا پیش	انتظار به نگشت تکیه گش

ماه در زیر سکه شاهی	در درم غرق کیسه ماهی
همه سعی آفتاب کسیری	پیش جودش هنوز تقصیری
سائلان بر سوال لب نهنت	دو جهان را یک طلب بدنت
کمترین بنال ملک شروده است	نقد صد گنج صرف یک سده است
کاره افتاد بر میان را	دیده آن دست گدازان را

ششم صورت زیا و طلعت جهان آرا

خسنی که از ابراهیم علیهم السلام پیوست میراث رسیده بود و تافایت
در تن غیب و دلعت مانده اکنون روزگار امانت سپاری از تسلیم ایرادیم نمود
اهل نظر بینا یا نیکه چشم تا شالیش گذارد و ارباب محبت بهیلا نیکه دل به
تولایش سپارند میرید رخشانی مشعل وادی کلیم عارضی بشکفتی گلزار ابراهیم
با فساد قاتش خواها شد نهال و بکایت خویش نفسا بهمه با مال و در عشرتگاه
بختش لهای خرمین بهشم و در بهارستان طلعتش نگه با سحر چه مروه پریم چه در شش
جرعه خوار جام حبشیش و ماه طلقان و در زیر دام خورشیدش میخست موی

دیده خورشید از آزارش	سپهستان شام از زارش
دست بردل ز طلعتش خوبی	پای در گسل ز قاتش طوبی
عارضش تو بهار باغ ارم	وارغ پر و انگی چراغ حرم
کرد آینه را بجلی خیز	از مه و مهر ساختش لبر و ریز

دانه حسن بر آتش خرمن	گوهر عشق را دلش مخزن
هر گاه بیکه رفت دشت نگاه	این تهرت نه مهر داشت نه ماه
عشق یعقوب حسن لطف از د	در دل دلبران تهرت از د
حدا غوی صاحب این خو	پیش رویش بخت ساخته رو
ساغر م خوش پرست نوشم باد	می مهرش حصار مهرشم باد

مفتم سیرت پسندیده و اطوار برگزیده

صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعه تالیف اش
 بیگانگان شایع متن آشنائی و بر جاده پیروی پیش رویش خضر تشنه وادی
 رهنمایی آب سحاب تدبیرش نشاننده غبار کجاج و عناد و هم رویاننده نهال
 صلاح و سدا در یزه خواری خوان تمش اکسیر لغت سیر چشمی و چاشنی گیری
 شند رفتش صورت لذت و دشمنی بجلوه ماهیچه رای منیرش نور در دیده و پیار
 و بسر پنجه شعل خنجرش گلوی آفتاب در فشار تند باران سحاب پیا نش
 و احباب سندان و سومان قضا بخائیدن ز بخیر عهدش کنند ندان از تصور
 بازگش نسران در رو ساختن و از تعلل بر دبارش کوه در کمر باختن با ملائمت
 خوی خوشش حرد و سمن نشن دبار را که گلزار خلقش شمیم ختن عفن پیشانی در
 کشادگی غمده خاطر گوشه نشینان نگاهی در پاکی پرده چشم خدا بنیان - ریات

نیک عمر شهید مر حمتش	تشنه چوبه سست بیکر ممتش
----------------------	-------------------------

چشم بر آتش نوازش را	جلوه از آتش طرازش را
قمر سطره ز صفو کینش	کوه کاهی ز سنگ تمکینش
گر سخن با تلخ زهر آگین	بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب و نرمیش چون سخن راند	منور از استخوان که میدانند
در جهان نیست آن نشاط و طال	که کشد خجالت از تنحیال
بشکند آسمان و دیوانش	نشکند طاق عهد و پاننش
ساخت کار آنکسی که با و ساخت	بر دور غشش آنکه خود را باخت
آنکه رخسار او ندید چه دید	و آنکه نشید از سخن چه شنید

هشتم توفیق کس فضائل و کمالات

باندازه طبع و قوا و شش بلند آسمان کوتاه اوج و با غور فکر نهادن شرف
 در یاتنگ موج بجز لغمه بای و او ذی موم کننده دلهای آهنگین و بر طوبت ترانه
 با بریدی از مغز زهد پوست چین در گلشن ترانه ساز می جرم زهره گل تسلیم
 شاگردی و رتارک آرای و در صفه رقم طرازی صفر عطار را به نقطه امتحان قلم
 مرتبه افزای طبل اگر بنفحات نقش انفس بر آینه و کفن ترانه خود را با حرمت برگ
 گل از منتها سیردن ریزد بشده فصاحت چاشنی باغت در کام و زبان با پاشنه بگوید
 طلاقت قفل لکنت از در بیان برداشته بروشنی بیانش شام طبعان در صبح طرازی
 و بر ساسی ادایش کوتاه در کان در زبان درازی دسترس معانی سره کجاست

فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت خریداری الفاظ سنجیده کرامت فصاحتش
به بیجاگی قیمت داده عبارت را پاکی لولوی عدل و الفاظ را نوای فیروزه
کن - ایات -

از خوی سحر جبهه ساخته تر	تا بجا مانده آبرو و هنر
زر خالص سخن بدولت او	فکر مسکینا طبیعت او
عقل را آورد بیرون ز خمار	جام لفظش یعنی سرشار
حاجت فکر با از دست ردا	منع شان کرد ز غلط خطا
برها گوهریت هر سخنش	گوشت نهاده چشم پرورش
چرخ پست از علو گفتارش	شعری از نقطه های شگارش
بادایش او را رسید نه	عاشق گفتش شنید نه
که جز او زو نیام استادی	کوس شاهی نیام استادی

زهی شهریار عادل کامگار کامل موم دل آهین بیان منت سبک عطاگران
کوه وقار کاه نقار دل ام کن خاطر شکار شیرین گو تلخ شسته عفو کار جرم
درو وطن در دل غریبان ساز تو واضح زیب غرور پر داندل در عساکان
صبر از پی دو ان از همه برکنار و با همه در میان یوسف رخ حسن پناه ابراهیم
نام کعبه در گاه که از روز انزل در دیوان و بخش الهی در بیخ چیز با اول تقصیر
نرفته و هر چه دلبند و خاطر خواه او بود قلم تقدیر بران رفته سال و ماه غمناک

پیوندش در سیر خیابان عشره سوم و غلفه فضائل و کمالاتش در منزلت انان
 سپهر پنجم کافرنعت آنانکه بر خوان هنر با ستایش ایمان نیارند و تخم شکر
 شاگردیش در زمین کام و زبان کارند زبان شکر خود که است بیدل زرد و سیم
 همیانه های هنر در آن گلین و به بخشیدن معنی و مضامین و دیوانه های شاعران
 رنگین با ظاهر یک و معنی از جمله سانی انوائی که در جریده اشعار این شتاختان
 ثبت است اشعار سی می رود و روزی در تعطیل با نوز فریه و عزت است
 لاغر شری چند گوش گذار استادگان مجلس بهشت نشان می شد شاید که در
 خاطر هم گذشته باشد که طبیعت عالی بجایلی از خود راضی نه شده و الا خیال را
 فریبی و فکر را صید افکنی است این معنی را غیرت فراستش دریافته قریب
 بست و سی معنی و تشبیه بر سائرین ادبایان رفت یکی آنکه اگر این یوز را
 بزنجیر گ و پی صد جابه گلین و انهما بندندیم است که بجای از جلد بیرون
 جلد دیگر اینکه ضعف دنا توانی این است بنایستی است که هنگام تصویرش
 هرگاه بر قلم لغزیدنی دست دهد او از پا در افتاده گرده و از بر زمین نقش
 بند و قسم برستی که درین ستمان تکلفی نیست و این طور ستمان تکلفی در خور بهشت
 و دریافت حوصله ماست و گرنه معاش ازان گران تر است که با سبک
 برگردن تو ایا این سخن نهد ارباب استعداد و صحبت کما بخانه که مکان فیض الهی
 است و مکتب خانه استادان معنی اعنی شاگردان علی حضرت ظل اللهی روزی

تخصیص آنجا که همه جار رعایت و مناسبت مرعیت دیوان عدل و داد در ایوان و
 مجلس و نشاط و درستان میدارند و دیوانداری جود و سخا در خزانة و کور
 فضل و هنر در کتابخانه مقرر است فی الحقیقت غائب شدگانیکه مغز خود را
 در یوست کشیده کتاب نام نهاده تنگ در بهم نشسته اند بختی از حاضران و
 مستفیدان اند تعلیماتی که در شعر و شاعری شنیده شدند از پاس قضاے
 مقام و متانت بنای کلام و التماس و افتتاح و التیام و ختام و تفصیل
 و توضیح و اجمال و ابهام و سنجیدگی عبارت و شوخی اشارت و حشمت معنی
 و جودت لفظ و چسبانی ربط و تنگ و ریزی حروف و کرسی نشینی ترکیب
 و نشست و ردیف و بستان قافیه و تلاش کیفیت و صافی سینه و پایی زبان
 و عرق ریزی معنی و سحر خیزی خواب و زاری حصول و دریو زه گری قبول
 و هشال اینها در خطبه کتاب نورس که کن سرای جهان از و چه آوازه است
 مرقوم گردید البته آنکه که بین تعلیمش در پیران سری ترقی جوانی نیازم و باسوس
 این فن عنان بر عنان نیازم و چه ترقی ازین زیاده خواهد بود که آفتاب
 تربیتش پرتو عاطفت انداخته فضای را نظیری ساخته و در نخل پیرای گلزار بزرگ
 انباز ملک الکامی است که بیجیل و انباز است و فرخش زانو برانوے
 اصل و سحرش دوش بدوش انجازه آرمی زور شنآوری قطره بازوی معج و ریاست
 درویشانی ذره به پرتو خورشید جهان آرا با وجود شغل ملک گیری و رعایت

احوال رعایا و لشکری با رجکت گروئی یعنی استادی عالم برگردن گرفتن در محنت
 تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و محنت است بهم خلیق و روزگار و هم
 بار باب استعداد که قابلیت آنها ضائع ننماید و اینها بجز وافی بهره
 گیرند تا شفقت و عطوفت را این پایه نباشد به سخت بادشاهی
 بر آمدن دست بند و تادیر ترجم و مهربانی دریا نشود گوهر داران
 و فرمانروائی یکف نیفتد تفوق بادشاهان به مهربانی و شفقت است نه برض
 و طول مملکت - ع - شهنشاه تر هر آنکو مهربان تر - جنتش بر رخ هر که خستید
 و گیر که به بر رخ بساط اشک بنخیزد طفلی که سر انگشت مهر پایش میکشید گزیده
 پستان مادر نگردد و به تقریب حرف مهربانی از نقل مهربانی که سدا افتخار سبیل است
 این خاکسار به مقید است قلم تحریر نه بانی دارد از اینجا که عجز را با غرور گفتگوی
 است وقتی در کین گاه فرصت معروض شد که محرومی سعادت بساط لوسی چون
 قتل به صبران از حد گذشت و بار تنهای به روش سبک روحان خوش گرفت
 به بار تکیه تمکین میکنم تر از شور محبت فرمودند اگر تنها میبودی چنین بودی چون
 شکسته داری میتوان ساخت کسی چه سازد - بهیست -

میکست جان و در و صحرای شیراز	زبان و فصل چه سازم گفتگوی نیاز
------------------------------	--------------------------------

اگر بشرع عشرت عزبت به پروازم خلق را از وطن بری آرام و تاب این
 رشک هم ندارم و اگر ازین حرف زبان می بندم به غفلت یعنی آشنایان

و در ماندگان می ترسم و این قدر میرحم نیستم - مثنوی

سکن عیش و عشرت است و کن نیست از صبح روز وصل عجیب لفظه های غریب بخت ز ساز در سخن بر کشید بغیر ز پوست رفتن از کوی او نصیب مباد معنی صورت و فاد و فاق صیت خود را که سرکش و راد قسم حسان ز زندگانی او نامه در خواندن هنر بویان	لب بغربت فتد ز حزن وطن خنده بر انشراح شام غریب هست آری شه غریب نواز لفظ و معنی غریب از دوست و به چاکس در وطن غریب مباد زهر را را محبتش تریاق بهر تشنیه هر هنر و راد کو جز او کس بهر یانی او نعل در تپش انجمن گویان
--	--

اگر عذر و راز از نفسی گفته شود که تا می باشد این مدح و ثنای دیگران
نیست که عذر تطویل کلام باید گفت و خجالت اطباء باید کشید سامعه در
سعادت و شفا ده که در شکر گذاری ناطقه نباید شش شده و از شادابی گفتن
تشنگی شنیدن هنوز می فهم - اما چون آخر سکوت عجز مهر و بان سخن نخواهد
بود و دعاهم احرام کعبه اختتام بسته مصرع - کو اجابت لب کین باز کن غزل

کعبه اهل دل ابراهیم باد از مهر و لولیت دستی بر زمین	قبله نه چرخ و هفت تسلیم باد پیش قدرش چرخ و تسلیم باد
--	---

همتش ترکیب لفظ کم نخواست	سکات سرکش از اخلاط میم باد
نفی تخصیص از سنجایش وقت	نیک و بد از مزده تمییم باد
تا پذیرد عیش و عشرت بقسام	عیشهای عالمش تقسیم باد
تا بیکتا جلدر اسب سبست	حاشه شش اول و نیم از بیم باد
عقل کل در ذرع استادش	خوشه چین خرمن تسلیم باد
دستان شد ختم بتان خوش	غیرت گلزار ابراهیم باد

کلیات شتر غالب

بنام حسد او ندید روزگر
مه و مهر سازد شب و روزگر

توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان باطن آمیز
دانش و داد آموز که این هفت تیرای باقی افزا فراتر آورد و کارهای آسان
و دشوار را روانی و بند باستی دستوار را کشایش کشش و گوشش
اینان باز بست اندازه این بر بست و بر نهاده بدان اندازه بست که این کلبه را
با هم ستیزنده از یکدگر گزیننده بهم آمیزنده روان نداشته باشند و در فرماندهی
از فرمانبری نشان و در گرایش و در آیش از نخست پاس فرمان نداشته
باشند پس زرا از اختر و گردون چه دم زنی که هنوز به همی زهم نشاسی

شان و در وارا چه مشهورستاره پرستار کاتالی هست به فرد گرفته فروزش
 نهان و پیدارانه ز اورو زارش را در پیودن سود دست و بهرام و کیوان
 را در آمودن زیان و دستگاه اگر هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد
 که خجستگی و خجستگی را ایام از کجاست ستارگان سرهنگان دادارند و سرهنگان
 دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر برون نیارند درش دروش
 با هم انبازی و کار جز کار سازی ندارند اگر یکی بد رشته درستی کار خوا
 و دیگر بزمی گوی بهنگامه روا داشت همه پیر استن و آراستن است نه
 سخت گیری و فرو گذاشت سیل چر که ز زخمه زخم بر چنگ زنده پیداست
 که از هر چه آهنگ زنده در پرده ناخوشی خوشی پنهانست به گار زنده زخم
 جامه بر سنگ زنده در آسوخ فروغ هر فروزه به نیستی تویم بخشنده هستی است
 هر آئینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است ازان رو که رایگان
 بخشش و تر دستی است همه سود و بهبود و بار و همه شادی و شادمانی
 بار آرد و تانگ از مس و سیم و بهر نیان و گلیم هر چه بد روشش دهد و هوش و
 داد است و خدا شناس خوب و زشت و کم و بیش پندار و پیمیر دوست
 و آید در باره این نمود های بی بود که بیوسته در نیستی پستند اینمایه
 بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان
 گذشت و غفلت را با خویش بر دنا چار پایه چند فرو د آیم تا همان گفتار

پیشین سراپیم گشتن آسمان گشتن آسیا ماند دانی که آسیا را بگردش آوری
 هست چهراندانی که آسمان را داور می هست بتار و پودر سیاهانیکه از نگاه مهر
 کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پرده چند بافته بر دی روزگار فرد هسته
 اند دیده و روان نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار بی ہے
 بر بند کار فرمانی و فرمان روائی یزدان از پس هر پرده می نگرند بل چون
 جنبش سپهر بفرمان داورست چه بیداد بخود آنچه با آسمان دهد چه زهی بود
 بخش نابود و ریای دوا گستر بیداد و ای هم بداد تو انا را اینر و گاه و هم
 بهر ناتوان را زور افرا می گویم که بجاک و خون خفتن آشفته سران پیل
 سوار به آسیب سنگریزه پرستوگ و جان سپردن نمرود بر خم نیش پشه
 از چه روست همانا که این نشانه های روشن همه باز نمودنیر و گاه و زور
 افرائی دوست در نه بن بنای که این دو گونه خشکی که هر یک به هنگام
 جدا گانه بودند و ک نگاه کدام اختر مستم گستر را نشانه بود ^۳

شجاک از جم اورنگ و افسر بود	سکندر جلگه گاه دارا دور
بر دیوزان دست گشتی	که سفتی رگ جان دیو دپری
نه پادشاه دانی نه کیفر می	سرائی همان چرخ و اختر می

آری خداوند چنانکه نیست راهی ده است سستی پذیرفته رنیت ساز
 نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوید بشوید آورد اگر در دم دیگر به نوای

میباش بهم زند زهره آن کراست که از چون و چرا دم زند درین روزگار که
 هر زمزمه را اینجا و هر تهمید را قنار و هر کجا سپاهی بود از بهدا سخن پیوندی
 بگزارد بگویند که خود روز و روزگار برگشت اختر شناسان سپهر پیای
 بر آند که در آن روزگار که بزم تازی بهر دهر و شهر یار پارس از ترک تازیان
 بهم خورد و کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آراست و هنر آزمای بودند
 انیک همان پای سیر و هم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام
 کیوان است داین شورش و پر خاش و جنگ و خواری و خونخواری
 و رنگ و نیزنگ نمایست و انا بدین گفتار کی گرد آن تاختن لشکری
 دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان لشکر چنانکه
 از استان باستان پارسایان پارس بهم نهشتن این دو ستیز و آوین
 هویدائی دار دوران بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به فر و فر هنگ
 کیش و فرجام آبادی و از بند آور بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار
 در آئین است هندیان بچشم داشت کدام آئین تازه شادمان باشند
 پارسایان رخ از آتش یافتند و بسوی خدایه یافتند هندیان و آن داد
 گران از دست دادند و شکست دادم بهرمی و آن افتادند و بنی که از
 دامن تا دامن و از داد و دوچه مایه دوریت داد است که آرمشش
 جز در آئین انگریز از اینهای دگر چشم و آتش کوریت زخم تازیانه تازیان

از خوبی آن کیش فرخ مرهمی داشت روزگار در نور داین خستگی نجسنگی اگر سید
بار اندوه از دوش دلهای نژاد بر میداشت اگر در اندیشه را از دانان بر داشت
و داد ازین پس پیش آمدی هست بمن نشان دهند و بر دل اندوگین
بهیناک سپاس ستند جهانیان با جانانان ستیزند و لشکریان خون لشکر
آریان ریزند و آگاه شادی و رزند و بر خوشی تن نگرزند بان اسے
و اندگان فرزند و دشمنان زبایان و سوداگران هنگامه آتش خشم
خداوند گرم است و رزنده کارزار پارس اسخنین امید سوز و آرزو گذار
بنود سل زخم بر تارم پریشان میرود و کاین نواها سے پریشان میزنم
تا دان تیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی بی فرو فروغ
و کارگزاری پریشیان دروغ بدارم یا از نزدیکی این دو گردنده درم هر چه
در هزاره پیشین گذشت همان کنون اکنون چشم دارم این را بخوبی در مان
در مان آن می پسند که بیچاره را پیشیان که نه غر جنگ را دیده اند و ندانند
بهرام و کیوان جز نام شنیده اند از نادیده و ناشنیده سخن نیارند و چنان
انگارند که روزگار که را از با سے رفته و آئینده در سینه دوست و آسے
کردن کار نیکنان آئین دیرینه دوست آرزون فرنگیان فرنگ به
دستبرد سپاه بیگانه روا نداشت که لشکری هر سوئی این گروه بر این
گرده گماشت نگرند و کارکش در یابد که شک در نام از جنبش خامه گرفتار

میریزم از کودکی نمک پرورده سرکار انگریزیم گونی تا در دهن دندان یافته ام از خون
 این جهانستانان نان یافته ام هفت هشت سال است اورنگ نشین دہلی سری
 خودم خواند و کردار گزاری جہانجویان تیموریہ بدست مزدشش صد روپیہ سالانہ
 از من خواست خواہش پذیرفتم و بدان کار پرداختسم پس از چندی کہ کن اوتاد
 شاہ را مرگ فرا آمد آموزگاری شیوہ سخن نیز بمن بازگشت پیری و ناتوانی
 و انگاہ خویندہ گوشہ گیری و تن آسانی با اینہما از گوانی گوش بار دہائی گران
 بودن و ہر کہ در انجمن سخن گوید سوسلیش نگران بودن ناکام در ہفتہ یک
 دوبار بہ ارک رفتی و اگر شاہ از مشکوی برآمدی بختی بہ پیشگاہ استاد می رفتی
 بدریخانہ می چند نشستی و باز آمدی و ہر چہ درین درنگ رنگ نگارشش
 یافتی یا خود بروی و یا فرستادی پیشہ و اندیشہ و کار و بار من این و چرخ تیز گرد
 دور بین درین اندیشہ کہ بیزنگ نیز نگ دیگر زند و این آسایش بے آسایش
 پاک از آسایش ہم برآمد بے بنام آنکہ گردشمن و گردوست چہ نگار تیغ بے پردائی
 دست و درین سال کہ شمارہ آزار بہ آئین بر آورد از رستخیز بی جابر آوردند
 و اگر آشکار پریمی بکیزار و دولت و ہفتاد و سہ سوار شمرند چاشتگاہ دو شنبہ
 شانزدہم ماہ روزہ دیا زوہم منی سال بکیزار و ہشتصد و پنجاہ و ہفت نا گرفت
 در دلیوار بارہ و ہار دوی دہلی بچنید و آن جنبش زمین را فر اگر نت سخن در زمین
 لرزیمہ و دوران روز جہان سوز نخت برگشتہ و سرگشتہ چند از سپاہ کینہ خواہ

میر طه به شهر درآمد همه بے آزارم و شور انگیز و خداوند گشتی تشنه خون انگیزی
 وید بانان دروازه های شهر که بردن از هم گوهری دهم پیشی (د شگفت که
 هم از پیش هم سوگند نیز باشند) هم پاس نمک و هم پاس شرگذاشتند همانان ناخوانده
 یا خوانده را اگر احمی داشتند آن سواران سرگران سبک جلو پیادگان تندخو
 و تیز و چون در با بازو در بانان را میمان نوازیافتند دیوانه وار هر سوختاقتند
 و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آراشگاه آن همان یافتند تا از زکشتند و پاک
 نسوختند روی ازان سوی برتاقتند مشتی گدایان گوشه گیر از بخش انگیزی
 گوشه گیر که نان باته و دغ می خوردند در شهر دور از یکدیگر پراگنده جا بجا و در کنار
 بسیر میسند همه تیر از تیر نداشتند گان و از غوغای دزد و تیر شب هر سندگان
 نه پلار کی در دست و نه خدنگی در شست اگر راست برسی این مردم بربادی
 کوی و برزن اند نه برای آنکه به آهنگ پیار دهن بکمر بزنند با اینهمه ازان
 رو که راه آب تیز و نجاشاک نتوان بست دست از چاره کوتاه دیده هر که
 در سرای خویش با تم نشست یکی ازان مامزدگان منعم که در خانه خویش بودم چون
 غریلو و غوغا شنودیم تا از پردهش دم زدم در نمایه درنگ که شره برهم زدم آوازه
 بخون غلطیدن صاحب ایچنت بهادر و قلعه دار درارک و دویدن
 سواران و پیایی رسیدن پیادگان در دست و بازار از هر گوشه و کنار بلند
 گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل اندمان ارغوان زار نشد و هیچ

گنج باغی نبود که از بے برگی مانا نرخته تو بهار نشد های آن جهانداران داد آموز
 دانش اندوز نکو خوی نکلونام و آه از ان خاتونان پر یکپاره نازک اندام یار خنی چون
 ماه و تنی چون سیم خام و در لعل آن کو دکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله
 و گل میخندیدند و در خوشخرامی بر کبک و تدر و آهوی می گرفتند که همه یکبار به گرد آید
 خون فرو رفتند اگر مرگ اخگر بار زبان برگ که مردم از دست وی روی
 بناخن کنند و جامه در نیل زنند بر بالین این کشتگان به موی به خمد و شد
 و درین سوگه سیاه پوشد و راست و اگر سپهر خاک گردد و فسرده یزد
 و زمین سراسیمه چون که از جامه خیزد بجاست بهیت لعل نوبهار چون تن بهل
 بخون بغلط ای روزگار چون شب بی ماه تار شود ای آفتاب روی
 بیله کیو کن ای ماهتاب داغ دل روزگار شود باری چون آن روز تیره
 بشام رسیده گیتی تاریکتر گردیده در زمان خیره کش هم در شهر جای خاستن آسانی
 انداختند و هم در ارک باغ خسروی را آخر سپان و شمین شاهی را خواجه
 خویش ساختند رفته رفته از شهر های دور دست آگهی رسید که شور و یگان
 هر سپاه در هر فرود آمد نگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه در لشکران را نوا از
 پرده ساز خیزد کور نمکان از ناسازی بی پرده شور و انگیخته اند گره با گروه مردم
 را از سپاهی و کشاد ز دل کی گشت و همه بے آنکه با هم سخن زد و در نزدیک
 یکدست بر یک کار مکر بستند و انگاه چنان پر زور مری و چگونه استوار بستنی که

جز جنبش جوش خونی که از کر گذر و کشاد پنیر پنداری این شکر آ
 بے مرد جنگجویان بشمار را جا روب وار کر بندگیست آری رفت
 و روب هند بوم بد انسان که آرایش و آسایش اگر جویند باندازه
 پره کاسه گاه ی نیابند همچنین جا روب گیتی آشوب همی خواست اینک
 هزار لشکر نگری همه نی لشکر آراے آراسته و سا سپاه بنی یکسره
 بی سپدار جنگ بر خاسته توپ و گلوله و ساچمه بارود همه از خانه
 انگیزه آورده و با گنجینه داران روئے بستیز آورده آئین فیرو دوزش
 پیکار همه از انگیزه آموخته و رنخ بکین آموزگار ان افروخته دل است
 سنگ و آهن نیست چرخان سوز چشم است رفته و روزن نیست چون
 نگرید آری هم بد رخ مرگ فرماندهان باید سوخت و هم بر ویرانی هندوستان
 باید گریست شهر باے بے شریار پراز بنده باے بی خداوند چنانکه
 باغماے بے باغبان از درختان نابرومند رهن از گیر و دار
 آزاد بازارگان از تنغا خانه با ویرانه با و کلبه با خوان لغا گمان نهان
 خانه نشین تا خوشش را آرایند و شترخ چشمی خوشش مردم نمایند
 رده رده چون مژه خجسته با آخته و یکردان آسود گے گزین میک
 برقرار آیند تا از خانه بازار آیند هزار جا سپر انداخته دزدان
 بسکه در روز سیم دزد و لیرانه ربانید شبها از پریان و دیابستر خواب

آرايند روشنگران را روشن نمايند که شبانه بکاشانه چسبند
 افزونند هميدون در شبهاے تار چون تشنگي ازور آورد بدخشيدن
 آه در گش چشيم دوزند تا بنگرند که کوزه کجا نهاده است و پيانه کجا افشاده
 بي نيازي را نازم و نا پروائي را ميرم خسانیکه بروزان بهر فروختن خاک
 زمين مے کافتند در خاک خرده زريافتند و کسانیکه بشب در بزم
 مے از آتش گل چراغ مے افروختند در کلبه تار بباغ ناکامي خفتند
 بر اقادن آئين ايام کار را از رواني داداشت هر کجايي بود در
 برين دناسه بدون فرو گذاشت در سر رشته يام پيام نگنجد
 آه شد نامه آن انيت و پس خود اين کارگاه را رشته ديگر
 بود که بجنش زخمه همانا زخمه جنبش که از خوشيش انگيختي جهان
 جهان پيام از درون بدون رنجتي اے که در پاس کيش و آئين
 از سنگ سخت تری از داد گذر و بگوسے که برهم خوردن اين بستر
 و بر نهاد و ببارفتن گنج باو آورد خدا واديه مويه نيز زد و نارواني
 ناسه و نا آگي از دوست ماتم رانه سز و تر سيدن دليلران
 از سايه خوشيش و فرمان راندن سرينگان بر شاه و درویش
 در برف را نشايد و دیده ازين درد روان آزار زار نگريد و برين
 مويه سز نش و برين ماتم پيغاره و برين در بچ چشمک و برين گريه

خندہ روا باشد و بزارے ازین زاری و جگر خواری درین خواری
 سستی کش و نادارستی آئین شمرده شود بیل چه دل نهم به گریه پاشی
 سخن چو مرا به هزار آبله بر دل بود ز گرمی آه و ز کار رفته دل و دست
 من چنانکه مرا به نماند و شادی و پاداش و بیخ باد افراہ و بازین
 خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سر نوشت گذشتہ سر گذشتہ
 ہی نویسد نخستین بار که آن بیدہ ستیزان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که
 آورده بودند بگنجور و او دوسر کیہ از سران بچیدہ بودند برہستان
 شہر یار نہادند و دوندہ و پیر و زگاران ہر سراہی سپاہی و از ہر گھڑی
 لشکری و از ہر سوئی اردوئی گرد آورده و بدین سر زمین روان داشت چون
 شاہ سپاہ را نتوانست راند سپاہ فرود آمد شاہ فرامان دہد -

شاہ را در میان گرفت سپاہ	دین گرفتن بود گرفتن ماہ
ماہ نو پنج گہ گئے گیرد	جز مہ چارہ ہئی گیرد
شاہ ماہ گرفتہ را ماند	نہ کہ ماہ دو ہفتہ را ماند

نہ گفتم کہ گفتنی بود کہ این آویزندگان آوازہ جوی از ہر جا کہ
 پوے پوے براہ روی نہادہ اند دندان را در کشادہ اندوزندان
 را سر دادہ کہن گرفتار نور ہائے یافتہ آمد و بد رہخانہ رخ بخاک
 سود و کار کیا ئے سرزمینی خواست بندہ گریز پاے از خداوند رو

تافته آستان بوسید و فرمانروائی آباد یومے جست کس نگوید
 و من نیز ندانم که هر خواهنده را بار و هر بناینده را زندها چرامی
 دهند شکر فکاری روزگار ان و روزگار شکر فکاران ست اکنون
 بیرون و درون شهر دلی کما بیش بچاه هزار پیاده و سوار فراهم آمد نگاه
 است فرماندهان فرخ فرزند گ فرنگ را ازین مرز بوم فرخ جز کو هیچ
 که با ختر سوئے شهر از شهر نه آن مایه دورست که نزدیک نتوان گفت
 و درست نیست هنر مندانه همسردان جاے تنگ و دمسر با
 ساخته سنگین و ثری استوار پرداخته اند و چند توپ اثر در ژوب
 تند رخروش گرداگرد فر و چیده در بے آرامی از روی پاداری
 آرمیده اند لشکریان شهر نشین نیز از ان میگزین که ازین شھر
 فرا چنگ آورده اند توپے چند فراز بار و برده و خود را در ناورد
 با سدان هم آورده شمرده اند و دو توپ و تفنگ زیر این گنبد
 پیروزه رنگ ابرنگ بار را ماند و شب و روز از هر دو سو گلوله
 بسان سنگ از هوا همیریزد تا بستان می و چون است و تابش
 آفتاب روز افزون دانے که خورشید در گادو دو پیکر چه آتش می
 فروزد که چند ارسے خود در میان ہی سوزد تا ز پروردگان پروار
 بر روز ان بیایگی آفتاب مے خورند و شب در ان سنگهاے تفته

تاخته از خشم بیج و تاب اگر اسفند یار درین روزمگاه بودی از بهر اس
 زهره در تن رویش گذاخته و اگر رستم درستان این داستان
 شنودی با همسرتی از بیم جگر باخته شمشیر زمان اردوی گرد آمده
 از هر سو هر روز پس ازان که پرتو خورشید جهان را فرا گیرد به بنبرد
 شیر مردان میروند و زمین همی نوردند و پیش ازان که چراغ
 مهر فرو میرود وی میگردانند و بر میگردند درین روزان و شبان که
 روداد هر روزه بیرون شهر نیست سرگذشت یکروزه درون شهر نیز شنیدی نادر دیا

در رگ ساز من نوازی هست	که بر خوله احسگر اندازد
زین نوا می شریفتان ستم	کانش اندر نوا اگر اندازد
سرگذشتی ست بر زبان کزبان	بر من از خویش خنجر اندازد

آنکه بر آتش سری و باد کردار پندار برتری داشت با پروردگار
 بروی کار آورنده خویش تنائی در آویخت بهانا بدین اندیشه که بل
 آن که این کار گزار را زودان نماند دراز دست وی در انداختن
 گنج نماند نماند هوار به ناهوار و کین توخته و بدین واکو که حکیم
 احسن الله خان سوگیر و پیروزه خواه انگریزان است میان
 و دسریگان سپاه آتش افروخته روزی آن تیر آهنگان آهنگ
 کشتن فرزندان بر سر ایام آسای وی ریختند و چون خواجیه

دران گاه درارک پیش بادشاه بود آشفته چند ازان گروه درارک
 رفتند و خواجهر را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار از مهر خویش
 را بروی گشود تا دران اکتلم از گرداب آب تیغ جان برد اگر چه بر و نش
 گزیدند رسیدن آن آشوب نار و آتازد و دانشش گردید نخواست فرو نه
 نشست خانه که به نگار خانه چین همی مانست به نیما بر وید و در آسمانه
 ایوان آتش زد و نه هر فریب و هر تخته که دران آسمانه به بر چین کاری
 بهم پیوسته بود خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها و دانه گشت گشته
 آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشیدل فریب مهر ز گردون مخور که این بهر
 و فشار کسی را که در کنار کشد و زنها رهنما رهنما پیچ همی از و سیمی با خواجهر
 این چنین کین نورزد تا مادرش دران کنونه که دستان بوده باشد باز نه
 گرفته باشد این زمین خواجهرش که رخ آبله خور و اورا چینی دریده و دهبانی فراخ
 داده اند خود را در پریوشی سیومی ماه ناهیدی شرمه هر کجا جفته گردان و کرشمه
 سنج گذرد و سنج که در خرام از کبک گوی و از تیر و گرو همی بر دناش ازین
 رگه ز که گذارده گنم است نمی برم و فقرتی در خور آفرین سروده هم ازان راه که
 میگذشتم همی گذرم بلند آوازی نام شهر یار از گرد آمدن پیاده و سوار هر سری
 را در هر گوشه و کنار بشنود و در و فصل حسین خان نام آور فرخ آباد که گاهی به کارش
 روی و به نیایش خوی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو و دران

نیاایشنامه که خامه فرسود خود را بدیرین بندگی ستود و خان بهادر خان ناجوی
 بیراهه پوی که در بریلی از روی لشکر گردآوری به انداز سر لشکری گردن افرا
 یک صد و یک زرین درم و سیل اسپ سیمین ستام بدرگاه روان داشت چشم
 بدور و فروزنده پور نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروا سے مام پور که از
 دیر باز در آن سرزمین ممرزبانی و شاه نشانی نیاگان خوش اچاشین است
 و باجهاننانان انگلند در مهرورزی و یک دلی استواری پیمانش بدان آیین است
 که دست روزگار در هزار سال بنزد گونه کشاکش آن رانیا و گست چار
 ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از گفتگو بست در لکهنو از آن
 پس که لشکریان بند از زم گستند و گیتی ستانان انگلند بگرمی رفتار سپندار
 از سر آتش جستند و در بایستگاه بای دیگر به گروه خوش پیوستند و ندی از
 سران با چندی از کترین در سبلی کار و که در لکهنو نام آور جائیت نشستند
 و از پردلی در بروی دشمن و دوست بستند کاروان بسیار و آن شرف اوله
 که بروزگار اورنگ نشینی خانان اوده دستور گفته می خد به برش دید
 از بود و نبود آن گروه اندک شماره فراوان شکوه کودکی ده ساله را از
 فرزندان و اجداد علیشاه به سروری برداشته بر چار باش ناز نشانده و اورا
 دستور خسر و هند و خود را پیشکار و دستیار و تئور خواند نام آور به بادام آور
 نام آور را نازم که تاروی بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان با پیشکشیه بالیه

کسبل کرد فرستاده آمد و در روز از رخ راه آسود و بیمار گاه رفت و دو تن
 آهنگ و دو سیل الوند رنگ و یک صدر و بست و یکدست و ازین کلاه
 بزرگ رنگ گریه ناپسوده آمده گوزاند و جفت باز و بند الماس پیوند
 از هر بانوان بانوسه مشکوی فرستاد پنداری این فزه و خراب بخت
 روشن کردن چراغ همی مانت و روزگار از بهر سازدن چشم زخم چشم در راه
 این بار نامه داشت و میکه شهریار از پیشکش اوده کام یافت کار نامه بخت
 و سکندر بر بهم خور و دو هنگامه حرم انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب
 گران برداشته بود و بخت نهباز فروخت فی فی اختر بخت خسرو در بلندی
 بجای سید که سرخ از خاکیان در نفست لب بجای که ستاره شوخ
 چشمی در زده افسار و گزن از زن از زده خورشید زانده نشسته
 جادو گردش بر چرخ نه بینی که چنان میل زده روزیکه این ناخفته
 مرد میا بیکری و شاه رهبری پروری کرد و فردای آن که دو شنبه بست چهارم
 ماه تازیان و چار و پهلین روز از ستمبر بود سایه نشینان دامن کوه بدان فرو
 شکوه بر کشمیری در وازه و تختند که سپاه سپاه چیده را از گریز گیر نماند لب

ستمبر ستم بر دو آورده او
 فرزنده شد مهر گیتی فروز
 بر روی گرفتند و زنگان

کسی که زدهای بر دن بر دو او
 پس از چار ماه پس از چار روز
 تنی گشت دهبی ز دیوانگان

هر چند از یازدهم شهری تا چهاردهم ستمبر چهار ماه و چهار روز و رنگ است پس
از اینجا که اندازده بست و کشاد کار بدین رنگ است که شهر به روز و شبانه از دست
رفت و هم بر روز و شبانه فراچنگ آمد می توان گفت که از دست رفتن و بدست
آمدن شهر بهمان در یک روز بوده است -

انتخاب از توقیعات کسری

مرفوع - جمیع عوام انام از درگاه خسروی درخواه اظهار باعث تکرار و
از مردم گنگار با وجود ارتکاب معاصی پی در پی می نماید -

توقیع - گناهکاران در مرتبه بیاران اند و ملوک داد و در بهمن طبعیان
چاره گر چنانچه عود مرض مریض را از معاودت علاج بی نیاز نمی گرداند هر آینه
باز گشت عصیان عاصیان را از عفو مستغنی سازد -

مرفوع - بجه موجب فرموده اند که بر بادشاهان عالی شان واجب است
که ترم ایشان بر کافه مردم عموم داشته باشد و در بعضی از احیان حجاب
ایشان شدید نباشد انتی - و تقریر این مرفوع آن است که عنایت عام
در ارفاق خاص ملوک در طریق حسن سلوک با عوام و خواص اقتضای آن دارند
که در همه حال دیر بار و دشوار حجاب نبوده گاه گاه بگنان را بقوز مامول و
در خصت وصول درگاه اختصاص بخشند تا بحکم و جوب تسویه که مقتضای عدل

واحسان است سهولت باربر اهل قرب و بعد یکسان شده دشواری خروج و
و غول بر یگنان آسان گردد و راه یافتن درویشان و مردم پریشان بساط
قرب ایشان دشوار و دور از کار نباشد.

توقیع بجهت آنکه منع مردم بار طلب از درگاه ملوک همانا و براه
ساختن امانی و آمال یگنان است بسوی دشمنان آنتی و توضیح این ایام
آن است که از جانب ملوک ابواب آسانی رخصت و وصول درگاه و دخول
بارگاه خود بگاه باربر روی محتاجان بر رفع حجاب بتن همانا کشودن درهای حاجت
عموم سپاه و رعیت بل نمودن راه عرض نیاز خصوص اولیای دولت است
بسوی درگاه اعدای ملک و ملت.

مرفوع - فلان عامل با قید ار که جز بقایای سرکار چیزی از اشیاء
دنیا ی نانی باقی ندارد و محصلان دیوان کا و تفاضا چون نفس بر تو سنگ گشته اند
توقیع - ارباب دیانات و ادیان بر خلاف کاوش دور از کار و صحت
کفایات سرکار دیوان در تحقیق حقیقت حال او در وجود و عدم مال و متال
تفحص شانی و کافی بجا آرند اگر مرفوع سمت و قوع داشته باشد از
مطالبه در گذشته بحال خودش گذارند و از خالص اموال خالصه ما
موافق همان مبلغ که از و بوصول نه رسیده بصیقه صلح بدو وصل سازند
مرفوع - خازن خزائن خاص معروض میسداد که از فرط اعطای اتفاق

خسروی انتقال کلی در اصول جمعیت بیوت احوال راه یافته -

توقیع - خدا موفرا مال است نه بخل تو عدل جامع است نه جزوی

همت تو مستغنیم از اعانت تو از ما فرمان است و بر شما فرمان پری انتی
کلامه - تقریر این توقیع آنست که عطیه کبری جناب کبریائی موجب تو فیض
و تکثیر خزان ملکست نه دفر بخل و انساک گنج و عدل عام و احسان تام
شهر یاران فراهم آورنده دنیا و درهم است نه جزوی خرد و کوتاهی همسم
پرستاران و چون عنایت حضرت غنی معنی جل شانه سائر وادگران را از
نصیحت دیگران در امور خیر مستغنی ساخته هر آئینه از است امر با شاعت
موجبات عدل و احسان و بر مردمان بذل اطاعت و بردن فرمان -

مر فروع - بهما و در ناظر اعمال اعمال خالص معمار نوشته که عامل اهلان
در سال بست و نهم جلوس دوباره هشت هزار درهم و کسری زیاده برال
واجبی همه سال از محال تحصیل کرده بهگی را بخرانه عامره فرو آورده -

توقیع - تمامی اموال مذکوره را از خزانه خاص بسائر محال مزبوره
نقل نموده بی حیت و میل بر چند اوئدان آنها از فقیر و غنی و ضعیف و قوی
و دنا سیچ تو فیض خزان یا موال رعایا بر موجب ناه و جب بمسند
اند و ون بام منازل است بجا که دکنان اساس چار دیواری آنها
انتی این معنی بمسند در احادیث ماثوره مذکور است و عارف مخلص

حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی این دُرّه فاخره را که واسطه عقد
صدور حور می نماید بدین گونه عقد نموده آنجا که فرموده **فرمود** -

از رعیت شش که مایه ربود پای دیوار کنند و بام اندود

مرفوع - پشید خراسان انتظار سبب غزل فلان از منصب
قهرمانی یعنی قیام به مات کار خانات خاصه می نماید -

توقیع - موجب این امر واجب خیانتی است که در حق جمعی از اهل
استحقاق که بواسطه احقاق با اشرف کلی برستی فار جزوی از حقوق خود یافته
بودند روا داشت و ازین رخل نقص در ادای دین ذمت دولت ما
بل زلل نقص در بنار دین و ملت خود راه داده و پیدا است که قهرمان
سارق باعث اصابت عیب و شین بجمال خصائل و کمال فضائل
بادشاه باشد -

مرفوع - موجب تفتیش شهر یا راز کنه هر چیز و اصل حقیقت

هر کار چیست -

توقیع - نتیجه کاوش عمیق امور نیست که او ایشان تا با شیم تبصره و
قلب حق بهر سو که منقلب گردد بگردیم انهی - و توضیح این توقیع آن است
که وصول اثر غوررسی بادشاه دادگر باصول امور موجب تمیز حقیقت
کما هو حق از ما هیئت باطل کما هی و ثمره این تحقیق آن است که نخست خود بر فن

علم خود برستی و درستی عمل نمایند و رعیت را بر غبت یا باک راه بر متابعت شمار حق داشته بران ثابت قدم سازد چنانکه گنگی در همه گاه میل حق مایل باشند و از تقلب بجانب باطل اجتناب نموده از پیروی حق سر بر نهند.

مرفوع - از چه راه در بعضی از استقار اعلان و اظهار است توجه نموده هیچ وجه اخفای اسرار آن روانی ندارند.

توسیع - تا مرآسم دولت خواهی الهی آن صوب و حوالی زیاده گردد و از دالیان آن حدود دراز دستی کمتر رود.

مرفوع - عامل اعمال قوس در توفیر غوازم جدد و اجتماع و تکثیر مواد عبادت و زراعت آن بلاد بذل مساعی جمیله ببلغی رسانیده که حصول ارتقائی را از قرار مقدار معمول سایر فضول مضاعف گردانیده.

توفیع - دم نقد مبلغ پانصد هزار در بهم بصیقه صلوات این خدمت ستوده بآن کار آرموده و اصل سازند و برسم تضعیف بر هر سوم شش برابر بیشتر و بهیگی قری و مزارع که از چهار سو بدان ناحیه پیوسته و خل اعمال سابقه او نمایند تا مگر لواحق مذکوره را در محوری بمجوره مذکوره ملحق گردانیده بمقبولیت حسن عمل او رعایای بهیگی اعمال قوی حال و سایر اعمال انبیا باشد.

مرفوع - بچه موجب فرموده اند که لوازم شکر گزاری و سپاسگزاری ملوک بسبب دفع انواع آفت و رفع اقسام مکره از بهجات مخافت از ایشان

بر ذمت سگی رعایا و بر ایا بوجوب اقرب و انسب است از ایصال مطلوب و اعطاء مرغوب بدیشان -

توقیع - سطح نظر حقیقت نگردین قضیه آنست که از نتائج عطا وجود ثمرات وجود ملوک آنچه در ظاهر و باطن بجا میآید میرسد باعتبار قدر و مقدار متناهی و محدود است و آنچه از آثار فضائل و احسان آشکار و نهان پادشاهان در ضمن بازداشت مکاره و مصائب و نگاهدشت آسیب حوادث و ثواب از ایشان بآنان وصول نمی یابد در حق ذاتی و تکوینی واقعی حدی و نهایتی نفس الامر ندارد -

مرفوع - بوجوب صدور کد امین خیانت پرتو نظر عنایت از فلان وزیر باز گرفته سزاوارت هفاط از پای و الای وزارت و بالاتر از آنش دانسته اند -

توقیع - آن کست رای پست رویت بسبب تقویت زیاده در ماده سورتدیر کمال ضعف و دهن در بنار پشیمت کارهای سرکار راه داده چند آنکه از سلوک نامنجان را در مواد تو فیرو تکثیر از تقاضات عمار و ضیاع و محصور لاته آن بلاد و بقلع و نقطای پذیرفته

مرفوع - عامه در باب تعظیم و تقدیم فلان با وجود عدم ترجیح و تمیز از قدم نسب و کرم گوهر توقیف و درند -

توسیع - چون تشریف و تجدد جدید سلطانی نازل منزله نسب
قدیم انسانی است هر آئینه فلان و اشباه او با متیاز بشریت در پرتو بی نیاز اند
انتهی - و تمیز این مقصد آن است که مراد از افراد این نوع عالی خواص و
مزایای انسانی است که در حقیقت بشا به فضل نوع انسانی است چه
لطافت اصل و شرافت نسب فی الحقیقت گوهر مزین است نه جوهر میمنه و
گرامی داشتن ملوک خود و رخر و مندان پرورشایستگان باینه سرفرازه را
بمقتضای فضائل انسانی و خصائل ملکی و انسانی است نبودن فلان بن
فلان و بر مرکب این محیط دائره است مثل سائر کن عصامی و الاکن عظامی
یعنی خویشی را بنفس عصامی خود که عبارت است از نفس متصف بصفات
ملکی و انسانی عزیز و گرامی ساز و بشتی توده استخوانها و فرسوده یعنی
آبایی گذشته مناز و این عصام نام حاجب نعمان ملک عرب است که فی
نفسه کمال شرافت ذاتی و کرامت خلقی داشته و گفتار اوست **نَفْسُ عَصَامٍ**
سَوَدَتْ عَصَامًا وَعَلَّمَتَهُ الْكِبَرُ وَالْإِقْدَامُ - و همانا اشارت بدین معنی
حقیقی نموده حضرت امام برحق و امیر مطلق علی بن ابی طالب علیه السلام
انجا که فرمود **الشَّرِیفُ مِنْ شَرَفِ السُّلْطَانِ** - یعنی شریف است که
سلطان اورا بسبب شرافت انسانی او مشرف گرداند و ازین عالم است
گفتار مامون عباسی و بقولی عبدالملک اموی - **نَحْنُ الزَّمَانُ مِنْ رَفَعْنَا**

اِرْتَفَاعٌ وَنَحْوُهَا اَنْفَعٌ - یعنی ما زنا ینعم مراد از آنکه می گویند زمان چنین یا چنان کرد هر که اما بلند مرتبه گردانیم رفیع القدر گردد و آن را که مافرو گذاریم وضع الشان و پست پایه شود -

مرفوع - بهرام خویشاوند خسرو با هنگ صید و سیر درین دلا از درگاه والا بطراف اطراف و در چهار دار الملک از جای خود برآمده انتی - یعنی بانداز شکار اندازی و بهانه تماشای متفرجات مطلق العنان شده بحکم احتمال قرب وقوع پد اندیشی که لازمه نزدیکی نسبت خویش است اهلان افعال او از راه رعایت حرم و احتیاط بغایت درست و عدم ارجاء عنان او بسبب این معنی در هر دو صورت ضرور -

تو فیع - چون خویشی بابی صدور کوه اندیشی مانع تفرج و سیر الشان نمی شاید ما دام که از بهرام بی اندای رونه نماید او را از موجهات مسرت و التذاذ خود باز ندارند -

مرفوع - جمهور عوام عموم سماحت کف جواد ملک را که خواهن فرایام آن ستونی راحت سائر رعایا و برای است مشرف بر او اهل درجه ارفع می دانند -

تو فیع - همانا معلوم این مساکین نیست که هر آنکه سختی را از خود محروم گذارند او مالک آن مال است و نه آن مال برای او بهره اثبات بقا دارد -

مرفوع - درینو لاگرومی از رویا بدرگاه والا آمده ایواب شکایت از فلان
و همتان کشوده اند که بفرموده قبادختر متری که براراضی ایشان سے گذرو نموده
با آنکه استیفا رحق ممبر پنج مستوفی نموده اند بنا براد عاے وصول کثرت مضرت
باراضی مذکور به بدان راضی نیستند -

توقیع - سلاطین عدالت دین و احسان آئین از مواد فوائد عام
و منافع کلی نظام بسبب مضرت خاص و آفت جزئی دست باز ندارند چنانچه
مقتضای حکمت کامله حضرت آفریدگار گیتی جل شانہ نظر بعوم منافع و مصالح
عالم و عالمیان منفعتاے بی انتهای در نهاد آفتاب بود بعیت نماده اگر چه
فی الجمله ضرری تابع وجود فالین الجود آن افتاده -

مرفوع - بچه بسبب فرموده اند که فلان قدیم الخدشت سزاوار نهایت
مراتب اسارت و بدست انتی - یعنی فلان بنده دیرین که پدر بر پدر داغ
بندگی بر حسین و کمربستاری بر میان دارد با وجود عدم ظهور عصیان چگونه
لسزاواری انواع آزار و یزاری برو حکم فرموده اند -

توقیع - بجهت آنکه روح و شمش پرورده نعمت و برآورده تربیت
ماست و با وجود این مرتبه احسان از اندیشه اسارت با غفلت نمی ورزوانتی -
یعنی آن خسران زده ناسپاسی و فقر آن که در معنی استدا نواع کفر است
در مقام برارت ذمت و همت از حقوق احسان ولی نعمت حقیقی حق سارت

بجای آورد با آنکه ارواح و اجساد آبار و اجدادش نیز به تقویت نعمت
عدل و احسان دولتکده آل ساسان تربیت یافته اند بداندیشی نیک
خواهان آن دولت غفلت نمی ورزد.

مرفوع بجه لیل فرموده اند که واجب است که میانه عاجز و کافی در مرتبه
موجبات تساوی و محاقوعل نیارند انتی و تقریر این اجمال آنکه سیل و الیان
ولایت آن است که بمقتضای کار دانی و معامله فعی عمل نموده نخست بر تپ
هر یک از کارکنان و عاملان بنظر درست درنگرند و میان یکی متکفلان
اشغال از کافی و عاجز و کارگزار و بیکار بمقدار تفاوت اقدار ترجیح و
تفضیل نهاده قطعاً تسویه بکار نبرند.

توقیع - ازین راه که ناقصان بکلم این تسویه گمان فضل بخود برده و خوشن
را قدری و متقداری نمی نهند و کاملان از ان رهگذر خود داری کرده تن بکارها
در نمی دهند و بضرورت ازین سختی در هر دو صورت بسی خلل در بنا بر پیشرفت
امور افتاده آبرو و کارها بریزد و در ولق از کارخانه روزگار بر خیزد.

مرفوع - از موجب این امر سوال میرود که فرموده اند که از لوازم خرم
ملک آن است که چون کار با شایستگان اغمال فرمایند باید تا و بگیرد
که مستوجب و مستال آن کارها باشد در خاطر داشته باشند انتی یعنی بجه
وجه از روی خرم فرموده اند که بر سلاطین و دربارین از راه خرم و واجب

عقلی است که هرگاه تولیت عملی ملکی یا مالی بخار دانی تفویض فرمایند برای استظهار
پشیرفت آن کار دیگری را از اهل کفایت و درایت که با صابت و اصاله رای
و رویت اشتها داشته باشد چنانچه از روی استحقاق و استعداد متکفل آن
شغل تواند شد پیشتر در نظر باید نگرداشته باشد۔

توقیع - چه اگر حادثه روی نماید کسی نظیر او نباشد لامحالہ کار فرما در انجا
محتاج گردد برفع وضعی یا تشریف خیزی و در آن صورت بدان ماند که با اختیار
عقابی از دست دهد و از سر اضطرار ذبابی بجای آن بکف آورد انتهى و
تفصیل این محمل آن است که بر تقدیر مقتضای قدر مقدور و قضاے
مصنئ اورا امری ناگزیر رو نماید و نظیر او عملداری کافی متکفل آن شغل خطیر را
که تاخیر بر نتابد بنیابد ناچار بجای آن کارگز ارشالاسته کمچند نیابندی
نیازمند گردد که بسبب سلوک ناهنجار او که از نقص و زلل خالی نباشد انواع
و هن و خلل در بنای عمل راه یابد۔

مرفوع - سبب صدور این فرموده چه بود که ظهور مراتب صفاء
عقیدت اولیاء دولت و مرتبه باید که باظهار آن نیازمند نگردد۔

توقیع - خمره این شجره ثابت الاصل ثابت الفرع آنست که هرگاه در مقام
اثبات آن برخلاف عادت محمود از تسبیح بدین و مین غنی بلکه از دعوی نیز
استغنی باشد بنا برین صورت بضرورت در هنگام اخذ عطا یا از وساطت

تخلیف مرقان و وسیله شفاعت شفیعیان بی نیاز خواهند بود.

مرفوع - بنابر مقتضای اطاعت امر مطاع شهریار و رباب اصدار
فرمان بتضمن تنبیه و تذکیر مرسوم و زیر که ابواب سواداب بحسب ظاهر مفتوح

دار و سوال می رود که فرمان عالی شان بچه مضمون صدور یابد

توسیع - فرمان نافذ بدین مضمون الفاذا یابد که مرسوم و زیر را بهر چه

سود حال و بهبود عمد استقبال در دانستن و کار بستن این معنی است که وزیر

بمنزل لباس های ملوک اند که از خصوصیات آنها به نیک و بد خصایص

ایشان قیاس می توان نمود آتشی و تبئین این ابهام است که پیراستگی

ظاهر و زیر نمودار آراستگی باطن بادشاه است بر یوراداب ملکی و خصائل

ملکی که از دلائل سعادت فطرت چنانچه حسن و قبح کردار و گفتار و دستور

استقامت و اعتدال شکوه روش او باز نزدیک و دور برهان حسن سلوک

و سوساست ملوک است و بر موجب این قضیه مرضیه خرمندان گفته اند که

بر وزیر دانا واجب است که چندانکه توانا باشد برای پاس ناموس دین و

دولت و حفظ صورت و نعمت ملک و ملت حراست ظاهر و باطن خویش را نماید

تا بدین سبب در دنیا عقوبتی معاقب و معاتب نباشد.

مرفوع - بچه دلیل بر سبیل تکراری فرمایند که وفای ملوک به خود خویش

نیمه ظفر است بر دشمن -

توقع - چه قدر که ضد و فاست موجب عدم و توفیق اولیای دولت
 بموالات می شود و جهد و جهد اعدا در محاربه بسبب نوسیدنی از مصالح
 دو چندان می گردد و یک تن کوشنده با امیدواری بیشتر است از جمعی کثیر
 ناس با وجود یاس انتهی - بنا برین مقدمات و قای با دشابان باعث تضاعت
 اعتماد و استخوانان بر و لا و واد خواهد بود و علت اطمینان قلوب بگمان ثبات
 اساس مصالح و معاظه موجب قنوت کوشش دشمنان خواهد شد و این
 دو صورت بضرورت غلبه ظن بر روزی شدن فیروزی ثمر نتیجه بخشد -
 مرفوع - بچه دلیل فرموده اند که متکفلان اشغال ملک و مال چون
 مخزن اموال خوشتین را از وجوه خیانات آگنده سازند گویا معدای خود را
 از سموم انباشته باشند -

توقع - بجهت آنکه بقا و آن ال و بقای حیات آنها بمقدار بقای
 حاجت باشد بدانان نهی شستن این توقع ابهام تضمن آن است که کار فرمایان
 آن اعمال که خیانت در حق ایشان روا داشته اند بفس و مال آن خائنان
 چندان ابقا کنند که بدیشان محتاج باشند و چون بی نیاز شوند هر روز را
 در معرض تلف آرد چه مشابعت این بدان آن است که چنانچه مرسته
 باید که زهر در معده بپاید تا انگاه که اثر آن پدید آید بچپان عدم تاثیر
 سم خیانت در مال و نفس خائن و بقا و آن بمقدار مدت نیازمندی باشد

بد و تا آن گاه که وقت استغنا از درآید در حال اثر خود ظاهر نماید.
 مرفوع - از سبب مبارزت شمس یار با دشمن نفس خود سوال میرود
 و توجیه این مرفوع آن است که چون دانا یان در گاه افراط سبیل و انحراف
 خسر و از استقامت صراط خرم و احتیاط با اعتساف بیراهه تهور و تجار
 از راه عاقبت بینی بنیایت بعید دانسته میدانند که دور اندیشی نظر فرجام
 نهمس یار که بغور اشیا فرو دیده این طور امور را ناپسند خود خردمندان
 میدان پس از چه رود دیده و دانسته خلاف نمیده و نگریسته عقل بخوبی فرموده
 می شود -

توقع - چون آوازه اظهار دلاوری مادر سر اسر آفاق اشتها
 پذیرد و در نفس دوست و دشمن افراط صلابت و صولت و کثرت سطوت
 و مهابت نفس مقرر گیرد هر آینه حمی از بداندیشان که خاطر ایشان
 از اجمیت داشت از اندیشه بریشان گشته از احساب بشمار خواهند گرفت و
 خاطر غیر خواهان که در هر صورت خواهان خیر می باشند بهین معنی از کیدانیان
 اطمینان دیگر خواهد پذیرفت و قواعد دین و قواعد دولت بر وجه از سر نو
 استقامت خواهند یافت -

نقش
 انشای ابوالفضل

خطاب حضرت شاهنشاهی بی شاه عباس

تسلیش و نیایش عتبه کبریای احدیت قبل جلاله و تقدس اسماءه بشابه
 ایست که اگر جمیع نقاط عقول و جداول فهم با جنود و مدرکات و عسا کر علوم
 فراهم آیند از عمده حرفی ازان کتاب یا پر توی ازان آفتاب نتوانند برآمد
 اگر چه در دیده تحقیق جمیع ذرات مکنونات سرچشمه حمد ایزدی اند که از زبان
 بیزبانی پرآمده تشنه لبان و تفسیده زبانان بیدای ناپیدای حقیقی
 را تر زبان و سیراب دارند پس همان بهتر که گنذراند لیشه از کنگره جمال
 صمدیت که جانهای پاکان آونجه اوست کوتاه داشته در جلال نفوت
 گروه قدسی شکوه حضرت انبیا و رسل علی نبیا وعلیهم التحیه والسلام درآمده
 اولاً شرائف حالات و ثانیاً نبائل عطیات که جمهور انام را از گریوه ضلالت
 و غوایت بشاهراه عنایت و هدایت آورده اند بر منابر تبیان ادا نموده شرح
 سالی احوال و مکارم اخلاق طائفه مقدسه الهیت که رانده داران اسرار
 کبریا و پرده کشایان سرانر انبیا اند بران افزوده از ذروه عزت هستند عا
 رجعتی تازه باید کرد و لکن چون بدیده انصاف ملاحظه می کنند مدارج
 این منظر هر کونی و الهی و معالی این جمیع نفسی و آفاقی را که مستهلک
 در حقیقت حق و فانی در بقای مطلق اند ظل محابد کبریای خداوندی و پر تو
 صفات علیا ایزدی میباید شالیه است که ازان داعیه نیز دست
 باز داشته نکت چند از مقاصد مستعاره از باب دلش و بنیش که بموجب

حکمت علی انتظام سلسله امکانی بآن منوط است در دیاجه اظهار نهد
 که هر آینه درین صورت روان گرم روان مسالک دین و سیراب دلان منال تقیین
 که از وای جدا اول ظهور و بطون پیش نهاد هست قدسی اساس و هشته
 اند باین دست آویز نیاز مستفیض سعادت خاص میگردد و المنة لله تعالی
 و تقدس که مشاهده صفوت نامه گرامی که بصحوب یادگار سلطان حسین
 شامو مرسل شده بود در اوسط ایام بهار و مناظر اعتدال لیل و نهار
 اهتر از بخش باطن مهر آگین شد و باد طرب آمیز شقائق وریا حسین در
 دماغ روزگار پیچیده بود که این گلدهی محبت و دلائل حکمت بران
 مشام بجانگی گشت و آنچه در توقف تسطیر تماثل خلعت و داد و رقم پذیر
 کلاک ظهور رسیده بود و نهایت در موقع خود جلوه امتحان داد فی الواقع
 روابط معنوی چنان اقتضا میکرد که اینهمه دیر نکشد بکین از صادر و دواز
 سموع شده باشد که چگونه مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین مالک
 هندوستان و اساطین این مرز بوم که مساحان جدا اول آسمان چار
 و انگ هفت اقلیم گفته اند اتفاق افتاده بود و درین مدت مدید این
 سواد اعظم با همه وسعت و فحمت که در میان چندین رایان خود را
 و فرمان رایان سپه آری انقسام یافته بود و همواره بر سر ترمود
 تیر بوده باعث تفرقه خواطر خلق الله شده بود و بیرونی توفیقات

آسمانی بنسیر اولیای دولت قاهره در آمد و از گریوه هند و کوه تا اقصای
 وریای شور از سه طرف جمیع سرکشان و گردن فرازان و فرمان رویان زیر دست
 دراجها و رایان بدست و افغانان کوه نشین کوتاه بین و بلوچان باد پیمای
 بادیه گزین و سائر قلعه نشینان و زمینداران شمولاً و استقلالاً و طاعت
 و انقیاد در آمدند و در التیام صدور و ایتلاف قلوب طبقات انام شرافت
 مساعی مهذول شد و بمیان تو فیقات غلبی آنچه در پیشگاه ضمیر حق گزین می نیت
 بروجه اتم ظهور داد و اکنون که صوبه پنجاب مستقر اریات منصوره شده کمون
 خاطر حقیقت مناظر بود که یک از طرزدانان بساط عزت روانه شود درین تنها
 محلی چند سارخ شد اعظم آنها استخلاص عموم رعایا و کافه سکنه ولایت و پذیر
 کشمیر از ایدی فیه تسلط او بخش بود با وجود غایت استحکام و انسداد طرق
 و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و دور گریوه و منغاک که عبور موکب او بام
 بے ارتکاب مصاعب از انجا صعب تواند بود با شکیان عروه تو فیقات
 آلمی و استمداد ارواح طیبه حضرات اکرمه معصومین سلام الله علیهم اجمعین
 بآیین شگرت حکم بر و عساکر عالیه فرموده شد چند هزار خارا تراش چاکب
 دست منزل بمنزل پیش میرفتند و در قلع احجار و قطع اشجار ید طولی
 نموده در تفتیح و توسیع طرق و مساک می کوشیدند چنانچه ورا ندک فرستی
 آن ولایت و لکشا منقوح شد و عموم رعایا از الویه سعادت منتظمال نمودند

و چون آن عشرت آباد که مدوح جمهور نظر گیان حسن پسندست از
 عنایات مجده آبی بوده خود نیز در آن کل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار
 بجا آوردیم و تا بکوستان تبت سیر کرده از راه ولایت گلجی و دستور که نسبت
 در نهایت صعوبت عبور نموده عرصه کابل و غزنین مخیم عساکر اقبال شد
 و تنبیه افغانان سباع سیرت و قطاع سریرت که در ولایت سواد بکجور و تیراه
 و نیکش سنگ راه مترودان توران می بودند و تا دیب بلوچان بنهاد
 و دیگر صحرانشینان بهائم طبیعت ثعلب خدایت که خار راه مسافران ایران
 می شدند نیز بطریق انتظار روی داد و اصل در توقف بعد از سنوح واقعه
 ناگزیر حضرت شاه علیین مکان انار آمد بر بانه عدم انضباط احوال ایران
 و هرج مرج آن دیار بود که بقضای سبحانی وقوع یافت در نیولا که بلجی
 نجسته پیغام رسید معلوم شد که آن اختلال روی در کمی نهاد هر آینه از استماع
 این خبر خاطر نگران رو باطمینان آورد و در باطن حقیقت تا سلیس میرنجست
 که در نیولا محض پرسیدن شایان آیین مروت و قوت نباشد و رین تنگام
 چنان پیش نظر رسد که هر گونه کمک و امداد که مطلوب باشد بوقوع آید لیکن
 چون هم قدمار در میان بود و مرزایان آنجا در لوازم معاونت و محاضرت
 آن دودمان عالی تکامل و تقاعد می نمودند و در مواقع حوادث و مکاره که
 محل استطلاع عیار جوهر و فاقست قطعاً آنرا کجی و یگانگی نظر نیارده اند

دینیر بامن ارفع ماکه موطن صاحبان ناز و نعمت تو سل شایسته تقدیم
 نمیرسانید مگر منظور جوشی باطن بود که ادلا قند بار را بکسان خود بسپاریم و مرزبان
 اگر نشأ دولت روز افزون داشته باشند و از ما جرای سوالف ایام نادم
 گشته اعانت و خدمت آن جانشین نقاوه طیبین و طاہرین را ملزم شویم
 درین صورت افواج قاہرہ با ایشان متفق بوده ہرگونه امدادی کہ مرکز خاطر
 آن قرۃ العین باشد بجا آورند لیکن چون مرزبانان از مستبان این خاندان
 قدسی بودند بی آنکہ استفسار شود فرستادن جیوش منصورہ در نظر عوام کوتاہ
 بین مشتبہ بعدم ارتباط می شد ازین ارادہ متصرف گشت درین اثنا ستم مرزا
 و رود سعادت نمود و صوبہ ملتان کہ بچندین مرتبہ زیادہ از قند بار بود باو متصل
 یافت و مظفر حسین مرزا شمول عواطف و روابط را شنیدہ والدہ و سپہ سالار
 خود را اینجا فرستادہ عزیمت آمدن دارد بعد از آمدن او عساکر فیر و زمسند
 در قند بار ریدہ ہرگونه امداد و معاونت باسانی خواہد نمود و چون در آئین
 سلطنت و کیش مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلح از حربست علی الخصوص
 نیست حق طوبیت ماکہ از مبادی انکشاف صبح شعور تا این زمان ہموارہ
 اختلاف مذاہب و افتراق مشارب منظورند آشتی و طبقات نام را عیاں
 اسد دانستہ در انتظام احوال عموم خلائق کوشش نمودہ ایم و برکات
 این نیت علیا کہ مقصدای عظمت عظمی ست مرۃ بعد از مرۃ می شاہد

ملحوظ گشته درین و لا که مالک پنجاب مخیم عساکر عز و جلال گشت مکر عازم جازم
 شده بود که انتهای الویه عالمیه بجانب ماوراءالنهر که ملک مورد وثیقه است اتفاق
 افتد تا هم آن بلاد در تصرف اولیای دولتی در آید و هم معاونت خاندان
 نبوت بطرز و نحوه همت ظهور یابد درین اثنا بتواتر و توالی ابرت پناه
 و شوکت و ایالت دستگاه عبداللہ خان والی توران مکاتبات
 محبت طراز که مذکور است سابق و محبت محبت لاحق باشد بواسطت الیچیان
 کاروان فرستاده محرک سلسله صلح و صلاح و موعظ مبانی و داد و دفاق
 گشت چون در جنگ زدن با کسی که در صلح زند در ناموس کبر شریعت
 عزاد قسطاس عظم عقل بیضانا پسندیده و ناسنجیده است خاطر ازین اندیشه
 باز آورده شد و غریب تر آنکه هنوز از واردان آن صوب اخبار تدارک
 اختلال ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردنشود نمی شود و
 قرار داد خاطر دولت اساس آن صفوت نژاد انکشاف صریح نمی یابد بول
 آنکه خاطر مهرگزین ما را متوجه هر گونه مطلب و مقصد خود دانسته و طسریق
 و آیین مراسلات را مسلوک داشته حقائق احوال یومیه را ابلاغ نمائید
 و امروز که ایران زمین از دانا یان کار دیده و عاقبت بین بسیار
 کم شده است آن نقا وہ اصلا بکرام را در انتظام ملک و استیام
 احوال جمهورانام چید بلین باید نمود در هر کار سے مراتب خرم و مال اندیشه

یکار باید بر دو مقبولیات ارباب بغض و اکاذیب سخن آریان مفسد خاطر خود را
 مشوش ساخت و بر دباری داغماض نظر از زلات استدام ملازمان موردی
 و بندگان جدیدے شیمے کریمه خود نموده ارباب اخلاص را پیش باید آورد و
 اصحاب نفاق را بنور حسرت بانی رنگ زد و اے ظلمت شد و در قتل آدمی
 و هدم بنیان ربانے احتیاط تمام بتقدیم رسانید که بسا دوستان جلنے
 بخیله سازی دشمنان خود کام از بساط قرب و ورشده خوانایه اهل نوشیده اند
 و بسا دشمنان دوست نال با بس عقیدت پوشیده در تحریک ساس دولت
 کوشیده اند در مراجه ضنائر و سرائر این مردم توجه موفور میزدل باید داشت
 و دولت مستعار این نشأ قانیه را بر صنیات الکی معاصد و معادن گردانید
 و طبقات خلایق را که بدائع و دائع و خزائن ایزدی اند بنظر اشفاق مشغول
 داشته در تالیف قلوب کوشش فرمود و رحمت عامه الکی را شامل حال جمیع
 مل دخل دانسته بسی هر چه تمامتر خود را بگلشن همیشه بهار صلح کل در آورده
 همواره نصب العین مطالعه دولت افزائے خود باید داشت که ایزد توانا
 بر خلایق مختلف المشارب متلون الاحوال در فیض کشوده پرورش میناید
 پس بر ذمت همت و الای سلاطین که ظلال ربوبیت اند لازمست
 که این طرز را از دست ندهند که دادار جهان آفرین این گروه عالی را برای
 انتظام نشأ ظاهری و با سبانی جمہور عالم آورده است که نگاہ بیانی عرض

و ناموس طبقات اناج نمایند آدمی زاده در کار دنیا که گذران ونا پایدار است
دید و دانسته خطا نگزیند در کار دین و مذهب که باقی و مستدام است
چگونه تسایل نماید پس حال هر طائفه از دوشق بیرون نیست یا حق بجانب
اوست در انصورت خود مستر شدن انصاف مندر اجز بتبعیت گزیر نتواند
بود و اگر در خستیا روش خاص سهوی و خطائے رفته است و متخار پیاپی
نادانی است محل ترحم و شفقت است نه جای شورش و سرزنش و در فراخی حوصله
در اهتمام باید زد که بمیامن آن وسعت صورت و متنی و فحمت عمر و دولت
برده کشت و از نتایج این شیمه دولت افزا است که در هنگام کم فرصتی
و استیلا سے قوت غضبی دوستان با شقباه دشمنان پایمال نشوند و دشمنان
دوست نمارا روانی مکر و فریب نماند و در پاس قول خود برسد سعی بایست
که ستون بنیان فرمانرواست و تحمل و بردباری را صاحب الکی خود گردایند
که اساس دولت پایدار در ضمن این منطوب است بر ضمیر و پذیر مخفی نماند که
اراده چنان بود که یک از مختصان حریم عزت را مصحوب یا دگار سلطان
فرستاده شود تا اوضاع ایران از قرار واقع دیده بعرض مقدس رسانند
درین اثنا در ولایت کشمیر جمعی از شور بختان بنی و طغیان وزیرینند و ماجریه
با معبودی از ملزمان رکاب سعادت اعتصام در شکار گاه بودیم که این
شیر رسید باشاره طعم اقبال خود بطریق یلغار بآب تاجیت روان شدیم هنوز

آیات منصوره کشمیر در نیامده بود که بهادران نصرت نش که بحسب ضرورت
 همراه این فرقه طاغیه گردیده بودند قابو یافته سران سرمایه فساد را بدرگاه
 والا آوردند چون این ممالک بمیان برکات قدوم عالی هبط این مان
 گشت معاودت فرموده بهادر الملک لاهور نزول اجلال شد درین هنگام
 حاکم سیوستان و طهها و نواحی سهند که سر راه ایرانست بالشکر نصرت ترین
 از بخت برگشتگی در پیکار بود و راه عراق مسدود فرستادن ایچی در
 توقف افتاد اکنون که خاطر اقدس از همه امور فراغ یافت و سیوستان
 و طهها در سلک ممالک محروسه درآمد و مرز اجانبی بیگ حاکم آنجا به
 آستان بوسی استعدایان چون نقشند است گذشته و حروف عقیدت
 آئینده از لوح پیشانی او ظاهر بود آن ملک بچنگ گرفته را باز با و
 مرحمت فرمودیم و راه عراق و خراسان نزدیکتر و این نزار سابق
 پدید آمد مشاور الیه را رخصت فرمودیم و سلاله الکرام مخلص معتمد
 ضیاء الملک را فرستادیم و چند از مقدمات محبت اساس و
 کلمات خیریت اقتباس بزبان او تفویض یافت که در وحدت سرای
 خلوت ابلاغ نماید و نیز حقیقت احوال ایران را از قرار واقع نصیره
 معروض دارد و برنجی از سوغات این دیار به تحویل خواجه ابونا صر فرستاده
 شد که تفصیل علیحدّه بگنزدانند مگر چونکه این دولتخانه را خانه خود دانسته برخلاف

ایام گذشته سلوک نمایند و ارسال رسل و رسائل را که ملاقات روحانی و معنوی است
مغفول است همواره از شتمان کجی و گناهی شمارند حق سبحانه و تعالی آن نقاد
خاندان مصطفی و ارتضا و خلاصه دودمان اجتناب و اعتدال را از مکاره و مکائد
آخر الزمان محفوظ و مصون داشته بتاییدات غیب القیب میدوشید و اراد

نامه حضرت شاهنشاهی بشفای کرام که معظمه مشوره

الحمد لله و کفی و سلام علی محبتی المصطفی و علی عبادہ الذین اصطفی سیما علی
معشر الشرفاء الحنفاء چون بگی توجه اشرف اقدس مصروف بر آنست
که طوائف انام از خواص و عوام و کافه برابریا و سائر رعایا که ودائع
بدائع حضرت متعم اند جلالت نعم او در فدا الحال و مشرح البال بوده در
ادایه مراسم عبادت و لوازم طاعت مواظبت نمایند و بوجه من الوجوه دست
تسلط و تعدی انبامی روزگار بحال خلق اند خصوصاً عجزه و فقر و اندران
نگردد و خلایق بقدر میسر و بوسیله جمیل را از مواجد نعم و افزه که بعنایت
اکهی تقسیم آن منقوض باشد محفوظ و متلذذ باشند سیما ساکنان آن
خیر البالد و متوطنان آن حسن البقاع علی الخصوص زمرة مستبیان خاصه
آن موقف مقدس که محل ورود جنود ملائک و غایت مقصد و مقصود
صدر نشینان متکین فیها علی الارباب است مشمول فیوض و عواطف ما باشند
بنابر علی هذا قرار یافته که هر سال یکبار از ملازمان درگاه خلایق پناه را که

بزمید حسن ظن متصف بوده باشد میر حاج ساخته ادراکات و انعامات از نقود
 و اجناس بقدر تفاوت درجات و تناسب طبقات می فرستاده باشیم
 چون در سه تسع و ثمانین و تسعمائة بعضی حکمرانان قدم از جاده اطاعت بیرون
 نهاده طریق لغی پیموده بودند و باعث نفرت خاطر عباد الله گشته تا بر آن
 بجهت دفع و رفع فتنه باغی و تخلیص عجزه از مکائد شرار متوجه صوبه ممالک پنجاب
 و کابل شده بودیم بتائیدات اعلی و توفیقات نامتناهی با عساکر بسیار و
 اخیال بیشتر تا کابل سیر واقع شد و روزی چند کابل نخیم سر اوقات عز و
 جلال گشت الحمد لله که تا دیب و تنبیه مخالفان با حسن طریق کرده شد و هر
 کس هر جا که بخت باطن و قیاس سر بر سر خود خیال فتنه کرده بود به کتم عدم رفت
 مجدد و بمقتضای مرام ذاتیه و مراسم جبلیه عفو جرائم محمد حکیم میرزا نمود و کابل
 را با و عنایت فرمودیم بشرطیکه در احیای مراسم شریعت و فراموشی جمیع نایب
 و در ترفیه احوال عباد الله نهایت جد و جهد بجا آورد و از انجام راحت فرمود
 و از اختلافه العالیه مستقر ایات ظفر آیات شد و بواسطه کسوت و شماتت این
 طائفه باغیه در سال خیرات مبرات حرمان دست داد و اسید که من بعد
 قضای این معنی نشود و دیگر مصحوب شیخ عبدالنبی و مخدوم الملک حکیم الملک
 جدا جدا سوای مبلغیکه در طول امر قوم شده بود که بشرفای عظام و قضات
 کرام و بعضی مصارف شریفه دیگر بی مشارکت احدی بالسر و الکتان

رسانند باید که تفصیل آن مبلغ بکیفیتی که مشارالیه رسانیده باشند بهر شرف و
 فضات نویسانیده فرستند که ملاحظه نموده شود و چون حکم شده بود که بعضی از
 اشیای مغریبه و نفیسه که در نظر آید و مبلغ و فائز کند بعضی مبلغ مهود را صرف آن
 کرده ابتیاع خواهند نمود بنابراین تعیین آن مبلغ نشده دیگر چنان بمساع علییه
 رسید که بعضی اشرا را فجار نسبت فضائل مآب کمالات الکتاب شیخ معین الدین
 محمد باشتی شیرازی بمقتضای نفیض و عداوت و حسد تهمتی کرده در مقام ایذاء
 و اذیت مشارالیه شده بودند و در آن اثنا مذکور نموده بودند که در رساله که
 بنام نامی ماموش ساخته فرستاده بود بعضی سخنان که موافق شریعت اهل طرد
 موافق ملت اظهر نموده مندرج بود مخفی و محجب نباشد که آن محض افتراء پنهان
 و عین کذب و طغیان بود **لَوْ دُعُوُ بَاغِدٍ مِنْ شُرُورِ أَنْفُسِهِمْ** اصلا و قطعا از
 مشارالیه امری و حرئی که مخالف معقول و منقول بوده باشد سبب تهریف
 اقدس نویسنده و از آن باز که بعبئه بوسی مشروط شده بغیر از صلاح
 و تقوی و اتباع شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم امری دیگر
 معلوم خاطر اقدس نشده باید که آن شراره فحشه و حسد مرده استنبیه
 تا دیب نمایند و مشارالیه را از دست ظلم و ستم اهل فتنه و فساد نجات
 بخشند و عجب از بعضی ناقصان که این افتراء را صریح که بیه و صبیان
 تصدیق نمایند صفا نموده در صد آزار این نوع مردم میشوند باید که مثال

این مردم را از ان اکنه شریفه بیرون آورده راه نهند و خاطر اشرف
 ما را متوجه انتظام احوال ستوده کمال خود دانسته در آن بقعه قدسیه با دعیه
 ماثوره اشتغال نموده تا هنگام ملاقات حقان احوال و سوانح ایام رای
 نوشته باشند که هر آینه باعث مزید توجه عالی خواهد بود و السلام -

مفاوضه حضرت شاهنشاهی پلانیان فرنگ

سپاس بقیاس تبار بارگاه پادشاه - حقیقه که حکمتش مصون از صدمه
 زوالست و سلطنتش مامون از لطمه انتقال فضایی بدیع تمامی زمین
 و آسمان گوشه ایست از اقطاع ابداع او و بیدای ناپیدای لامکان
 قطعه ایست از بهمان اختراع او و مدبری که انتظام عالم و نظام بنی آدم
 بدستیار عقل پادشاهان عدالت پیشه و پامردی عدل شهریاران نصفت
 اندیشه منوط و مملو ط ساخته مقدرے که برابطه محبت و ضابطه مودت
 طنطنه ایتلاف و التیام و دبیر متزاج و استیناس در افراد کائنات انواع
 کمونات انداخته و درود نامحدود هدیه ارواح طیبیه معاشر انبیاء و رسل
 علیهم الصلوٰۃ و السلام که سالکان اصوب طرق و هادیان اصلاح و صلح و صلح و صلح
 و خصوصاً بادی برضائیه اباب بصائر که مقتبس از انوار ولایت و تجلی از اشعه
 حکمت و درایت اندر مخفی و محتجب نیست که درین عالم ناسوت که مرآت عالم
 لاهوت است هیچ چیزے بر محبت فائق نیست و هیچ امری چون مودت

لائق فی چه مدار صلاح عالم و نظام کون را بر تو داد و تالفت نهاده اند و در
 هر دلی که آفتاب محبت پر تو اندازد جهان جان و عالم روح و روان را
 از ظلمت بشری میبرد و از ذنوب کفایت و قسطیکه در سلاطین که صلاح این
 طائفه صلاح عالم و عالمیاست مستحق شود بنابر هله بذا همگی هست عالمی
 نسبت بآن مصروفست که روابط محبت دوداد و ضوابط ارتباط و اتحاد
 میان عباد الله مودک و مشید باشد و سیمای طائفه علیّه ملک که مزید عنایت
 الهی شرف اختصاص دارند خصوصاً بآن سلطنت مآب خلافت قیام
 مورد تجلیات معنوی محی مرآه عیسوی الغنی عن التعریف و التوسیف که تفوق
 نسبت بوساطت همسایگی مستحقست و رعایت حقوق جواری و محبت بآن
 عمده سلاطین نامدار محقق و مودک و از اشرف مقتضیات محبت جانے
 و اکمل موجبات مودت روحانی تالفت صوری و تالش ظاهر و باطنیت چون
 بواسطه موانع عظمی و بوعث کبرلی احراز مشایده جسمانی در پرده توقف
 میاندا مرئی که خلف آن شرف تو اندر شد در سال رسل و رسائلست که
 ارباب فطنت و ذکا آن را قائم مقام مکالمه و نایب مناب مجاوبه
 میدانند امید که علی التواتر و التوالی ابواب رسل و رسائل از جاتین
 مفتوح باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طریقین مبین و منشرح
 گردد و بر ضمیر منیر واضح خواهد بود که با لفاق جمیع ارباب مل و نخل اصحاب

دین و دول نشاتین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و معین و
 مدلل و مبرهن است که نشأ صوری و دنیوی در برابر نشأ معنوی اخروی
 چه قدر در دو عقلاست روزگار و کبرای هر دیار در تکمیل این حالت فایده
 ظاهریه چه قدر مساعی جمیل و دواعی جزیله باقدام میرسانند و خلاصه اعمار
 و زبده اوقات را در استحصال مقاصد صوریه به چه طریق صرف میسازند
 و در مستلذات سر بلع الزوال و مشتتات قریب الانتقال چگونه مشتغل و
 منهک اندامند تعالی ما را بمحض عنایت ازلی و هدایت لم یزلی خود با چنین
 مشاغل و عوائق درو الباطن و علائق ظاهری و درو طلب خود گرفتار است فرموده
 و با آنکه ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزه تصرف ما آورده
 و بمقتضای عقل در انتظام و استیام این ممالک برنجیکه جمیع رعایا و کافه
 برابری مرفه الحال و منشرح البال باشند سعی باید نمود و توجه برین باید داشت
 اما الحمد لله که استرضای آبی و شوق ماهو الحق سر همه مطالب و فائده
 همه مآرب است و چون اکثر انبای روزگار اسیر بقدر تقلید اند هر که طریق
 آباء و اجداد و اقارب و معارف مشاهده می نماید بے آنکه تامل در دلائل
 و براین نماید آن کش که در اهل آن نشو و نما یافته اختیار میکند و از شرف
 تحقیق که علت غائی ایجاد عقل است محروم میماند نایب آن در اوقات طیبه
 با و انایان جمیع ادیان صحبت داشته از کلمات نفیسه و مقاصد

عالیه هر کدام مستفید و مستفیض می شویم چون بتاین السنه و تقارنات در میان است
 لائق آنکه با رسال این طریقی که آن مطالب عالیه با حسن عبارت خاطر نشان
 کند مسرور سازند و بسبع هایدون رسیده که کتب سادسی مثل توریت و انجیل زبور
 بزبان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن که نفع آن عام و
 فائده آن تمام باشد دران ولایت بوده باشد فرستند ورنیو لا محبت تا کید
 مراسم و داد و کشید مبانی اتحاد سیادت آب فضائل اکتساب صادق العقیده
 والا خلاص سید مظفر را که بزمیدالتفات و عنایت سرفراز و مخصوص بوده فرستایم
 سخنی چند بالمشافه خواهد گفت اعتماد نمایند و همواره ابواب مکاتبات و مراسلات
 را مفتوح دارند و السلام علی من اتبع الهدی. شهر بیج الاول سنه نهصد و
 نود و نگاشته شد.

منشور حضرت شاهنشاهی حکیم بهام

حکمت آب فطانت ایاب حق شناس حقیقت اساس واقف موقوف
 معارف و معانی سالک مسالک دور بینی و کاروانی پرده کشای غومف حکمت
 آگهی نکته دان رموز سفیدی و سیاهی این مجلس خاص مجلس نهانخانه غماص
 نقاوه افاضل انام سلاله اکابر کرام جالینوس الزمان حکیم بهام بجلائل توجهات
 خل آگهی و شرائف تفقدات شاهنشاهی مستظرف و مستبشر بوده بداند که در نیو لا
 که نهضت رایات آسمان سای دجولان موابک زمین پیای بسیر شکار گلگشت

ولایت دلیز کشمیر که از عطیات مجده حضرت صمدیت است باین نیازمند
درگاه کبریا شده بود بعزیمت آنکه دران گلستان همیشه بهار که کارنامه
قدرت پروردگارست نفسی چند بحضور باطن برآورده صحیح چند جبین نیاز
سجود معبود حقیقه دران سرزمین بگذارد و المنة شد که در زمان خوبیا
آن ولایت که از گلهای رنگارنگ و میوه های گوناگون ملو و مستحون بود با شاهزاده
کامگار بر خوردار و خلاصه عساکر نصرت شوار از راه شومخ جبال که طیور
با وجود بال و پر مشکل از انجا عبور تواند کرد و توجده اشرف تصیم یافت حکم فرمودیم
که چندین هزار سنگ تراشان کوه کن و خارا شکافان فرما و دفن بیکدیگر منزل
پیش پیش میرفتند و در تنگنای کوه و کمره اها پناور می ساختند و قریب
یکهزار فیل کوه تمشیل بفرغ بال و وسعت حال می گذشت و دیگر خیل و شتم
و سرودقات و خیم از دار الخلافه لاهور تا قریب نیلاب جا بجا و شهر بشهر گذارشته
بودیم چون خاطر اشرف از التذاور و حانی و جسمانی و سیر و سلوک عشرت
و کامرانے حظ وافر برداشت عنان یکران عزیمت بر راه چلی دو متور
منعطف شد که سایه فلک پایه خود را بر مفارق ساکنان دیار کابل اندازیم
و درازی چند بسیر و شکار آن حد و دیردازیم از انجا که باده عیش این نخخانه
را بخونابه غم آمیخته اند و بنای بقای نگارخانه بنیه انسانی را باب و گل فنا
انگینته در چنین وقتی بناگاه غریب و اقوه جا نگاه روے نمود که همه عیش

را منقص ساخت و عشرتبار تلخ گردانید و شرش آنکه سواکب عالی در حوالی دستور
 یابان ابدال رسیده بود که بتاریخ روز مرداد هفتم شهر پور ماه آکی سنه سی
 چهار موافق شب پنجشنبه نوزدهم شهر شوال سنه نهصد و نود و هفت بحسب
 سر نوشت ازلی حکیم نامی و مخلص گرامی قدوه محران اسرار زبده همنفسان
 حقیقت گزار و دقیق شناس حقائق معانی حدیقه پیرای بهارستان نکته دانی
 نمک ریز مجلس انس ساقی بزمگاه قدس طالب دوام آگاهای محور ضاع
 پادشاهی بیدار دل شبستان ضائر هشیار مغز انجمن سرائر مستشار دولت
 ابد مقرون مؤتمن سلطنت روز افزون مقرب الحضرة السلطانی حکیم
 ابو الفتح گیلانی ازین سرای فانی و تنگناهی ظلمانی بمرض اسهال ارتحال
 نمود و حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اقدس گذاشت هر چند
 همیکل عنصری و قالب خاکی او از نظر غائب شده اما شامل روحانی
 و لطائف ذاتی به نجمه ترین صورته پیش دید خاطر حاضرست باریک
 بنیان عالم تقدس مردن نشأ فانی راز ادن عالم باقی گفته اند و الحق
 حقیقت نمای جوهر نفس الامر شده اند و پیداست که روح پاک راز گذشتن
 ظلمت خانه خاک چه تفاوت و در واقع بغیر از تغییر منزله و تبدل مکان
 نیست و نظر بعالم اسباب هم غایت امید حقیقت شناسان و نهایت
 آرزوی وفا کیشان همین است که در قدم قبله دین و دنیا ی خود جان سپار

کنند آن بروج اتم وقوع یافت که بحضور اقدس باوصیت نمود و سپارش
 آن حکمت مآب کرد و تالفس و لیسین بسیار بوده حیات مستعار را با آگاه دلی
 و خبر داری در قدم ماسپر و باید که آن هوشمند سعادتمند از استماع این
 واقع جزع و فزع که از عادات عوام الناس و دواب لیستگان عالم صورت
 و لباس ست نماید و نظر مستقیم را بلند داشته وقوع آنرا از تقدیرات خداوند
 پنداشته رضا بقضا در دهد که همه را همین شاهراه در پیش است و تحقیق
 هر کاری وابسته بهنگام خویش و ماغم آن غفران پناه را بیش از خود و عالم
 اکنون استغای طول حیات ما از حضرت و اهب العطا یا بر همه چیز
 تقدیم نماید و از اعظم متاع و شدائد مصائب آنکه پیش ازین قصه
 پر غصه به پانزده روز و روز دین بیت و چهارم مرداد ماه الهی مطابق ششمین
 سوم شوال افادت و افاقت پناه معارف و حقائق دستگاه علامه
 الزمانی فحاشه الدورانی تذکره اعظم حکماء مشائین و تبصره اکابر قدما
 بلخترین مجموعه جامع شرافت انسانی نهیست جرائد جلال ملکات نفسانی
 مورد بدائع ذوق و فو نه منظر کمالات افلاطونی کشف معاد علوم نقاد و جوهر
 محسوس و مفهوم عضد الدوله امیر فتح الله شیرازی بهان مرض ازین
 ظلمت کده فنا رحلت نمود و این تحسیر و تأسف همچنان تازه بود که ده قه حکیم
 مغفور پیش آمد چنانچه آن حادثه فراخوش شد اما چون همیشه پیش دید خاطر قدسی

مناظر مشیت ازلی و مظاهر ارادت لم یزلی است در مقام ارتضا و اصطیاء که
 آن حکمت بآب که در جمیع امور تابع رضای ماست درین واسطه هم کمال
 تبعیت اقدس نماید و خاطر اشرف را متوجه انتظام احوال خود داند که درین
 نزدیک عرصه کابل نخم سر اوقات جاه و جلال خواهد شد چون بشریف
 اسلام عبده عرش مقام شرف گردد با انواع تملقات شاهنشاهی و تفقد
 پادشاهی امتیاز خواهد یافت بیست و هشتم شوال سنه هنصد و نود و هفت
 کنار رسد ساگر نزدیک ملک بنارس نگارش یافت -

فرمان حضرت شاهنشاهی شهباز خان کنبه

چون پیش نهادت اعتدال گزین و نیت معدلت آئین این نیازند
 درگاه بی نیاز از ابتدای جلوس برادر بزرگ شاهنشاهی در استیصال بچتر
 والای ظل اعلی است که جمیع سکنه و رعایا و سایر حلائق و برایا که بدایع
 ذوالعزلی و شرائف امانات ایزدی اند جل جناب کبریاء در ظلال
 عدل و افضال آزرده خاطر و آسوده حال بوده در وظائف شکرگزاری
 خدا که موجب ازدیاد نعمت و استقامت سعادت است رطب اللسان
 و غلب البیان باشد البته فقد که روز بروز صورت این منی از مکاین قوت
 بمواطن فعل بر حسب دلخواه ظهور نموده و همواره امرای اخلاص منش و حکام
 عدالت تراد که نقد معاملات ایشان بر محک قبول اشرف رسیده در جمیع

اطراف و اقطار ممالک محروسه بر شاهراه اعتدال سلوک نموده داد و آگسری
 میدهند و بهیمن خدمات پسندیده منظور نظرات تربیت و ترقی گشته
 بهار راج عالیله و مراتب سامیه ارتقا و اعتلا می نمایند و چون سبقت بخودیت
 و خدمتگاری و نسبت دولتخواهی و جانپاری عمده الملک بکن اسطانیه علیه
 موتمن الدوله البیه مستشار المملکت الحاقانیه مقرب المصطفی السلاطین
 و افرای اعتماد کامل الاعتقاد مورد النجایه و الاحسان نظام الدین شهبازخان
 که مزاج ابدان بساط اقدس و پرورده نظرباهی خاص الخاص است و از مبادی
 ملازمت تا غایت هر خدمتی که بدو تفویض فرمودیم بنوعیکه مرصع خاطر اشراف
 ارفع بوده تقدیم رسانیده از محض راستی و درستی بسجدههای روز ممتاز
 در بنو لا بموجب فرط عنایت کمال التفات حکم فرمودیم که حکومت و حرمت
 و اختیار رتق و فتق و قبض و بسط تمامی کار و بار ملکی و مالی صوبه مالوه که خلاصه
 ممالک و کشاست از بهایم خالصات و عیانت جاگیر داران و زمینداران تمام و
 کمال بطریق استقلال اجمده الملک بشمار الیه مقرر و منقوش باشد که در معموری
 آن بلاد و امصار و تکثیر در اعمت و محصول و تعمیر مواضع و مزارع و محافظت
 سپاهیان و مرصع قلب شکسته و رعایت خواطر رعایا و قلع مقصدان و
 استیصال متروان و تقویت ضعیفان و تنظیبه لیان و تائید مظالم و جبر
 منکران مساعی جمیله بوجه اکل و اتم نماید و چنان کند که علوفه سپاهیان و

امر او تا بنیان از باب مناصب بنوعیکه نام بنام بدرگاه والا قرار یافته
 موافق حال حال بلا تصور اصل میشده باشد باید که امرای عظام و سائر
 جاگیرداران و کورریان و زمینداران آن صوبه عمده الملک مشارالیه را حضا
 صوبه بالاستقلال دانسته از صلاح و صوابیدا و که هر آینه موافق حساب و
 مطابق قانون ^{تجدید} مقرون خواهد بود بیرون نروند و هرگاه طلب نماید
 جاور و بلجاری شایسته تاخیر و ایهال حاضر شوند و نیز حکم جهان مطلع شرف
 لقا دریافت که هر کس که بصلاح و استصواب آن عمده الملک عمل نکند
 محال جاگیر او را تغییر داده بدرگاه معلی عرضداشت نماید تا دیگرے از
 مخلصان عبثه علیه بجای او نصب فرمائیم که انتظام سلسله جهانمانی و استحکام
 رابطه عالم آرائی باین امور مذکور منسلک و منسجم است و همچنین در جمیع ضوابط
 و قوانین پادشاهی و اوامرو احکام جهانداری که هر یکی اساس بنیان
 سلطنت و رکن قصر خلافت است ثابت قدم بود و در اشاعت و جلای
 آن آداب الهی کمال اهتمام لازم داند و خاطر الهام موار در استوجه احوال
 سعادت قرین خود دانسته همیشه امیدوار الطاف گوناگون و غنایات
 روز افزون باشد چون مواکب انجم ثواب شاهنشاهی درین نزدیکی
 به تسخیر و کن متوجه است چه والیان آنجا سالک مسالک غفلت بوده است
 تعدی از باب ستم کشاده اند و نیز قدر غنایت پادشاهی ندانسته در لوازم

اطاعت اهتمام ندارند باید که آن رکن السلطنت بزودی به آن صوبه رفته
 سرانجام آن لشکر بنوعی نماید که موجب تحسین و آفرین گردد چون رایات
 اقبال بشکار گویا رهنضت فرماید آن رکن السلطنت را با جمیع جاگیر داران
 صوبه مالوه حکم قضا امضا خواهد شد که پیشتر در ملک دکن رفته غنچاری آن ملک
 نماید و در آسودگی و رفاهیت جمهور سکنت دیار دکن از سپاهی در عیت مسای
 جمیله بطور آرد و هر کس از روی عقیدت پیش از اضطراب روی نیاز بدگاه
 آورد او را بخواه اطف ظل الکی امیدوار سازد که ذات مقدس مانظر عفو و لطف است

فرمان حضرت شاهنشاهی منع زکوة

متصدیان حال استقبال و کار فرمایان کل و جز و ممالک محروسه
 بدانند که درین هنگام سعادت انتظام که از ابتدای جلوس برادرنگ جهانبانی
 که سنه سابع ست از قرن ثانی و آغاز اقسام بهار دولت اقبال و زمان کثافت
 صبح جلال و جمالت فرمان عدالت عنوان و منشور افاضت بنیان بارقه
 بر روز و شششنبه ظهور یافت که چون ناموس اکبر و قارن اعظم سلطنت ابدی بود
 الکی جل جلال قدس بمقتضای حکمت بالذی ازلی که سلسله جنیان دارنده
 عالم ایجاد و تعبیه پر و از کن کن دایره کون و فسادست چنان قضا کرده که
 ریاست ممالک و سیاست مدن که عبارتست از ارتباط احوال مقیم و مهاجر و نیاز
 مصالح کاسب و ماجر بدست یاری پادشاهان عادل و دیده بانی شهریاران دریادل

جلوه نما و صورت پذیر باشد و یکی از وجوه خراج که مدار علیه نظام عساکر
 نصرت و جنود اقبال که حارسان اعمار و احوال و حافظان عقائد و احوال
 خلایق اند باج اشیا است که در بازار بیخ و شراد چار سوی چون و چرا درآمده
 که اگر تسخیر میزان اعتدال ارباب صیانت و دیانت که نقادان نقد و
 واجناس کونی و آکبی و مقومان اعراض النفسی و آفاقی اند گردد بهر آنکه
 جمیع مصلح بمقتضای انجاء و تمانی محمد بنده نام کشند صد الحمد که از مبادی
 احوال نصفت اشتغال بهنگی توجه خاطر عدالت مناظر و تدبیر باطن جلا و
 مواطن مادر رفاهیت عموم بریت و مراسم تربیت خصوص رعیت که
 فی الحقیقه فرزندان منوی و دوائج خداوندی اند و مصرف بوده المنة
 لئلا که باضرات لوازم عدالت سواد اعظم هندوستان و دیگر حاکم محروس
 شمل اصناف ناز و نعیم و امن مسافران بهفت اقلیم است و بر نیو لا بموجب
 توسعه مراحم ذاتی و تکلمه مکارم فطره حکم نافذ و امر جازم شرف و مدارد
 عزایر و یافت که از اصناف حیوانات و غلات و نباتات از اغذیه و ادویه
 و روغن و نمک و شکر و اقسام عطریات و انواع کرپاس و پنجه اسباب
 پوشینه و ادوات چرمینه و آلات مسینه و ظروف چوب و همیه و سکه و کاغذ
 و دیگر اشیا و اسباب دستمه و اجناس که مدار معاش جمهورانام و ملاک
 معیشت خواص و عوام است سوای اسپ و قیل و شتر و گوسفند و بز و اسب

و قماش که در تمامی ممالک محروسه متداول و باج و زکوة و صدیک و آنچه از قلیل
 و کثیر میگرفته اند معاف و مرفوع القلم بوده باشد و تا این زمان که متصدیان
 کارخانه سلطنت امثال این امور معمول میکردند بلا حظه خبرداری بوده
 که دست تجاوز اوقویا بر ضعیفان را از نگر دو و پای تعدی زبردستان کوتاه
 اندیش سرکوب زبردستان خاک نشین نگردد اکنون که هیبت و شوکت
 داهرت پادشاهی در قلوب افراد عالم نشسته و الوار عدالت زرافت در
 اقطار و اکناف ممالک تنق لبته بشکر انوار الطاف نعم حقیقه حاصلات آنهم
 افیاء که خرمینه موقوره و گنجینه محوره است بغیر از آن هفت چیز که بمصلح ملکی
 مستثنی شده تمام و کمال بخشیدیم باید که فرزندان کامگار و امرای نامدار و
 متصدیان مهمات صوبه و محکام بلاد و جاگیرداران امصار و عمارات اوصاف
 و مقاطعان مواضع و قصبات و جمیع راهداران و گذر بانان و محافظان
 طرق و ضابطان مسالک و زمینداران حدود و ناموران ممالک
 مضمون فرمان علی را بگوش هوش جا داده در اجرا حکم جهان مطاع
 مال اهتمام لازم دانند و دقیقه از دقائق امر لازم الاتباع فرو نگذارند
فرمان حضرت شاهنشاهی به پیر بایان نظام الممالک
 حکومت دیالت پناه اخلاص عقیدت دستگاه عمده اعظم حکام
 زبده اما جد نام اسوه مخصوصان درگاه نقاد و مخلصان خیرخواه منظور

انظار خاقانی مشمول الطاف سبحانی مبط عنایات متوالی مطرح توجهاً متعالی
 کامل الاعتقاد وافر الاعتماد برهان نظام الملک بجلال مکارم شاهنشاهی
 و جزائل مراجع ظل آلمی مفتخر و مباحس بوده بدانند که چون آن شوکت شگاه
 از صدق طویت التجا بدرگاه گیتی پناه پاک موطن صاحبان ناز و نعیم و طجاء
 مستعدان هفت اقلیم ست آورده بود همواره مرکز ضمیر الهام پذیر می
 گشت که ولایت دکن با وفو لیض یا بد و ظهور این امر جلیل موقوف
 بسعادت و وقت بود الحمد لله آن طور فتحی که خاطر قدسی میجو است و
 بنخیال در نمی آمد توجه اقدس صورت یافت و عمده اما جد عظام در جلیان
 که مکرراً فرمان عنایت و مشور التفات سرافراز گشته بآن خدمت مامور
 شده بود بواسطه ظهور آن مورد مزید اعتبار و اعزاز شاهنشاهی شد بر مبنای
 بخت قدر آن و اندو همیشه حضور اشرف نار انجا طرداشته در اطراف آثار
 اخلاص و عقیدت که سرمایه دولت دو جهانی و پیرایه آبروی جادو نیست
 جهد موقوفه نماید و درین هنگام که اندیشه انتظام بخش جهانیان بمنزله
 ترفیه و تعمیر ولایت مالوه مصروف شده و شاهزاده کامگار بر غور و ارغره
 ناصیه دولت و اقبال قره باصره غفلت و احوال دره التاج فرخ و
 فیروزمندی واسطه العقد سعا و تمتد و حق پسندی فرزندان محمد شاه
 مراد را با انصوب می فرستیم آنرا ورود سعادت انکاشته بشوره عقل

دور اندیش در استحکام مبانی بود و خواهی فراوان کوشش بکار برد و پیوسته
عرائض اختصاص فرستاده گلشن مجبوتی تازه دارد که هر شنیدی و حقیقت شناسی
حزرتین و حصن حصین ملک و ناموس است و برابر باب دانش و بنیش ظاهر و
باهر است که سلاطین عالی مقدار که تسخیر عالم و عالمیان پیش دید بهشت الاد ابرند
از حکام دیار و ولات اصرار جزا خلاص و اطاعت مطلوب و مقصود نداشته
اند و چون باطن اقدس متوجه ازدیاد سعادت آن عزت پناه است این اندیش
را که یکی از ملازمان خاص و مریدان با اخلاص است فرستادیم که تهنیت آن
فتح گفته فرط توجه اشرف اقدس را مجدداً خاطر نشان اوسازد و باید که
بگوش پوشش اصنام نماید و انتظام و اعتساق آن ولایت را از کمال
خردمندی و حق پسندی چنانچه در ملازمت اقدس مافیده است بتقدیم
رساند و قوانین را را بدستوری که در ممالک محروسه جاری و جاری است
را کج گرداند و گر پرستش عار آن کوتاه بین را که جز پیش پای نه بیند
و غیر از افساد و اخلال نکوشند در مهمات دخل ندهد و در رعایت خاندانها
قدیم و پیش آوردن اصحاب اخلاص که بر است گفتاری و درست کرداری
مشهور و موصوف باشند کوشش نماید و در اعتبار ارباب علم و فضل و علای
اہل دانش و حکمت سعی موثر بجا آورد و شایر روز را در مضیبات الهی
معمور داشته آن چنان آگاه باشد که دست اقویا از ضعف کوتاه بوده زیرستان

در میدان و دامن مرفه الحال و قاصد البال باشند و چون مشهور
عاطفت بآن عمده مخلصان شرف صدور می یافت بخاطر ملکوت ناظر
بمقتضای شمول رافت که احاطه عموم خلایق دارد رسید که فرامین قضا
جریان نصائح بتیان بعاول خان و قطب الملک غزایرا و یابد که اگر توفیق
رهنمون آنها شود و محو لازم اطاعت بر خلافت سوا لغت ایام سلوک نمایند چه
از ان بهتر که عنقریب بتایید دولت ابد پیوند ما باهم اتفاق نموده
باعث فتوحات فرنگستان و سائر بنا در شود و مورد هزار گونه عنایا
گردند و اگر بواسطه خرد سالی و هجوم کوتاه بنیان که بعد سافت از حصن
حصین خود خیال کرده بغفلت گرایند نیز توفیق ربانی و تائیدات
آسمانی در اندک فرصتی تمام ملک آنها بآن تربیت کرده معلق خواهد
گرفت باید که عنایات اعلی غافانی را منتظم احوال سعادت شتال خود دارند

کلیات لغات یکی از دوستان نوشته است

نامه کوتاه جامه که خام بلند نگارم سرکارش بدان پای و پر پر داخته بود و بر آن
زیب فر بر ساخته چراغ افروز جان و دل گشت و سر سبزی افزای آب گل
خرمن تیار را آتشی دوزخ دمار افروخت و گلشن را بارش بهشت بهار
افشانند و در اندام و پیکر اخی و ایاز نگار شمای خوشتر بخت و شایان بهتر

بود و بگوهر و چم که در دل افروزی و جان بخشی با چو یوسف روان علی را در رو
 و درم اندر زم است صد پله بالا تا اگر خواندن و آموختن و فرا گرفتن و انداختن
 نیز هم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ بخوابست پاک یزدان و کام
 نام پسندان و میر یاز و میشندان هنر گتران خواهی گشت و پیشوای روان پروران
 آری هر که را گوهر دید و دانست داده اند و باز و سبب تاب و توانست کشته
 و آنکه دانش آموزی روشن را می و پرستاری بخش افزای چون سرکار آفرینش
 نیز چراغ بینای فراراه دارد و از پنج تان به بی برگی به کنج خانه بی نیازی
 بار نخبند اگر خود کا می هیچ شکستی گوهر شکن کوه بدخشان خواهد شد و یا که کی شب
 تاب تاب شکار خورشید درخشان همچنان پیر هوس و شاد خواست کام اندیشم
 که فرخ روشن و فرخنده شمای سرکار ایشان هر باد امداد بی سپاس گران
 و اختر فرشتی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فراید کن و دودمان نیاکان
 بفر و فروغی گیتی افروز روشن و نو سازی و رنگ و آبی مکار آرایه و
 بهار آفرایه تاب گوشت شیرین و آب دیده خسرو پری برو منبخی شمع گستر
 کردی و سرافراز شانی میوه پرور زبردست هر باد امداد است آئی و نمازگاه هر
 خود ستانی بر خدای پرست - شکر -

کار نه این گنبد گران کند	هر چه کند هست مروان کند
هر کس بکام و جانی رسیده و بهر چه نام و توانی دیده برادران پروران است	

و خواست هنر گستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گرد و خاک از فروغ ماه
 آرزوم کان بر نشان بدوشش چنگ در دامن زن و بهر چه فرمان دهد کردن نه هر که دامن
 نیکبختی از دست هلد و سخت روی و دست رگی پیمان نیکبختان در پامه برده همه
 هستی سختی و خواری بیند و پستی و خاکساری زنهار برین بند خرد و پسند سخت سپاس
 مردانه کار بند آبی و گرنه پیشانی بری و پریشانی بینی اسید گاهی آخوند را از
 من ستایشی مهر افزای و در دودے نیاد آویز بر گوی و جداگان نامه الا به سازد
 پوزش اندیش شود اگر آن پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت پانچی گذارش
 میکرد آریش نام و آسایش کام بابا سامان بود و خاک گران پامه و چرخ سبک
 پوی را بامدادی اندر ستگاری و دل آزاری دست در آستین و پای در دامن

بیکلی از دوستان نگارش فقه است

بامدادان که دوبارش در بان پی نوشته خواست بال فرشته و اهرمن بسته و دست
 و پای بری و مردم شکسته تالار سر کار سالار خوان را کرم و گیر ادر آدم داو
 نیز با من نرم و پذیر ابر آمد پیغام سر کار یار با آنچه سرش فراگوش دل گفت دل
 باز بان پرداخت بر ساز و سنگی شیوا و آئین و آهنگی شایان ساز سرودم و باز نمودم
 شنید و رسید دست و دید فرمود از منش و رودی لاسود بر گوی و سرود و چه
 ریش روی بر ساز که راست شنیده و درست دیده گروهی گو تا گن هر یک براه و
 و دیگر درین انجمن جای و باری دارند و بر آئین و آهنگی بهتر باید تر گفت و گذاری

گرم و سردی میلایند و بخت و خامی میسر آیند و لی آنکه گوش دار و گیسست یا دلیه سگ
 از سردی سردش باز داند کدام آسوده ز می و آرام پای که این قبیل گاو و خر
 را ستر تا دم شناخته ام و نه از ویله این رو بهان یله و پیله بگرگان بے تلہ
 یک کله گوش تا سم پر داخته میگویند و نمی شنویم بخوابند و نمی کر دیم استوار بیای
 ویر نیه بیان تو کبار شته جان باش پیوند است پیش از انماست که باز می سخت
 دلاں سست گوهر تواند شکست و پیشینه پیوند مرا نیز بند و گره زده در زره
 تیر از ان که نیروئی خن و کاوش انگشت هر زلی سرد پای یار و کشود و سه باداد و گیر
 که بخوابست پاک نزدان و فیروزی فرخ اختر مرزری و تختگاه کی از خاک پس
 جشید کامکاران و خورشید شهر یاران کیوان پایه و پروین بی کشت بکام دل و
 نام نیک و آب بخت و تاب ستاره سپاس ساخت و سازش و ستایش نوخت و
 بخشایش شادمانه را روی تیار مندی برستان خواهی سود و گردن سر بلندی بر
 آسمان خواهی کشید - بیت

آسمان با صد تیر ازان دیده چندان کثرت تا ترا بنید بدست دیگری ندید گام

بیک از پسر های خود که متخلص به خط است نوشته

خطر امثال ازین مرگهای بی هنگام و کارهای نافر جام ریخ فرسود و تیار
 جایگاه آمدی و بار اندیش بارهای نادر خواه خسته شود و شکسته مزی فرزندی
 اسمعیل که امروز شمار ایدر است و پیدا و بهمان زن و مرد پارکش و بید و در ا

روزین دکارنگزار کار گذار بیا و برو بار بیا تو کماتیش آگاه یادت
 و نزد یاران و پیش من برگو هر دانه که تو خر سندی خویش گواهی داد بارها
 توشت خطر استایش سرای و دجوعه باید سزاوار اسب و شال است
 و شایسته پروبال در کارش نظری خوشتر ازین باید کرد بدین رو و نجسته
 که نرم و ورشت نیاز موده و تلخ و شیرین پختشیده بی پائے مزد و دستیار
 کار پیران و ناکند و بار جوانان تو ناکند بار خدا را سپاسها سزاوار اندیشه
 توانخته شایان و در غور و فراشی روشن و پیدایش در طهران تهننگی بزرگ
 کوشش و جویای و جوشش و پوپائی هست و بر بخاری که زمی دانستی
 است ساز و برگی بران آراست شنیدم بنیو ابد آرایش دوش تو ساز و
 کدام مهربانی و نوازش بر ترازین تواند بود که مرد و دلخواه و مستور و خوشین
 از خود جدا خواهد و دیگرے اگر همه بنزد دیر او را باشند و با بنید کلون
 که او تا این پایه و پایه با تو مهربان است و پیر و سار و خواست و دوست
 و آفرین بر زبان مرا هم در نوازش و دلجویی تو از هیچ در دینی نخواهد خواست
 و هر چه باید و شاید افسوسی نخواهد رفت بان تا به کاره زندگی و چاره
 پرانگی سازش آسانی نیاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی
 و کشایش کارها است فرو گذاری پس از بار خدا سے پاس او دار و سپاس
 او گذار مباد آنکه کس را او کند خوار که خوار او شدند کاریست دشوار کارها هم

درستی و شتی بن بوی باز گذارست هر نام که خواند و بر هر بخار که راند بر همه گان
 خداوند کار در کوچه و بندگی و فرمان پذیرد و پرستندگی احمد نیز هر چه نزد
 لوشی علم است مبادا خود را کسی دانی و بخود رانی در یک هوای نئی که نیتها همه
 خام خواهد شد و دانتها همه دام همه روزه نامه و پیامت در راه خوشتر که را
 چشم بر گذرگاه است -

بسیکه از دوستان کرمان نگارش رفته است

پس از پروردی و آهنگ کرمان تاکنون که کمابیش ماهی دوازده
 گذشته گذارش کار خجسته روزگار است بندگی از دل هر پویند نکشوده و
 نوید به افتاد کار و تندرستی که سرآمد آرزو با است رنگ تیره روزی و اندوه
 از آئینه جان مستمند زده اند اندام در راه از خود و خواب و درنگ و شتاب
 بر سر کار و هربان چه گذشت و پس از رسید خانه خردمند و دیوانه و آشناده
 بیگانه راه و رفتار و گفت و گذار بر چه روش که نامش پیودند اگر چه رستگیا
 گستگیهای تو این چیزها را بسته بود و خسته کاست و فرود نیت و در
 آمد زشت و زیبا جز بانو است خدائی که همه دوست و با دوست گفت و شنود
 نه ویرانی و آبادی یک سنگ است و گرفتاری و آزادی یک رنگ بیچاره نیاید
 که خرد شکیب و بر داری نداده اند و از بند اندیشه و بند راه راهی و دستکاری
 نکشاده کی و کجادل از شهادت کام گیر و چگونه و چون بی نامه و پیام آرام پذیر

تا سرگذشت خود را نگارش آرند یاره نوروان گذارش کنند جانم به خوا به لب
 در روزم همسایه شب خواهد شد ناچار بپوشش و دریافت را نامه درشت خامه
 در انگشت کرده رنج افزای فرخنده روان میگردم که از گوشه و کنار نگارنده است
 گذار و گذارنده درست نگار بچنگ آورده دستی و شکست آنچه هست نگارندگی
 کن و جان خسته روان را که در راه جستجو گوش و هوش برین گفتگو است ریش
 زندگی بخش امیدوارم رهی را از نوید فرهی آگهی دهی و روز اندوه یار از نابی
 آنکه دل نگرانی دراز افتد بهنجار کوتاهی بخشی بدست باش که کاری بجای خوشتر است

بیکلی از دوستان طهران نگاشته

روز دل خوش که بگوی تو خبر داشت از کار که بجا ماندن از بخیری بستم
 بار چه باری و چه کاری چه روزی و چه روزگاری روزی که گوی و روزگاری
 که پیش روز خوش آن بود که بفردید از هر فروخت خورشید در گریبان داشت
 و روزگار فرخ آن که بدان رخسار دلاراباد و ریش زبردان آنیک بار رنج
 جدائی و شکنج تنهائی چون نخچیر خدنگ خورده هر گام چشم و انگرانی از پی و تن جان
 را روی و راهی در طوس و پای و پوی در رمی ره از پیش و دل از پس کارے
 سخت دشوار است و دشاری همه در دو تیار و رنج آن انجمنهای ریش خیز که
 پدیدار یاران بهشتی آرسته بود و بگفت و گذار رنگین بهاری از آسیب خزان
 پیراسته بپاس لب و زبان گفت و شنیدی میرفت و بی پاس چشم و نگاه تماشا

و دیدی گوشها از گفت بشنو اگر هر رخشا باستین و دامن کشیدی و کامها از غنچه گوشتگر
 بخردار و خوشن برودی راز مهر و پیوند بے پرده می رفت و ساز سازش و سوا کند
 بی زخمه میخواست تن از خوان یک رنگی رنگین خورش داشت و جان از نامه
 و نوش هسنگی سنگین پرورش کیمتائی رخت آشنا و بیگانه بر در همی انگند و بی پروا
 بار داشتند و دیوانه بر خر همی بست جرمن و دوست بنودیم و خدا با مال و چرخ
 ستم پیشه اختر شک اندیشه یک جنبش مزگان بر باد داد و ازین تازه کمیش که پیش
 آمد آئین آنمیش رابر ساز جدائی بنیاد نهاده درین تیار تنهائی و اندوه
 ناشکیبائی اگر فردیدار سرکار خدا و ندی سیف الدوله دست نمیداد و اش
 گفت گذارش دل شکسته و جان خسته راز پریشانی باز نیجست بر آئینه هوش
 رانام بر سوای رفته بود و خر در انگ بشیدائی همه بر جاے کلم خار و گریان
 میرست و بجای لاله خس و خنجر از استین و امان میراد هر که با تو نشست از
 همه بر خاست و آنکه بر تو فرو داد همه در کاست گرفتار تو آزادی بخوید و
 ویران تو آبادی نخواهد -

یکی از بزرگان نوشته است

خاکساران تو از امروزم آغاز بام تا اکنون که نزدیک شام است بگوی
 اند بر روی خجسته دیدار سرکار و سرکار حاجی میخ دامن بود و کند گردن پیش از آنکه
 شمال خاور بزم افروز شبستان باختر آید در دز امید این برگشته اختر از شب تاری

تیره تر گرد و سرکار خان بدستور دیگر روز بام بفرگاه بلند درگاه خویش خواند تا فرما
را پوش اندیش و بهانه جوی شدم مگر فریاد تنگی نیز دوازده بندهای فرسای
دلنگرانی و چشم داشت رستگی زاید روز بفرگاه افتاد و باز از سرکار خان بیک
و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند اسید از نوید دیدار یاران گسسته
ایشان را پذیرش فرمان کردم و رنج دوری شمار ابدیدار روی درمان
پاک یزدان را سوگند که بندگان حاجی را از جان و دل بنده ام و گوهر نیک
احترش که آورده مهر و پرورده مودی است از در کیمای پرستنده بهر زبان
که دانید و توانید فرمایش بندگی و لبستگهای مرا بردی و خواهی ایشان
که از بخت کشایش و از بار خدا بخشایش است بر سرانید و باز نمایند هرگونه
کاری که سرانگشت یزدی من بنده اش گره کشائی آرد و در خواه فرمایش
کنند چه بسیار از این آغاز بدردوشه بنده ام و سرافکنده -

به پسر خود میرزا احمد صفائی نوشته است

احمد ندانم سفارشهای مرا در باره دوستان دانسته فراموش می کنی
یا راستی راستی گرفتاری پراکنده کارهای پای پذیرائی شکسته دارد دوست
انجام فرو بسته بارها بیستم با سر کار رسید همواره راه نامه نگاری کشاده و پیش
از آن کمین نیاز آرم از آن باز که همه ساله او را خواسته ام هر چه خواهش و
فرمایش آرد بی آنکه چشم داشت و در افتد و فرخنده رویش بدلتگرانی

انبار آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار ویر باز باری را از ناز باری
 نسرودی دهان کینه نیازد که از پستی خواری گفتم و شنودن و سزای نگویش و
 ستودن نیست نقرتادی پیش ازینا بدین رسوائی شوخ چشم و گستاخ و تنگ
 پیشانی و پشت گوش فراخ نبودی باز چه کردی که چنین ترشیدی باری اکر
 برین هنجار خواهد رفت و بکام بد فرما کار گذار خواهی زلیت پاری و پابرهنه
 آگاهی فرست تا گردن از دمی که خود سر نهاده ام دبی درخواست و میان داری
 دیگران بیان داده باز بد از م و گوهر خویشتن از خورده گیری و پیغاره نزدیکیان
 و دوران و بنیایان و کوران آزاد کنم والد عا -

بحاجی ابوالقاسم قزوینی نوشته است

آغاز نوروز تا کنون که ماهی فروختست هیلون بزم سرکار میرا نام ساخته
 و کامیاب و داخه چونت که نگارش مهر گذارش چراغ افروز دیده امید نیست و
 نوید تند ریشما می سرکارم زخم برد از سینه افکار نه با چنین بهنجار می شکنج افزا
 که مرست چه جای این مایه خاموشی و فراموشی است گویا گروهی مردم که در آن
 نام و نشانند و بستگان سرکار میرا در شمار خویشان پدید و جهان کرده اند و
 باز ماندگان بزم سوگی آورده ناگزیر گرفتار این کارهای درج آزمای این
 بارها بخدا و فرنگان را بختش آرد و در پناه آمرزگاری آسایش دهد سرکار و
 بستگان را زندگی باد و بکام نیک خواهان پابندگی فرزندی میرزا جعفر کمالتش

چنین نامه نگاشته است و روان بر گارش هر چه ازین پس نیز بدست افتد
 نگاشته بخواست خدا این چند روز بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز
 پیشگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر درین فرمایش سر موتی
 از خود بگو تا هی خوی بسته یاروی دهمشته من و بستگان من پس از نماز پاک
 بزدان بندی آنچناندا نرا برگردن خود دومی میدانیم که اگر دخت را دانسته
 درنگ خیر و گناهی دیر آموزش خواهد بود و آنکه چنین کارها که در پیش سنگی
 مایه شمر ساری است من بنده و ایشان اگر در پاداش این خداوندی
 و نواخت که بندگان امید گاهی از باب و سرکار کار بند آمدند جهان
 نیاز داریم همچنان شمرنده و سر افکنده خواهیم زیست مهربانی فرموده سرکار
 حاجی علی دار باب را از هر دو در و دے تسلیش آمیز بر سر و دهندگان
 نامه را پوزش اندیش و لایه گذار آیند هر گونه فرمایش که مراد است
 کشایش باشد و پاک روان خداوند بر امانیه آسایش بگزار آید که بخواست
 خدا پذیراے انجام خواهد بود.

پشاه زاده ساسان میرزا نوشته است

سرکار ساسان بنده ام و گوهر پاکش را بخداوندی پرستنده این چند روزه
 که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم بنیاد کابر چه گذاشته و از نامه خط و
 داستان چه نگاشته شبانه تا آونیه کیهنفته راه است این بهفته دران راهها

نارفته چپه گامی نشوده و کدام بیابان نه پیوده بیابان برده رستی
 را در آموختن سردی و اندوختن را و در آزار جان سایه پروردگار سیاری بسیار
 آساوبے درد در بالا و سپیکر مردکار زاری و بچو اندن و نگاشتن کو دک
 شیرخوار اگر کار نگار کش این است و شاعر گذارش چنین بهم پیش کو دکان
 دبستان مشت سرکار و خواهد شد و هم این پیر شکسته نزدیکان شبستان
 رسوا خواهد گشت تا زود است و هنوز آموزگارے من و هنر اندوزے
 شمار از دهنها و افسانه انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه پیشینه پیش
 آری و هم من از دست تو دو پایے دیگر دام کرده چاراسپه سرخوش گیرم -

ایضا به میرزا حسن نوشته است

دیدم امید در راه است و از چشم داشت سفید نامه زیبا نگار شیوا
 گفتار که از در آزمون بر فرنگ دری نگار شکرے رفته بود و دود دیده
 پرورش دیدم را سرمه سارے کرد و بسامان سینه و جان را چون
 جام حمید و آئینه خورشید روشنائے بخشود بی سازش و خوش گوئے
 و نوازش و دلجوئی نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و بنیاد
 گفتم آشته که زبان ساز آفرین و ستائش گردید چون چهره فرزند
 زیبا ئے خدا دوش نیازمند پیرایه و آرایش اگر وزی یکنامه بهمین راه
 و روش نگار همداری و اندک درنگ و کوشش در جستن فرنگ و هم در شستن

که چندان ناہموار نیفتد بکاربری ششاه دیگر یکی از نویسندہای صافی رنگ
و سخن بنحان صاحب سنگ خواہی شد بدست باشش کہ کاری بجای
خویشتن است۔

بینی از عرفای طہران نوشتہ است

کعبہ اعتبار قبلہ فقر اگرچہ مجانی نیست کہ احتمالی بر تفقد حال
مانیز توانی دلی چون ازین بندہ عرض احوالی شرط ارادت بود جستار
کرد روز قربان لما وارو سمنان شدم منسوب و منتسب دیدہ شد و جان
از کشاکش کلفت رہیدہ طرفی از کوئے گرفتہ نشستم ام و در بر روی
جهان بستہ اگر یاری بملاقات آید با شرط یاری بارش کشم و بافتید
مغایرت خارش خورم کہ در طریقت ما کافر نیست ربخیدن امیدوارم کہ
در سایہ این ہمالیوں دولت روزی دو آسودہ شویم و گذشتہ
زشت یا زیبا بودہ شماریم اگر از دویدن رہ بہ مقصد رفتی آہوی
نامون شیر گردون شدی و گداے کشور شرم قارون ملی چیزے کہ گاہ
صد منہ میزند حرمان خدمت سرکار و برنخ یاران است و این بزمزدہ
باغ از ہر در محتاج باہران خدا بر وجہ لائق وصال آرد شمار ای بر زحمت
مانیز دی احتمال۔

از زبان کس بہ کس نوشتہ است

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی که درم و عجب ایمان و سوگندی
 خوردم بر عقل من باشد، الله گو بسازند نقابی و بسوزند سپندی باز از
 سر کارشما به قنبرک بازی و چنبرک سازی جبر آن گناه و چاره روی
 سیاه توان کرد پیش مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلست یازم و کدام
 و صلیت سازم شتم و اشد و از بار تجالت بستم و تا خدا روی و تنهای
 تازه را سیاه کند که مار از پاسبان ملاقات یاران نو و کهن باز داشت
 و بقص پیمان افسانه برانجن ساخت ترا بام حسین از میرزا عذر خواهی
 کن و برگ فتاری و پریشانی من گواهی ده زیاده حاجت جبارت و تمید
 مرارت نیست -

بر یکی از شاهزادگان نوشته است

قربانت شوم و دستخط مبارک که دفتر با نصیحت و پرده پوش هزار
 نصیحت بود و افسردم بر سر نهاد و نشره کاسرانی بر باز و بست تارک افتخار
 بر چرخ بلند سودم و گردن دولت یاری بر البرز و الوند ترک موصلت
 و برگ مفارقت را شکایتی رانده اند و روایتی خوانده نخستین روزم
 که حکم بشنور در قطار بستگان آن در کشید و خمره وجودم بعقد آن رشته
 گوهر افتاد و در حقیقت از همه رسته بودم و دل بامر خیانت پیوسته
 بادام هستی اندیشه جدائی ندانستم و جز با خیالت تصور شنائی پس از آنکه

گردی دوست روی دشمن خوی هر روزم بے جنایت ظاهر و خیانت با هر دو
 خدمت خدام ولی انعم یگانه بنوده سرور و عتاب سازند و بگفتی ناستوده
 مطرح عقاب گاهی رانده و مغضوب باشم و گاه آواره و مرهوب پیش
 از نیم تاب کوس و ملک نیست و طاقت چوب و فلک نه مکر بداندریشانم بجوئد
 پریشان بتمام سیاست برونند فضل خدائی حر است کرد و لاله عرضم هباد و خونم هر
 بود و تشم در خرمن و خاکم بر سر اگر یکبار بدین دست دست فرسود شلاق
 کردم و کوب آزمای چوب و چاق از جان خسته چه اثر خواهد ماند و در خون
 شکسته کدام خطر ستاره طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف
 جز مبادت چاره ندیدم هر جا و با هر کس باشم دعاگوی توام اما بت
 بجای صمد نخواهم ساخت و دل از یوسف بگرگ نخواهم پرداخت
 استدعا آن است که حقوق محبت های رنگ رنگ خود را بر این مله
 مستمند بکل و حقوق تقصیرات عدا و سهوا مارا نیز از در رحمت آمرزگاری
 فرمایند پادشاه بزرگی اقتضای خوردی عفو از تو پسند آمد و تقصیر
 از ما و همچنین خواجه تاشان را از صدر خرگاه تا پائین درگاه چاکر نیکخواهم و خیانت
 گذشته را مستعفی بخشایش چو در میان مراد آورند دست امید ز عهدت
 مادر میانه یاد آرند زباده جسارت است و معامله اوقات خوش را سخت
 خسارت خداوندی سردار با سراری حور احواری رخت اقامت بباغ کشید

از شور و خجسته های کوب و روسی شقیه های طالع حال من از حرمان خدمت
هر دوسر در بتای نهاد و روز نشا طم روی در سیاهای کاش مرا راهی بینودی و
پای می کشود که تکلیفم در مراودت شخص و جان مستندم از بند ریخ و شکنج
و لنگرانی متخلص میشد جان باد فدا سے رایت که کار سے بجاکایت و
شکایت نیست -

از زبان دوستی بدوستی نوشته است

فدایت شوم چنانست دوست می دارم که وصلت دل نمی خواهد
اکمال دوستی باشد مراد از دوست نه گرفتن بهواره مقامت در دل است
و در میان جانت منزل گردیده از شمائل صورت بصورت دور ماند
چه خواهد شد ولی از اینجا که ضعف بشری و مهر فرزند و پدر و دلم
می خواهد گاه و بیگاه از چگونگی حالت با خبر باشم اگر کار مراودت مضطرب
شد خستیار بکایت باقی است مراوقات و مانع و فراغ دار سے
حسب دو بخط شریف نگاشته سمرانرا حکم مهر نموده بدو به تاعلی اروستانی
یا همه که خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام
آموش بسیار دو نگویید که نوشته است مطالبه جواب بهم نکنند من خواهد
رسید در تحریر کوتاهی کن عنقریب پیشانی خواهی برد هر کس تو تا
امروز اظهار محبت کرده خود را دوست داشته است و من ترا اینخواهم

بچه سستی عقل دارے دیگر آزادیدہ براہسم می بنی فرق است
 در میان گلچین و باغبان چسپر دلت گواهی میدهد و بعقلت می رسد
 عمل فرمای اصراری که میرود محض محبت و صداقت است عین آشنائی
 و رفاقت والسلام -

از زبان کسی کبسی نوشته است

قبله گاه اگر محمول حال جهانیان نه قضا است چرامجاری احوال
 بر خلاف رضا است کسی از چون و چرا دم نمی تواند زد که کارگاه حوادث
 و راهے چون و چرا است همانا محفلت را تکیه یکتاش باید
 گفت من انیک بے سپرد خود را ازین مخاطرات بیرون خواهم
 افکند اگر چه حمل بر بدعهدے خواهی کرد این حرکت را به بیوفائی
 نسبت خواهی داد الفراق تا لا یطاق من سنن المرسلین رفتن تا کی
 و کجا شرف حضور حضرت روزے شود یا عزیزان چه اوضاع
 است که در مجلس و محفلت شہودے افتد این ایوان بزم است
 یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما مرد میدان نستیم و اگر ایوان
 بزم این همه اصحاب رزم کیستند غرض من زیاده تاب و رنگت شتم
 آسیمه سرودی بصر اگذا شتم -

باقا باقر شیرازی نوشته است

فدایت شوم مخدومی فلان از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفات را دوباره
 من تفضلات نوش انگلیخت گفتم که این نخست خداوندی تو نیست چنان بپندارم گفت تجدید فراموشی
 هم کرده پاک یزدان و صالشی را جاودان بر تو و احتمالش را بر اهل خانه
 خاصه نور چشمی اسد که هرگاهش در گذشته باغی نیک سرودن باید و دووان برو
 دوست و دشمن در کشودن میمون نخته ایام تنگدستی در عیش گوش و
 مستی کاین کیمیا هستی قارون کند گداز پاره گویند با شرط عیال بسیار
 و مدخل کم تشبیب تا اهل دون معاشی است و خلافت استیقا ش غافل که روزی
 خود میخورند منعم و درویش از خدمت مخدومی میرزا محمد غالب جوهرم و با همه
 نزدیکه دور گر قنار است نه اینکه باختیارش بطفره شمار باشد گویا اخذ و جلیبی
 کم هم زیر جلی داشته باشد زیرا که اقلاً هفته یکبار در سوق دزد کشتی قناره سلخ
 و قصبی نصب می فرمایند و فقیرانه کار و کسی دارد فقر است و زکا هستی چه چاره
 من هم بقوت بیجاری که سایه رضا است راهی میروم و هفت و ماهی
 بر نیل مراد می شمرم یک جرعه نصیب است تا که برسد جز اندیشه و پیدارت
 هوای نیست اگر مادر و وصول مطلوب عاجز باشیم خدائی هست از تو توقع
 تو بهر خاطر و دانی دارم مخدومان میرزا فلان و آقا فلان را با هر که دانی عرض
 سلام برسانے -

یکی از شاه زادگان نوشته است

قربان خاک پایت شوم و دستخط مبارک که پرورده عقل و آورده صف
 است زیارت کردم هم شادمانم هم خجل هم تازه رو هم سنگدل کوه عجمه بیرون
 آمدن نتوانم این پیغام را در نوایب سازگار نیست و با خصم غالب حریف
 در مان بردباری پای شکیب درد من کش و اگر بجای باران تیغ از آسمان
 بار در گدازد نه عجب آخری بود آخر شبان یلدار اخطرات بکند الله تعالی بتوفیق
 زیبایی و طفرای اسلوب موشح است در خور و مقدورت کو تا بهی کن امیدوارم
 انچه در حق تو از خدا خواسته ام صورت بند تعجیل حاصل مجال اطالت
 مداد باقی به هنگام دیگر حوالت است فراموش نه فراموش نخواه و السلام-

یکی از بزرگان نوشته است

امیدگاهادر گوشه نامه سید نامی ازین بی نشان بر زبان خامه گوهر نشا
 رفته بود ما که باشیم که اندیشه مانیر کنند باز خانه سر کار آباد که بپاس
 آشنائی بیست ساله و آمیزش نیروزه از خاکساران یاد می فرمایند و بگارش
 گذاری از او بیدارند باری بهمان راه و روش و بهتجار و منش که دیده و دان
 بنده ام و آن پاک هستی را که جاویدان نیستی مباد از در یکتا سب پرستنده
 پیش از آنکه در حیرت گفتار گنج یا تر از و سه کمان و پندار سجد آرزو مند خجسته
 دیدارم و از اندیش شیوا گفت و گذار که شور و بهتیا سب انصره از شون بختهم گز
 دران خرم انجن که ششم هزار چین است و ز رگنر میبد جان و تن شب

دروزی بارتداد و از گرد آب کشتی شکن دوری راه کنار نه نمود
 حسرت آنکه دریافت این آرزو را بر در پاک یزدان خاکساران زد
 نیاز سایم و چشمداشت از هر در بردستگیر میایم بخشایش خدایم
 باز دارم چو خواهم گرد بے سرو پای روم تا بکجا سر نهم بهار کی شاه شد
 گردن مادر کند پیش از گستاخه شوخ چشمی و سخت روی و بی شرمی
 و یاده گوشت فراموشم مکن و خامه نامه نگار از پر کشش روزگار
 و دلجو جان امید دارم خاموش مخواه فرمایشی که سرنگشت توانائی
 این خاکسارش گره کشائی تواند نگارش نما که در انجاش کشش بندگی
 و آئین پرستندگی کار خواهم بست -

بدوستی نوشته است

فرزانه مستر زندمن خواستم بهره یاب دیدار هایلوت گروم از بیم
 آنکه سباده از پنجه شربت کار فرموده باشی پاسبان در نیر وے جنبش
 نداشت بیچاره خود در میان راه درنگ آورده فرزند می میرزا جعفر
 را بخدمت فرستادم اگر هستی و سبک دانی نیست که پوست بر تن دوستان
 زندان کند و بزم نخجسته فرگاه را بر یاران انجمن پاگاه زندان فرماید
 رهی را آگهی بخش شاید می در نظر دیدارت که مصریان را شام و نهار
 است و دل با خشکان را باغ و بهار از رنج روزگار و شکنج جدائی

بر آسائیم -

یکی از رفق نوشته است

فرزند من غالب این است که مرا از کویت که قبله توحید است
 و کعبه تجرید بضرورت سفری پیش آید اعتمادی بر حیات ندارم
 خاصه اکنون که قوت حصر مان و حسرت یار جوان نیز ضعیفه ضعف
 پیری شده مرا استیفاے خدمت تو مستور است نه ترا التفات
 سرافرازی من از تقدیر آگاه نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است
 اگر ملاقات را علابج دانی و حیلته توانی برگزار و خبر ده که از آن راه
 بر آیم و دولت دست بوس حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود
 است و اسباب مزیت مفقود محبت و زحمتهای شقت مرا از دور
 خداه ندی و پرهیزگاری قربت و آمرزگارے فرماے نه چندان
 از حسن سلوک و پاس مرد و فور محبت و محامدا خلاق و ببط و لجوائے
 و دیگر محاسن احوال حضرت نخل در و سیاهیم و شرم آگین و عذر خواه
 که لب و دتر گفتن توان و بهزار گوش شفتن فراموشم کن و خامه از
 پریش حالم خاموش مخواه کاش که در قیامتش بار و گردید یمے کا بنجه
 گناه او بود من یکشم غرامتش از تو رحمت بر من خوشتر که از من
 بر تو رحمت -

به حاجی محمد اسماعیل طهرانی نوشته است

مخدوم محمدرهان روزی دوپیش از این اخبار تیار بنیگر کسر
آقا زاده بمن رسید بسیار پراگنده شدم چون خویش نیز رنجور و بتری
بودم رفته مشعر بر پیشش به فرزند میزد جعفر سپرده که از جانب من
و خود هر دو کار اندیش عیادت گردد و هم اینا ز بالش و بستر است
و دمساز تلب و تب امروز اسماعیل احمد ابراهیم برسم بر پیشش
بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان ما است آمده بهیئت اجتماعی خواستیم از
سلامتی او آگاه آئیم لاجرم هر یک بر این رفته خط پترویش کشیده
وستان را که از همه توانا تر بود فرستادیم نیک رجعت ادوا صفای
نوید صحت وی و آسودگی شمارا مستعد ایستاده ایم و دیده چشم داشت
بر راه نهاده هر چه بیش نویسی کم است و آنچه زود آید دیر-

بحاجی محمد اسماعیل طهرانی نوشته است

قبله اجاب و قدوة اصحاب حاجی را بنده ام بشرط حیات و
خواست پاک یزدان پس فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه
جای ماهی تا ماه است رخصت خواهم یافت اگر سیر و صرف
دار الخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان راستین حاجی خان
زید اعزانه را شفا بیا باز خواهم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دوست

خواہم رسانید بسلامت اسلام و صفائے تصوف سو گتہ کہ در این
چند سالہ خوشتر از سبک و سیاق سرکار حاجی خان با عامہ مردم از احدی
ندیدم شرعاً و عقلاً سزاوار دعای نصرت و پیروزے است تا زبان در
بدمان جنبہ خاموش مپای -

مثنوی مولوی معنوی

بشنوا زنی چون حکایت میکند
 کز نیستان تا مرا بریده اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 هر کسی کو دورا ناز اصل خویش
 من بهر جیتی نالان شدم
 هر کسی از طن خود شد یا رس
 سر من از ناله من دور نیست
 تن جهان و جان ز تن مستور نیست
 آتش سستاین با گنای نیست
 آتش عشق ست کاند زنی قناد
 نه حریت هر کس از یارے برید
 بهنجو نے زهرے و تریاتی که دید

وز جدا ایها شکایت می کند
 از نفیرم مرد و زن نالیده اند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 باز جوید روزگار و اصل خویش
 جفت خوشحالان و بدحالان شدم
 وز درون من بخت سراسر من
 لیک چشم و گوش را آن نون نیست
 لیک کس را دید جان و نشو و نیست
 هر که این آتش ندارد نیست باد
 جوشش عشق ست کاند زنی قناد
 پرده بایش پرده های ماورید
 بهنجونی و مساز و مشتاقی که دید

نه حديث راه پر خون می کنند
 دود بان داریم گویا بچو سنے
 یک بان نالان شده سوی شما
 ایک داند هر که اورا منظر است
 و در این نامی از دهمای اوست
 محرم این هوش جز بهیوش نیست
 اگر بود ناله سنے را نشنید
 در غم ما روزها بیگناه شد
 روز ما گرفت گورو پاک نیست
 هر که جز ما بی ز آتش پیر شد
 در دنیا بد حال پنجه تیغ خام
 باوه در جوشش گدای خوش است
 باوه از ماست شده فی ما از و
 پس از آنکه در جوشش پیر شد
 بندگیل باش آزادای پیر
 اگر بیزی پیر و در کوزه
 کوزه چشم در جهان پیر شد

قصه های عشق مجنون می کنند
 یک بان نهانست در بهای می
 های و هوئی در فکند در سا
 کاین قحالی این سری هم را نرسد
 بازی و هوئی روح از بهیای است
 مرزبان را شتری چون گوش نیست
 فی جهان را پیر کرد و س از شکر
 روزها با سوزها پیر شد
 تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
 هر که بی روز نیست و ازش دیر شد
 پس تن کو تاه بایر و السلام
 چرخ در گردش اسیر جوش است
 تا که از ماه است شدنی ما از و
 طبع هر که در جوشش پیر شد
 چند باشی بند سحر و چند زده
 چند گدای پیر و در کوزه
 تا که در جوشش پیر شد

هر که اجامه ز عشقه چاک شد
 شاد باش ای عشق خوش دواي
 ای دواي نخوت و ناموس ما
 جسم خاک از عشق بر آذک شد
 عشق جان طور آمد عاشقتا
 سر نبدان ست اندر زیر دلم
 بالبد و مساز خود گریخته
 هر که! و از همزبان شیدا
 چون گل رفت گلستان در گذشت
 چون گل رفت گلستان شیدا
 همه عشوقی ست و عاشق پرده
 چون نباشد عشق را پرده او
 پروبال ما کند عشق او سر
 من چه گویم بوش و از پیش پیر
 نور او درین دیر تحفه فوق
 عشق خواب کاین سخن بیدان بود
 آنیهات دانی چنان آید

او ز حرص و حبیب کلی پاک شد
 ای طیب حبابه علقه ما
 ای توانا طون جالینوس ما
 کوه در قص آمد و چالاک شد
 طور مست و خرمی صفت ما
 فاش اگر گویم جهان بر هم زخم
 بهیچ نه من گفتم بهیچ گفت
 بیوا شد گر چه زار و حیدر
 نشنوی زین پس بلبل سر گذشت
 بوی گل را از که جویم از گل
 زنده عشوقی ست و عاشق پرده
 او چو مرغی با غری پرده او
 مو کشانش می کشد تا کوی و مست
 چون نباشد نور یارم پیش و پس
 بر سر و برگ دلم ما ست و برق
 آنیهات غماز بود چون بود
 زانکه ز سگار از خوش متاثر است

آینه کز رنگ دلالتش جداست رو تو نگار از رخ او پاک کن این حقیقت را شنو از گوش دل فهم اگر داری جهان را ره دهی	پر شعاع نور خورشید غمت بعد از آن کن نور را در پاک کن تا برون آئی سبک ز آب و گل بعد از آن از شوق پا در ره نهی
---	---

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک خریدن او آن کنیزک او بیار شدن کنیزک در مان بیماری او

بشنو یاری دوستان این هستان نقد حال خویش را گر پی بریم بودشاهی در زمانی پیش ازین اتفاقا شاه روزی شد سوار بر صیدی می شد و بر کوه و دشت یک کنیزک دیدش در شاهراه مرغ جانش نفیس چون می طلبد چون خرید او را در غور دار شد آن کی خرداشت پالانش نبود کوزه بودش آب می نامد به است	خود حقیقت نقد حال است آن هم زد دنیا هم ز عقبی بر خوریم ملک بنا بودش و هم ملک دین با خواص خویش از بهر شکار تا گمان زد هم عشق او صید گشت شد غلام آن کنیزک جان شاه داد مال و آن کنیزک را خرید آن کنیزک از قضا بیمار شد یافت پالان گرگ خرد او را بود آب را چون یافت خود کوزه شکست
---	--

گفت جان هر دو در دست شاست	شبه طبیبان جمع کرد از چپ راست
در دمنده خسته ام در مانم اوست	جان من سهل است جان منم اوست
بزد گنج دُر و مر جان مرا	هر که درمان کرد مر جان مرا
فهم گردا بیم انباز می کنیم	چگونه گفتندش که جان باز می کنیم
هر لقم را در کف ما می ست	هر یک از ما سیح عالمی ست
پس خدا نبود شان عجز لبشر	گر خدا خواهد گفتند از بطش
گشت بخی افزون حاجت ناره	هر چه کردند از علاج و ازدوا
چشم شاه از اشک غم چو بی شد	آن کینک از مرض چون موی شد
روغن بادام خشکی می نمود	از قضا کنگبین صفت افزدود
آب آتش را بد شد بچو تفت	از بلید قبض شد اطلاق رفت
سوزش چشم دول پر دروغم	سسته دل شد افزون و خواب کم
از طبیبان رنجت یکسر آب رو	شربت داد و دید و اسباب او

عاجز شدن طبیبان از معالجه کینک ظاهر شدن
بر پادشاه و رو آوردن و بدرگاه پادشاه حقیقی

پا برهنه جانب مسجد دوید	شاه چو عجز آن طبیبان را دید
مسجد گاه از اشک شکر پر شد	رفت در مسجد سو محراب شد

چون بخوش آمد ز غرقاب فنا
 کای کینه بخشش ملک جهان
 حال ما و این طبیبان سرسبز
 ای همیشه حاجت ما را پناه
 لیک گفتی گر چه میدانم سرت
 چون برآورد از میان جان فروش
 در میان گریه خواهش در بود
 گفت ای شرفروزه حاجت من
 چونکه آید او حکیم حاذق است
 در علاجش بحر طاق را بسین
 خفته بود آن خواب بیدار گاه شد
 چون سید آن مدد گاه در روز شد
 بود اندر منظر سینه منتظر
 دید شش کبک پر مایه
 میرسد از دور مانند بلال
 نیست او شایسته خیال تدوین
 بر خیال صلح شان و جنگ شان

خوش زبان بکشد در میح و شنا
 من چه گویم چه نتوانم میدانی نهان
 پیش لطیف عام تو باشد هر
 بار دیگر ما غلبه کردیم راه
 زود هم پیدا کنش بر ظاهر
 اندر آمد بخت غشاش بخوشش
 دید و خواب داد که پیری رونود
 گر غریب آیدت فردا ز راست
 صداقتش آن کو این صداقت
 در عزاجش قدرت حق را بین
 گشته در آن کنتیرک شاه شد
 آفتاب از شرقی اختر سوز شد
 تا به بنید آنچه نبود و نرسد
 آفتاب چه در میان بر آید
 نرسد بود و نیست بیک خیال
 تو جهانی بر نیاید بین روان
 بر خیال نام شان و سنگ شان

آن خیالاتے کہ دم اولیاست آن خیالی را کہ شہ در خواب دید نور حق ظاہر بود اندر دے آن ولی حق چو پیداشد ز دور شہ بجای حجابان در پیش رفت ضیف غیبی را چو استقبال کرد ہر دو بحری آشنا آموستہ آن یکی چون نشہ ان دیگر چو آب گفت مستوتم تو بودستی نہ آن	عکس مرویان بستانِ خدمت در رخِ همان سہمے آمد پدید نیک بین باشی اگر اہل دے از سراپا پیش ہی میرخت نور پیش آن جان غیبی ش رفت چون شکر گونی کہ پیوست او بود ہر دو جان بی دختن بزخمتہ آن یکی مخمور وان دیگر شراب لیک کار از کار غیر دور جان
--	--

در خواہن توفیق عابد و محتاج باو بی

اے مرا تو مصطفیٰ پس چون رفتی از خدا جو عیسم توفیق ادب بی ادب تہانہ خود را دانش نہ بر ماندہ از آسمان در زیر سیدہ در میان قوم موقی چند کس مقطع شد جان دنان از آسمان	از بر اے خد متنت بندم کمر بی ادب محروم ماندا از طاعت رب بلکہ آتش در ہمہ آفاق زد بی شری و بی دینی گفت دشمنہ بی ادب گفتہ کہ تو بہر دین ماند بخ زنج و سیل و آسمان
--	---

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
 مانده از آسمان شده عائد
 باز گستاخان ادب بگذاشتند
 کرد عیسی لایه ایشان لکه این
 بدگمانی کردن و حرص آوری
 زان گدار دیوان نادیده رآز
 نان خوان از آسمان منتقطع
 هر چه بر تو آید از ظلمات عسّم
 هر که بیباکی کند بر راه دوست
 از ادب پر تو گشته است این فلک
 مژگستانخی کسوف آفتاب
 هر که گستاخی کند اندر طریق
 حال شاه و میمان بر گوتام

خوان فرستاد غنیمت بر طبق
 چون نگفت انزل علینا مانده
 چون گدایان زلزله برداشتند
 دالم ست و کم نگر دو از زمین
 کفر باشد نزد خوان هتري
 آن در حجت بر ایشان شد فراز
 بعد از آن زانچان ان نشد کس شفع
 آن ز بیباکی گستاخی ست هم
 رهزن مردان شد و نامردان
 دزدان و بصوصم و پاک آمد ملک
 شد عزایلی ز جرات رد باب
 گردانند رودای حیرت غریق
 زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات بادشاه با طبیب آگهی که در خواش
 دیده بود و بشارت بقدم او داده شده بود

شه چو پیش میمان خویش رفت

شاه بود اولیک بس رویش رفت

دست بکشد و کنارانش گرفت	بچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست پیشانیش بوسیدن گرفت	در مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا البدر	گفت گنجی یافتیم اما البدر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت	میوه شیرین دهد منفعت
گفت ای تو رَحِم و دَفِ حِج	معنی الصبر مفتاح الفرج
ای تقای تو جواب هر سوال	شکل از لعل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه مادر دل است	دستگیر هر چه پایش در گل است
چون گذشت آن مجلس آن کرم	دست او گرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

بُردن پادشاه طبیب غیبی را بر سر بیمار

رنگ رو بنفش و قاروره بدید	هم علامتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند	آن عمارت نیست ویران کرده اند
بخیر بودند از حالِ درون	استغینا شد عافیت درون
ویدر پنج کشف شد بروی تنفت	لیک پنهان کرده با سلطان گنفت
رنجش از صفرا و از سودا بنود	بوی هر نیم پدید آید ز دود
دید از زارش کو زار دل است	تن خوش ست و او گرفتار دل است

عاشقی پیدا است از زارے دل
علت عاشق ز علتها جداست
عاشقی گزین سرو گزین سرت
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
چون قلم اندر نوشتن می شافت
چون سخن در وصف این حالت رسید
عقل در شرحش چون در گل خفت
آفتاب آمد بسیل آفتاب
از وی از سایه نشانی سید هر
سایه خواب آرد و ترا همچون سحر
خود غریبی در جهان چون شمشیر
شمس در خارج اگر چه هست فز
لیکن آن شمس که شد شمشیر
در تصور ذات او را گنج گو
شمس تجیزی که نور مطلق است
چون حدیث دیشم سال بدین رسید

نیست بیماری چو بیارے دل
عشق صراط لایب سراسر خداست
عاقبت ما را بدان شمر به سرت
چون عشق آیم خجل باشم از ان
لیکن عشق بی زبان و شن ترست
چون عشق آید قلم بر جو و تنگاست
هم قلم شکست و هم کاغذ درید
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
گر و لیلیت تا یاد زوی و دستاب
شمس هر دم نور جانی میدهد
چون بر آید شمس انشقاق قسم
شمس جان قنیت کورا پس نیست
مثل او هم میتوان تصویر کرد
بنو دش در ذهن و در خارج نظیر
تا در آید در تصویر مثل او
آفتاب است و زلوار حق است
شمس چایرم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه بر دم نام او
 این نفس جان دامنم برانته است
 کز برای حق صحبت سالها
 تا زین دآسمان خندان شود
 گفتم ای دور او فدا ده از حبیب
 هر چه میگوید موافق چون نبود
 من چه گویم یک گم شیان نیست
 خود تنا گفتن زین ترک شناست
 شرح این بحران داین خون جگر
 قال طعنی زانی جابجاء
 صوفی این الوقت باشد ای رفیق
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی
 گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
 خوشتر آن باشد که سر دلبران
 گفت کشوف در برهنه بی غلوف
 پرده بردار و برهنه گو که من
 گفتم اعرایان شود او در عیان

شرح کردن رمزی از انعام او
 بوی پیرایان یوسف یافته است
 باز گو رمزی از ان خوش حالها
 عقل و روح و دیده صد چندان شود
 همچو بیماری که دورست از طبیب
 چون تکلف نیک نالائق نمود
 شرح آن یاک که آنزایا نیست
 کاین دلیل هستی و هستی خطاست
 این زمان بگذارتا وقت دیگر
 فاجعل فالوقت سیف قاطع
 نیست فردا گفتن از شر طایق
 تقدرا از نسیه خیزد نیستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار
 گفته آید در حدیث دیگران
 باز گو رنجمده ای بوالفضول
 من گنج باطنم در پیسین
 فی توانی فی کنارت فی میان

آرزومنی خواه لیک اندازده خواه	برتا بد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز دی این عالم فروخت	اندکی گربیش آید جمله سوخت
تا نگر دو خون دل جان جهان	لب بدوز و دیده بر بن این مان
بیش ازین آشوب غریزی مجو	بیش ازین آشوب غریزی مجو
این ندارد آخر از آفت زگو	رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب پادشاه جهت ریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد	وز درون همدستان شاه شد
گفت اسی شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم یگانه را
کس ندارد گوش درد و هلیزما	تا پرسم از کنیزک چیز ما
خانه خالی کرد شاه و شد برون	تا پرسد از کنیزک اوفسون
خانه خالی کرد و یک دیار نه	جز طبیب و جز جهان بیار نه
نیم زمک گفت شهر تو کجاست	که علاج اهل شهر شری حد است
و اندران شهر از قربت کیست	خویش و پیوستگی با پیست
دست نبخش نهاد و یک بیک	باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خا در و پایش خلد	پای خود را بر سر زانو نهاد

دز سر سوزن ہی جوید سرش
 خار در پاشد چنین دشوار یاب
 خار دل را اگر بیدی هرسی
 کس بزیروم خر خاری نهد
 خمر ز بهر دفع خار از سوز و درد
 آن لکڑ کے دفع خار او کند
 بر جردوان خار محکم ترکند
 آن حکیم خار چین او ستاد بود
 زان کینزک بر طریق راستان
 با حکیم اور از ہا میگفت ناش
 سوی قصہ گفتنش میداشت گش
 تا کہ نبض از نام کہ گرد و جان
 دوستان شمر خود را بر شمر د
 گفت چون بیرون شدی از شہر خوار
 نام شہری گفت زان ہم در گذشت
 خواجگان و شہر بار ایک بیک
 شہر شہر و خانہ خانہ قصہ کرد

ورنیا بدمی کند بالب ترش
 خار و ردل چون بود داده جواب
 کی غمان را دست بودی کبری
 خرنه اندد دفع او برے جمد
 جفتہ می انداخت صد جا زخم کرد
 حافظی باید کہ بر مرکز تند
 عاقلے باید کہ خارے برگند
 دست میزد جا بجای می آزمود
 بازمی پرسید حال داستان
 از مقام خواجگان و شہر تاش
 سوی نبض و نبض میداشت ہوش
 او بود مقصود جاننش در جان
 بعد از ان شہر دگر را نام برد
 در کہ امین شہر میبودی تو پیش
 رنگ رو نبض او دیگر نگفت
 باز گفت از جای و از نان نہک
 فی رگش جنبید و نے رخ گشت زرد

بنض او بر حال خود بیگانه گزند
 آه سردی بر کشید آن ماهروی
 گفت باز رگم آنجا آورید
 در بر خود شمشاد و فروخت
 بنض جست روی شمشاد و شد
 چون ز رنج آن حکیم این ازیافت
 گفت کوی او کدام است و گداز
 گفت آنکه آن حکیم با صواب
 گفت دانستم که بخت چیست و دو
 شاد باش و ایمن و فارغ که من
 من غم نمی خورم تو غم مخور
 بان و بان این راز را با کس گوی
 چونکه اسرار آن نهان در دل شود
 گفت پیغمبر هر آن که سرشفت
 دانه چون اندر زمین پنهان شود
 ز رو نقره گر نبود نهان
 و حداد لطفنامه آن حکیم

تا پیر سید از سمرقند چو رفت
 آب چشمش روان شد با چو جوی
 خواجۀ زرگردان شهرم خرید
 چون گفت این آتش غم بر فروخت
 که سمرقندی زرگردان شد
 اصل آن در دو بلار با زیافت
 روزی بر سرل گفت و کوی غافل
 آن کثیرک را که رسته از عذاب
 در علاجیت سحر با خواهم نمود
 آن کنم با تو که باران با چمن
 بر تو من مشفق ترم از صد پدر
 گرچه شاه از تو کند بس حجت
 آن مراد تو در تر حاصل شود
 ز دو گرد و با مراد خویش حفت
 بعد از آن سرسبزی بستان شود
 پرورش کی یا قندی زیر کان
 که در آن رنجور را ایمن ز بیم

وعدہ ہا باشد حقیقے و پسندیر	وعدہ ہا باشد مجازی تا سگیر
وعدہ اہل کرم گنج روان	وعدہ نااہل شد بچ روان
وعدہ را باید وفا کردن تمام	در نخواستی کرد باشی سر و دھام

در یافتن آن طبیب آہی رنج کنیزک و ایشاہ و انمودن

آن حکیم مہربان چون را زیانت	صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست غم شاہ کرد	شاہ رازان شمس گاہ کرد
شاہ گفت اکنون بگو تدبیر چیست	در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پے این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند	طالب این فضل و اثیارش کند
مرد زرگر را بجان زان شہر دور	باز رو خلعت بدہ اورا غرور
چون بہ بیند سیم و زر آن بینوا	بہر زرگر دوزخان دمان جدا
زر خرد را دالہ و شہید کند	خاصہ مفلس را کہ خوش سوا کند
ہزار اگر چہ عقل می آرد و لیک	مرد عاقل باید اورا نیک نیک

فرستادن پادشاہ رسولان بسمرقند و طلب آن زرگر

چونکہ سلطان از حکیم آفرایشید	پیدا اورا از دل و از جان گزید
------------------------------	-------------------------------

گفت فرمان ترا فرمان کنسم
 پس فرستاد آن طرف یکدور رسول
 تا سمرقند آمدند آن دو امیر
 کامی لطیف استاد کامل معرفت
 نیک فلان شه از برای رگری
 اینک این خلعت بگیر و زروسیم
 مرد مال و خلعت بسیار دید
 اندر آمد شادمان در راه مرد
 استپازی بهشت شاد تاخت
 ایشده اندر سفر با صد رضا
 در خیالش ملک و غر و سروری
 چون رسید از راه آن مرد غریب
 پیش شاه بن شاه بروش خوش نیاز
 شاه دید او را و بس تعظیم کرد
 پس بفرمودش که بر بازو زرد
 هم زانواع او آنی بعبود
 زر گرفت آن مرد شد مشغول کار

هر چه گوئی آن چنان کن کنسم
 حاذقان و کافیان بس عدل
 پیش آن زرگزشتا هفتاد بشیر
 فاش اندر شهر ملک از تو صفت
 اقتیارت کرد از ره مستری
 چون بیائی خاص باشی دندیم
 غره شد از شهر و فرزندان برید
 بنیجرکان شاه قصد جانش کرد
 خونهای خویش را خلعت شناخت
 خود بیای خویش تا سوار القضا
 گفت عزرائیل رو آری بری
 اندر آوروش به پیش شطیب
 تا بسوزد بر شمع طهر از
 مخزن زر را بدو تسلیم کرد
 از سوار و طوق و خنجال و کمر
 کا پنهان در بزم شاهنشده نمود
 بنیجر از حالت این کار زار

پس حکمش گفت ای سلطان مسرت
 تا کنیزک در دهر دلش خوش شود
 شد بدو بخشید آن سر روی را
 بدت سمشاه میراند ندکا هم
 بعد از آن از بر او شربت بساخت
 چونکه رشت تا خوش رخ زرد شد
 عشقه های کر سینه بسنگ بود
 کاشک آن رنگ بودی یکسری
 خون ویز از شیم همچون جوی او
 دشمن طایوسس آمد پراو
 گفت من آن آیه کم از خونین
 ای من آن رو باه مهر اگر چنین
 ای من آن پیچ که زخم بیلان
 آنکه شستم بی مادر من +
 بر من آید تو را به دن ست
 گرچه دیوار افکند سایه دراز
 این جهان کوه است قبل ماندا

آن کنیزک را باین خواجیه برد
 آب و صابونش دفع این آتش شود
 جفت کرد آن مهر و محبت جوی او
 تا به محبت آمد آن دخت تمام
 تا بخورد و پیش و ختری گذشت
 اندک آنک در دل او مهر و شد
 عشق بناد و باقیبت سنگ بود
 تا رفتی بروی آن بدو از روی
 دشمن جان دی آمد روی او
 ای بیباکه را بکشته قراو
 رخت آن صیاد خونین او
 سر بریندم به اسب و شیرین
 ریخت خونم از بر اسب استخوان
 می نداند که خن سپید خون من
 خون چون من کین خون ریخته
 باز گرد و سوی او آن سبای باز
 سوی ما آید نزار ما را

این گفت رفت در دم زیر خاک زانکه عشق مردگان پائیده نیست	آن کینرک شد زور و پنج پاک زانکه مرده سوی ما آئیده نیست
عشق زنده در روان دور بصر عشق آن زنده گزینگی باقی است	هر دمی باشد ز غنچه تازه تر وز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جسد اولیا تو مگو ما را بدان شه بار نیست	یافتند از عشق او کار و کیا بر کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد زگر با اشاره آهی بوده نه تجمال باطل

کشتن آن مرد بدست حکیم او نکشتش از برای طبع شاه	نی پی امید بودنی ز بیم تا نیامد امر و الهام از آله
آن سپهر اکش خضر بر بد خلق آنکه از حق یا بدو حق و خطاب	سر آنرا در دنیا بد عام خلق هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان نبخشد اگر بکشد رو است همچو سبیل پیش سدره	تا نبست دست او و خدایت شاد و خندان پیش تنیش جان بده
تا بماند جان خندان تا ابد عاشقان جام فرح آنکه کشند	همچو جان پاک احمد با احد که بدست خویش خوبان شان کشند

شاه آنخون از پے شهوت نکرد
 تو گمان کردی که کرد آلودگی
 بگذرا ز ظن خطای بد گمان
 به آنست این ریاضت دین جفا
 به آنست امتحان نیک و بد
 گر بنودی کارش الهام آرد
 پاک بود از شهوت و حرص هوا
 گر خضر در بختی رشکست
 و هم مویشی با همه نور و بهر
 آن گل سرخست تو نوش بخوان
 گر بدی خون سلمان کام او
 می بلرزد عرش از میج شقی
 شاه بود و شاه بس آگاه بود
 آنکسی را کیش چنین شای کشد
 نیم جان بستاند و صد جان دهد
 گر ندیدی سود او در سود او
 طفل میل زد ز نیش احتجام

تو را کن بد گمانی و نبرد
 در صفا غش کی ببرد پا لودگی
 ان بعض الظن اثم را بخوان *
 تا بر آرد کوره از نغسره جفا
 تا بچو شد بر سر آرد ز زبد
 او سگی بودی در اندیشه شاه
 نیک کرد او لیک نیک بد نما
 صد درستی و رشکست خضر هست
 شد از آن محبوب تویی پر سپر
 مست عقل سست او تو محبوبش بدان
 کافر مگر بُردی من نام او
 بد گمان کرد و ز جیش متقی
 خاصه بود و خاصه الله بود
 سوی تخت و بهترین جای کشد
 آنچه در دست نیاید آن دهد
 کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
 ما و شفق در آن غم شاد کام

تو قیاس ز خویش می گیری ولیک
دور در افتاده بسگر تونیک

قصاید عرفی در نعت

دل من باغبانِ عشق و حیرانی گدانش
چنان باغی کرد گلچین نیار و گل برودن بچین
گلکی که ز غری دوی را بخت زاند چو فرور دین
گلکی زین بلع که چینی سیاه و سیاهی از سبیش
اگر سرور هوا کرد کسی باره و ران وادی
نثار مرهمانِ بزم عشق آیا چای باشد
فشاندم در ازل گردی زدن این بستان نیم
اگر طفل دلم را دایه خور آید و نگر مریم
دش ریش است روز خیمه کشش بهر هوسه
ولی شوریده خوانندش که در بازار عشقوتی
مسلمانی کسی و اند که در یک رنگی وحدت
نیات زان علم جوی اندر حکمت آموزی

ازل در دوازه باغ و ابد حیرت باغش
نه آن باغیکه باید خار چین زیم دورانش
نه آن گل که ز دوع شاخ گریا زستانش
که نقش لوح محفوظ است بر او تراش غصانش
که که در چرخه فتد بهر رو باشد ماه کنعانش
که در دوداغ میریزد بهر یون نشینانش
که نامش عالم است به یکشده دیده خفاش
بهنگام یکیدن زهر میجو شده زستانش
که در کشتیش آید و دوشادوشش
خریدار پریشان نیست صد لطف پریشانش
زهر چشمه خون نیرد از خوانی مسلمانش
که لوح جوهر کل ساده یابی زستانش

صفای میجوید از قصر دلی منوره جنت
 حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت جانی
 دماغ آن کی ز لای نجبت عطسه ریزاند
 از آن نفست بطور اهل ایمان خنده دارد
 وفارایا دیگر از دوست کز ماتم سیه زو
 چراغ دل نغیر و زنده در بزم سیه زو
 بر آن شایک شود دل چشمه معنی که چون بوی
 ز ایمان گرد است آسیب بیاید بریش بر
 بدین عشق خواندن کریم و در خلیل آید
 بروح الله خند است حسن آفتاب با
 بر بخوری کسی از زود که هر که میزد از لذت
 وصال آفتاب ماکسی باید که از مرگان
 تار دل کن آن گوهر که ملک دلی آید شد
 چنان از شمع بر دار و چه جای سدر و سبزه
 ز گنج عشق دامن گریستان که چون لاله
 صحبت درین معنی گوید افلاک و این طالب کو
 نفع از عشق پیغمبر که هر دل بر چراغ

که انواع خرابیها بود و مسایل و انوش
 که بنو سیننه نان گرم و دلرشی نمکدانش
 که میسوزند خود عافیت در زیر دامنش
 که پروردی بعد که دکی در کافرتانش
 لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
 که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
 فشانی قطره ذوق افکند و قهر عیانش
 که بر بندند جز کفر باز و ایمانش
 بدون گریه و زاری نیاید ذوق جدانش
 مگر سینند گریانش مگر بایستد برایش
 در آن مردن بود صاحب غرضه و برایش
 سین زهره و اسن اسن افشانند برایش
 نه آن گوهر که دست و پا مرگ بر چینه زدنش
 که گرد و عرش و کرسی صفت تابوت شهیدانش
 بتارک بر فشانند در شود و در سنایش
 که صفی خند و کبری و فروگردید برایش
 نکر و آرایش هر بیدار و دای بر جانش

که امانی آرزو بر سفره چینه نیت کانی
 باین بیزنگی دنی قیستی آن طرفه یا قوتم
 اگر بے قیمت تحصیل از زش میکنم کاخر
 لب داود دوستی می نهد بر سینه نغمه
 دلم آهنگ افغان دارد و لب کمر غم گوید
 سلامت را بدار نیستی بر بیکشد شاهی
 زهر مو عالی ز نار و نا قوسش فروریزد
 کسی که لذت طاعت بود و محروم جن ضامن
 بسنبل میزند چو گان زلفی سیلی خجلت
 پریشان دیده این گوی میدان بخاری
 امام شهر یعنی باد و بار دم مردن
 بصدر رصفه رقصان میبری ای رقی صوفی را
 کسی که علم منطق دم زندی عشق میثاید
 بنازم مرشد گریان و بریان را که میخندد
 مرید مرشد صاحب کلد و زسے خواهد
 میدان محبت گوی خورشید اربلند آری
 بسال عافیت تا کی بپرواز آوری لاله

که صد نوبت دلی اندیشه نیست مهانش
 که لعل آفتاب این آب رنگ آرد و رنگش
 رسید این قطره را روزیکه خوانی در غلطانش
 دل تنگم بها ناگرد لب میگردد و افغانش
 لبی خواهم که بفرستم با استقبال افغانش
 که فرمان میرود در کشور دلهای برانش
 اگر کافروم در عرشه آرد بوی ایانش
 که بگذارند در جنت ولی بادل غم حرامش
 که ناف آهوی چین می تراشد گوی میدانش
 ز بام پیش سر بر کن که نگین میدهم شانش
 شهادت بر زبان راند مبارکبادیانش
 ازین آهسته ترمیزان که بهیم میزنی شان
 که بشاری بدون آفتاب فضل حیوانش
 بطوق گردن شیطان ہی طوق گریانش
 خر عیسی است این نگین بیاراید پانش
 کسوف جاودان یا بد سیلهای چو گانش
 بجل کن تا زاج زهر مرگ بریم برایش

سماع آموززان مجنون که در هنگامه هستی
 من آن دریای آشوبم که از تائید صیغیت
 عنان از عرصه صورت بگردان نذرین دی
 بباغستان معنی رو که تا شیر هوا آرد
 بزمگان خننه و کشتی کن رطوفان سبک باشد
 دل از حسن عمل بستان بشکین بکوت عصیان
 بچو کوشی علی طلب کزوی چوکس نوشد
 بنوش آن می که گرازمینه گرد و کفر و ایما زرا
 بنوش آن می که گربصوت شیرین برافشانی
 بیا آن می اگر تلخست و اگر شیرین است آور
 سفال از بهر می حتم دران دیر بخان ناگه
 اگر از حرست اندیشی بیا تا حکم بنایم
 شهنشاه سر ریاق قوسیدان محمد سل
 شهنشاهی که فراشان بزم و لب بدست
 شهنشاهی که هست از غایت روشنی بهست
 شهنشاهی که چون آگاه شد جزا زه چاش
 بجنبت گم برات نمت جاوید بنویسد

برنگ شعله دار و جنبشی با طبع قصانش
 که تسکین است موج انگیز و آلاست فانش
 ز زناغ آموز دآمین روش کبک خرامانش
 سر او ل تدر و از بهر طاو سان لبانش
 دوران دریای همیاصل که تسلیم سپانش
 به عصمت هر که ناز و محبت و آن که عصیان
 برنگ لالا از تارک بروید جام بر جانش
 بچشم هم امام و بر همین گرد و حیرانش
 برون آرد ز قید بیستون هرست و ترانش
 تبرک دین و دن نش کن و بشمار از زانش
 خضر بر سنگ دلماز و بسبوی آفتابش
 ز سلطان شریعت لیک ننائی بخاش
 که بر پیشانی تقدیر مرقومست فرمانش
 بفرق عرش میرزید گرد و فرش یوانش
 وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش
 فرو بستند از عرش برین مجلس کبک هانش
 سواد از دیده آلاید بنوک خامه رضوانش

در آن حالت که یزدانش بر نشانی لبانش
 بنازم عزت و شان را که در الوان سلطانی
 گلستانی بهای فیض و در زیر پر و ارد
 بهشتی ز بهشت گلشن او دارد که بهر ساعت
 بخوردند از حجت انبیا لذت رسان زنجی
 کسی که خوان تا خوانش نعمت شود و رخ
 گل رحمت بود و در و گیاه گلشن طبعش
 عتاب او بود و خشک بهرگاهش بر انگیزد
 عطای او بود و بر یک در صحرای ناکامی
 ز بهی عزت که بی نعت تو لوح مصیبت گردد
 ز بهی رحمت که نبودی بخلق آینه روی
 کسی که راه او داد بهر گمان خاری چنید
 شمار عرفی تو مرده حرمی کن که نشاید
 و هانش چیده ز بهر ست از لذت در پی کشاید
 ز بس که بهر سر و پیش ترا و چشمه خونی
 دل او در چوای عالم قدس مست میدانم
 دلم بر هرزه گردیدم ای این گمراه میسوزد

پروبال بهای جوهر اول گیسو رانش
 علی آرایش بزم بست و جبریل سحرانش
 که میناز و زبانی بهر در و روح سلیمان
 ز طوبی تاج میگیردی باز چرخه ریانش
 که جهان مست و مگذاشت یک نیمه ناپاش
 خدای ز شعله آتش فرستد بر دندانش
 صفت اندکان بود حق ناشناسش خواش
 غبار مرگ خیزد از آب خضر جویانش
 گل مقصود رویان در زخا ریاس بارانش
 هر آن نامه که بهم آمد بود بهر سبب خوانش
 که ایزد در نقاب حسن خود میبشت نپاش
 نویسد باغبان و در شعله یی گل افشانش
 چنان تو مزه و باغی ز ریشی بی نیاش
 که شیرین کام سازد و بهای باغ حساش
 بود فواره خون جگر طوق گریاش
 که چون خورشید از جهان تیر توان گفتن سلانش
 بهل زین بهر گشته صحرای خدانش

متاع تر با تم گریل ماند زبان دارد
 حکیم و سخن اینک حدیث فاش میگوید
 دم عیسی تمنا داشت خاقانی که بر خیزد
 نذر دساده زین بخشی که نظم الامکان سیم
 بمشرق میرد ترسم که روح انوری ناگه
 میان انوری و عرفی ارجو یکسبب
 و اگر نشینده است این قصه البعد از شکوهی
 فلندم خوش آوازه بردوش نام خود
 بباغ نظم خود مینازم آخر چون نازکس
 بجل باد از من نکس که خستگی لیکن
 لصد جاننش خریدم کی روا باشد که بشوم
 بیک از زن گرانش می شمارم که تو بستانی
 تو دانی قیمت آبش که هم خضری چشم چشمه
 تعالی الله چه بخت است این باب دیده پرورده
 شمار از حد و صفش قاصد این اشارت بس

بیرون میریزم از بل تا شوم فارغ ز قصانش
 که افلاطون بود عرفی و شیرازست یونانش
 بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش
 گز از قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
 برات از سنگدستی آورد ملک خراسانش
 حدیث ماه خشب عرضه دارد ماه باناش
 بگو از حالت یوسف شکاری گیر و انوش
 که تشنگان بیدار قیامت تیغ نیشانش
 که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
 زبان لفظ و حنی میکند شیر بارانش
 به تحسین تنک فغان و حسان لیلیانش
 دهد گر خرسن مه آسمان بشمارم از زانش
 نه اسکندر که از لب میگردد آب حیوانش
 که بی تحریک میریزد گل معنی ز غصانش
 که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در مدح شاهزاده سلیم

که اکلاه نمود کج نهاد و شد و سیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم

نشاط طبع سجدیکه نشنود و انا
 بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموذ
 بر از محالقه نازکان مجلس شجاع
 نوای مرثیه صوم و شادمانه عید
 بخوان مانده شد دست آتشها مطلق
 بچشم دهم ز فیض شگفته روئے دهر
 جهان چنین خوش من خوشتر از جهان بختاق
 که ناگهان ز درم در رسید فرودهی
 چه گفت گفت که ای مخزن جوهر قدس
 بیا که از گهرت یاومی کند دریا
 زلال چشمه امید نقد اکبر شاه
 ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب
 بره قدام و گشتم چنان شاد زده
 چو روزگار رسیدم بدرگی که کند
 رسیدن من و اقبال آن هایلون خال
 که گزاد کشیدی عنان من قدش
 مرا چو دوش بردش ادب بدید استاد

بجز ترانه اطفال و ترهات ندیم
 که دست را بسام آستین و تعلیم
 لب از مصافحه شاد بزان بپوسه کریم
 کشاد از اثر انبساط گوش صمیم
 بکام و معده عداوت فروزده طبع لیم
 نمود چهره امید داشت صورت بیم
 نشسته باخرو اندر تسلیم و تسلیم
 چنانکه از چمن طالعیم بمغزشیم
 چه گفت گفت که ای مطلب بشت نفیم
 بیا که تشنه لب را طلب کند شبنم
 طراز دولت جاوید شاد هزاره سلیم
 چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
 که دست اهل کرم در زشار گوهر و نسیم
 زمانه طوف حرمیش بدیده تخطیم
 چنان قدام و افاق دران نجسته حرم
 بپوسه گاه بمیکرد بر لبم گفتدیم
 بلطف خاص بدل کرد انفات عیم

رموز کر نش و تسلیم را ادا کردم
 چه گویم که بکام چه مایه لذت داد
 گفت و من بشنودم هر آنچه گفتن داشت
 لبش چون بخت خویش از نگاه باز گرفت
 بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ
 همین که رفته ازین آستان نوشته بسیار
 ازین سخن سر و ستار من گلستان شد
 چو باز گشتم از آن آستان خرد جزو
 بگیر و زود ببر با قصیده که بود
 ز جاشدم که کدانی قصیده باید گفت
 من و ندون بطلان عهد های قدیم
 تولدش نهاد ششیر و دهر آن کرد
 نهیب هدایت او در شیر قفسه
 بعد محبت او که سلطان فساد
 کشیده فتنه مغرور سر بر بلخات
 اگر عیادت مرضی کند عدالت تو
 بروی از مننه گراستین بر افشانند

بداد مردم دانا نه بذله سخ نریم
 گزیده نو بر کر نش یک پیش تسلیم
 که در بیان نگارش کرد بر زبان تقدیم
 فتاد سامه در موج کوشه و تسیم
 که رفته نام توبی حکم ما بهفت تسلیم
 گزیده نسخه از زاد های طبع تسلیم
 زب که چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
 نوشته داد که این تحف گل است تسلیم
 بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض تسلیم
 بلبل که در روح در عظام تسلیم
 بذکر منقبت عهد شاهزاده تسلیم
 که با طبیعت آتش نزول ما بر تسلیم
 شکست گوهر گفتار بر زبان تسلیم
 ز لب هدایت تعطیل فارغ انداز تسلیم
 دریده ظلم فراموش طبل زگیر تسلیم
 جد بقاعده اعتدال بنفش سقیم
 شود بسی تنوع زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایه عنایت شاه
همه مراد چو امید در قبول دعا
حسود ناز و نفیسم تو بر در طالع چه
ز فیض لطف تو شاید که بر سرایت عشق
زمانه را همیشه نبرد زنگر چو تو با ناست
ز بحر و کان که است آن نفایس در ده است
ز عفو و حلم تو دایم بغایتی جمع است
همای قدر تو او جی گرفته در پر داز
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق
خدا ایگانه گویم بهرح خلیش بیت
ز زاده دل و طعمم اگر شود آگاه +
شال طبع من و هر طبعی که جزاوست
خوش عقی ازین تر بات و وقت دعاست
همیشه تا که نگر و حلال بر فرزند
عروس و مهر بقبوی ذره تا خورشید

که کرده بذل سعادت بهای را تعلیم
تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
چنان غریب که طامع بر آستان نسیم
شود با بل محبت دل کرشمه رحیم
ترا بزادی و بودی و گریه همیشه عقیم
که احتیاج نه گوهر گرفتن است نه نسیم
که معصیت نه امید آزموده است و نسیم
که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
که بوی مهر پر باز یافت طفل نسیم
کزین نیار و پر سیر کرد طبع سلیم
با صل خلیش بتاز و ز شرم و در نسیم
ز نال مایعین است و در دما و جمیم
بر آرد دست بدر گاه کردگار کریم
جمله که شود با پدر بچا تقسیم
حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

در تخریص مخاطب بسوی همت

صد جاشید شو میت از دشمنان مجواه

گر مرد همتی ز مروت نشان مجواه

بستان ز جلاج و در جگر نشان و خم نجوی
 خاک ز فلک میخواهد مراد از زمین نجوس
 تر صیغ تخت و تاجت اگر خسروی و هر
 گرامه و آفتاب بمیسرد و غزا گیر
 شریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه
 گر بی شهادت از در عشقت روان کنند
 گرفته وصال رسد در زمان بمیسر
 طاف و سیهی سر منتقا ترسند کن
 مجلس بنوحه گرم کن از نسو نواجوی
 رو بیضه را بسنگ زن ای بد بهشت
 اگر کعبه ات بر زیر لب آرند لب بد و ز
 ای مرغ سدره در طیلان ابد بمان
 آهوی عصمت اگر بگریزد ز صیدگاه
 گزنا گشت بروی هوس دیده و اشود
 تا میزبانیت نکشد در خم خسرو
 دنیا خلاوتی نرساند بیکام کس
 دستان زنی و بال کشائی که دلکش است

بشکن سفال و در دهن انداز و فان میخواهد
 ماه از زمین نجوی و وفاز آسمان میخواهد
 بشکن کلاه و مسند و گوهر زکات میخواهد
 گریزد و هر کشته شود و جوان میخواهد
 لب را گلو گیر و ز قاتل امان میخواهد
 تیغ کرشمه و دل ناله سربان میخواهد
 و راجد مرگ گریه رسد و دست جان میخواهد
 یعنی که بال پر کن و سائبان میخواهد
 خنجر بسینه تیز کن از کس فسان میخواهد
 بر شاخ سدره جا کن بهشیان میخواهد
 بر خاک بوسه زن ز حرم آستان میخواهد
 نشین بشاخ طوبی نس مکان میخواهد
 گیرائی از کند و شتاب زعتان میخواهد
 بهر خراش تیزی لوک سنان میخواهد
 تنها بطرف سفره نشین جهان میخواهد
 این لقمه را سنا سبتی باد و بان میخواهد
 از کبک طالع سن زرع کمان میخواهد

از من بگیر عبرت و کسب هنر من	با نخت خود عدالت هفت آسمان نخواه
نام قبیلہ را بر از فضل خود بفرش	تا نفع صورت ظلمت دور و مان نخواه
عرقی چه احتیاج که گوید بباستان	کین از فلان محبوبی ز بهان فلان نخواه
لب بستن از طلب روشن نیست پس	گفتم نخواه من زن و صد داستان نخواه

مثنوی مخزن اسرار نظامی

بسم الله الرحمن الرحيم	هست کلید در گنج حکیم
فاتحه و سکر و ختم سخن	نام خدا نیست بر خستم کن
پیش وجود همه آیندگان	پیش بقای همه پانندگان
سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوئی سلم
دهر کش رشته یکتای عقل	روشنی دیده بنای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک	تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن نجیب تدبیر ما	عذر ز پریر نه تقصیر ما
اول و آخر وجود و صفات	هست کن نیست کن کائنات
پرورش آموختگان ازل	مشکل این حرف نکر و نجل
کوارزش علم چه دریاست این	تا ابدش ملک چه محسوس است این
اول و اول بے اقدم است	آخر او آخر بے انتهاست

کن کن مکن هر چه در روزندگی است	پیش خداوندی او بنگی است
روضه ترکیب ترا حور از دوست	ز گس بینای تر نور از دوست
تا که رش در تنق نور بود	خار ز گل فی ز شکر دور بود
چونکه بوجدش کرم آباد شد	بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دوسه دیرانده	کار فلک بود گره در گره
تا نه کشود این گره و هم سوز	زلف شب این نشد از دوست
زین دوسه تنبیر که بر فلک زد	هفت گره بر قدم خاک زد
چون گره عقد فلک دانه کرد	بعد شب از کرم عدم شان کرد
کرد قبا جهنم خورشید و ماه	زین دو کلمه وار سپید و سیاه
زلف زمین در بر عالم فکند	خال عصی بر رخ آدم فکند
خنده بغضوارگی لب فشانند	زهره خنیاگری شب فشانند
تافت شب از شک فروشان است	ماه نو از حلقه بگو شان است
خاک نظامی که بتائید است	مزرعه دانه تو حید است

در توحید باری تعالی فرماید

ای همه هستی ز تو پیداشده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات

تو بکس کس تو مانند نه	هستی تو صورت دیو ندی
قبه خضر اکو کنی بی ستون	خاک به فرمان تو دار و سکون
مرغ سحر نغمه کش نام تست	ساقی شب جرعه کش جام تست
وامی بابد زنده و فرسودا	ای بازل بود و بود سا
هفت فلک غاشیه گردان تست	دور جنبیت کش فرمان تست
چون در تو حلقه بگویش تو ایم	حلقه زن و خانه فروش تو ایم
می نه پریرند شهبان در شکار	داغ تو داریم و سگ داغدار
قمری طوق و سگ داغ تو ایم	هم تو پذیر می که زباغ تو ایم
من کو تو عظیم جلال از کجا	دل ز کجا وین پر وبال از کجا
گفته و نا گفته پشیمانیت	این چه زبانی این چه خندیت
من عرفت اید فر و خوانده ام	و صفت گنگ فرو مانده ام
اے کس ما بیکسی ما به بین	قافله شد واپس ما به بین
خواجگی ادست غلامی به تو	ای شرف نام نظامی به تو
معرفت خویش بجانش رسان	نزل تحیت به زبانش رسان

قصاید نظامی

قصیده

زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی

ملک الملوک فضل بقضیلت معانی

نفس بلند صدم جرس بلند صیستی
 سر به تم رسیده بکلاه کتیبادی
 سخن از من آفریده چو قوت از مروت
 غزلم به همها در چو سماع ارغونی
 حرکات اختراع منم اصل و او طفیلی
 نغمه نغمه طبلی چو زخم بود عسری
 هم و چو نه بگیرم کلف سیاه روی
 با جاز تا لب من دل خلق باز خرد
 اگر این نشا طاکو هر نفحات من نباشد
 چو صدف حلال خوارم چو کحل لاله
 دل الزناست حاسد منم آنکه طالع من
 سر آن جریده بر نه در این قصیده کشتا
 شبی نه در خزینه چه کنم گهر فتانی
 دل و دین شکسته دانگه به هم زنا چو
 ملکا و بادشاها روشی کرا منم کن
 حرم تو آمد این دل ز حسد نگا هداش
 ادم کن که خردم خللم بسین که خاکم

قلم جهان نوزدم علم جهان ستانی
 بر خشمم گذشته ز پرند گور خانی
 هزار من آشکارا چو طراوت از جوانی
 نکتہ بذوق باد در چو شراب ارغوانی
 طبقات آسمان را منم آبا و ادانی
 نکتہ بخلبه لحنه چو کنم بود اغسانی
 درم و چو درندارم برص سفید رانی
 چو شکوفه دریا حین بهوای هر گانی
 که زند در مغنی که خورد می معانی
 ز حرام زاده دوم شب و روز در زبانی
 ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی
 که بر ند بقیه بقیه فضلا به ارسانی
 گری نه در خرطبه چه کنم صدف دهبانی
 سرو پا برهنه دانگه سختم ز مرزبانی
 که بدان روش بگردم ز بدی بگمانی
 که فرشته باشا طین نکتہ هم شایانی
 به بدان نه و طبعم و دودی و ده زبانی

نخل لقی که بینی به ضرورتی که دانی تو که واجب الوجودی ابد الابد بانی چو نباشد این سعادت نه من نه زنگنه که کس ایمنی ندارد در قضای آسمانی چو نفس با خیر آید به شهادت سانی	ز گناه و عذر بگذرین و رحمت کن همه ممکن الوجودی رقم پاک دارد لطیف طاعت تو تن خویش زنده دارم اگر از خطای آگیزیش عفو گردان تو رساندش باول سعادت جودش
--	---

قصیده

کوچ کن زین خیل خانه سوئی الامکان رستم مازنده وانگه دیو دراز نذران هم فلک ابا کوکبنا سبب قرآن هر قرآن کلام مددی در آخر زمان هر چه نه از ایمان بساطی در نور آستان کز یک آهین نعل سازند از یکی دیگرستان هندی را دزدیابی هندوی پاسبان پیره زن زین روی کردش بجاکسترنان بنده او شوکر او صاحب سلطان نشان در لحد خورشید تابی در قیامت سائبان مرزبان را در مساحت چاه باشد بان	هم جرس جنید هم جنبش آید مکاروان شعنه مادرش انگه حرص و همسایگی هم زمین را با خلائق ناموافق شد مزاج زین قرآن امین شوی چون چنگ قرآن فی هر چه نه از قرآن طرازی بر نشان آیین فرق با باشد میسان آدمی و آدمی اصل هند و درسیاهی یک نسب دولیک در مرتع های خاک آلوده یابی روشنی چند زین سلطان سلطان ز تو سلطان به تر رست عدلی را که آری به سر یکت پرست ظالمان را در قیامت خشم باشد ملکات
--	--

گر همه حباب باشد آب جوی کس مخور
چونکه آب دیده داری در عین پاک نیست
پرده بردار از زمین بنگر چه بازی می رود
تا بخشن تخریبی بی برکلا هیزد جسد
چند گوئی که کلام نیک بخدمت می رسم
علل را رونق نخیزد تا برون ناید سنگ

در همه تسبیح باشد نقش نان کس بخوان
ز آنکه مردار دید را با یک بسته برسان
باغ نریان زمانه زیر پرده هر زمان
تا بد اس خاک بینی بر سر نو شیروان
چون خوانند تا هنوز از دست میسرمان
سیم را قیمت نباشد تا برون ناید کان

انتخاب رقصانه علی بن ابی طالب علیه السلام

بنفشه سوی دلاله روی نگرشیم و نسیرین بر
مه روشن شب تیره گل سوری می آهر
لبا ز باد و سر از خاک رخ از آب دل ز آذر
قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک لب از شرک
کنم خدمت برم فرمان خرم گردن شوم چاکر
دل خرم خط زریا لب شیرین رخ انور
بعلم و علم و زرم و زرم و عزم و عزم و عزم و عزم
کف حاکم تن رستم و عیسی دل حیدر
سعاد و رخ عصمت شیخ و بر برگ و حشمت بر

که دارد چون تو مستحق نگار و چاک و لب
نباشد چون چنین زلف و خسار و لب و لب
ندارم در غم و جور و جفا و در غم تو خالی
بکس رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم
سند و گریمن ترا دادم طبع و جان و دل
که تو داری بنرم و زرم و نطق و طلعت سلطان
جهان ناری که بی یار و قرین و تشنه و آه
جهان بخشی که دارد وقت بود و حرف و کین
درخت عز و کمین و جلال و قدر او دارد

<p>زنجیت و دولت و تاسید وین از بهی خیزد حصن را دوست در دولت مکان سوست حضرت ق چو لعل شمس در گردون چو صنع ابر در نیسان بیند از بند پیش رخ و گرز و تیغ و تیراد ز شکر و آفرین و طرح و لغت تو فرو ماند ایاد رسا و نگاشت و گوش و گردن ملکوت ترا زید که جنگ مصاف حمله و سجا بچین و روم و ترک بندشیت نین مانند بریز و نیجه و دندان و شاخ و زهره و دست همیشه تا بود تنگ فراخ و خرم و فرخ سباده بسته و در و جدا و جلایت هرگز اگر داد این دولت ملکی که آنرا جمله شاهان محمد یافت مقصودی که بوی حبت از این زد</p>	<p>ز خارا ز رزنی شکر زکان گوهر نیم عنبر بقای دوست در عالم وجود دوست در کشور چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر مراکب بغل پیلان نسک و ماران زهر مرغان زبان عاج خرد حیران سخن و قاصر قلم مضطر ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور فرس گردون کمر جوار اسپر کیوان علم محور جبین نفور و رخ حبیبان غرقان لقب صیر ز بر بردس و پیل سست و گرگ تند شیر زر دل عاشق غم بجران شب وصل رخ دلبر لب نهند کف انسا غزل زشادی سرافسر طلب کردند و زان محروم ماندند این عجب شمر چنان چون خضر خور و آبی که از دوست سبکند</p>
---	--

قصیده

<p>ساز حسن و دلبران کش جدامان این دیار آب چشم عاشقان نوحه گزید و بحر شان گردن گیری کنون در وی صبا بینی حلیر</p>	<p>تا ز قریبستان خورش تپ گشت آنجناب کرد چون طوفان نوح آنرا همه خیراب در سخن گوئی کنون روی صد ایایی جواب</p>
---	---

که ز تنهای در و دمساز گردم با طیور
 گوش من سوی سماع و هوش من صبح
 زار و نال نام چو بلبیل دیده پر خون چون تدر
 نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سفید
 سنبل چنبر نهاد و نرگس خنجر گذار
 این چو روی من بر بنگ آینه پشت من بزم
 بهشت چیزم بهشت چیز اندر بخش بگذشتند
 تن قرار و دل مراد و جان نشاط لب سخن
 از خیال رخ و عکس تیغ او در بحر و بر
 تبر که چشم بلنگ و دهر و خوش نهنگ
 گر بود باد وستان تو کشف را اتصال
 نرم گرد و چون فنک بر پشت او نگران
 بر سیل رشوه آرد پیش تو گاه طعان
 رنگ چشم و فراغ بال دگر بزم و بار پست
 اندران دقتی که سیمب دلیران سپاه
 کو چو نعد و فرجی بر و خنجر چون فرش
 هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور

که ز شیدائے در و بهر از با شتم با ذباب
 چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
 تا نفورم کرد از آن کبک ری بانگ غراب
 لاله دارد لطیف و سنبل دارد بتاب
 لاله شکر فتان و سوسن عنبر نقاب
 این چو اشک من بلون آینه بخت من بخواب
 تا مرا بگذشت آن شکر لب شیرین عتاب
 دست جام و طبع کام در وی ناک چشم خواب
 در زینب گرز و پیم تیر او در کوه دغاب
 بشکند پای بهر بر و بگسلد بال عقاب
 در بود با دشمنان تو صدف را انتساب
 تیز گرد و چون نسک رکام این خوشاب
 بر طاق جزیه آرد و نزد تو گاه خراب
 اگر شاخ و میل ندان شیر چنگ و بتراب
 ساحت میدان شود چون قف یوم الحساب
 تیر چون باران خون چون سیل سرا چون جباب
 عالم از گام ستوران آید اندر مضطراب

<p>در سج زنگاری تن آید بشکر نه عقیق نماز نارا آید در خان و تا ز آب آید بخت بار بد بگلان ترا بیکدم زدن خاله مباد صاحبی کز بزنگاه و طبع و خلق لفظ او روضه خلد برین و چشمه مایه عین مور و گیک پشه در و بر بولش آورند گزّه ماران را ز دوی خجسته باز از دست از برای همیشه زانید دایم هشت چیز شه خالص مشک زعفر و در و احمر قد صرف</p>	<p>تیغ مینا کسرخ اندر اید سیاق و تنی مذاب تا ز خاک آید در رنگ تا و مار آید تباب سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار چشم از آب سال و همه باشند بغیر و محل بقد و آب نافه مشک تار و دانه و در خوشاب از برای طعمه نزد بچکان بسته بر قلاب ژنده سیان باز دایم و شیشه شیران ز غاب کحل و آه و خار و نه و بجز و بکلی از تراب در بیضا لعل روشن سیم صافی ز زر ناب</p>
---	---

قصیده

<p>این اشارت ها که ظاهر شد بفضل کردگار یافت خواهد ملت از اندازده آن دنگاه چون بیاطل سر بر آوردند قومی عراق و از برای قمع ایشان رایت منصور او لشکری بودند چون عفریث شیر غول سر بر غافل ز قهر یغما می ستوان خیل سلطان سلامت با کرم متصل</p>	<p>داین بشارت ها که صادر شد از فتح شهریار گشت خواهد دولت از آوازه آن پایدار شد فرضیه دفع شان بر باد شاه حق گذار در زیستان کرد و تخیل ز نرسان اختیار تیره رای و تیره روی عمرگاه و غمزه کار یک بیک غره با قبایل جهان مستعار اهل عصیان با نهیمیت بر غریمت استوار</p>
---	---

از بهر این چون رخ معلول قرص قباب
 بر زمین زینج رنگ از روی بهر امان نبات
 استیازان باو شکل و گردان بر صوف
 گاه پیش هر کند و گاه کوشش بهر مند
 رخش او صحر نشان رخ ادا و نشان
 که گشته زین ستوده و دیو کرده زان عز و
 موضعی یا زینت ذات البرج ارتع و درع
 گاه و بیچان در زمین باطل سپ شیر زور
 که چو گردون از غیر گشته هاون با شتاب
 از افرادان خون عذاران مکاران کینت
 تا ابد بیجا ده رنگ طعل گون خود هنداو
 ایستاده پیش صف سلطان زیران او
 ماه سیری ماهی اندامی که ردی هر زمان
 که قسم دوستان و بهره خصمان او
 گنج و بخت و عسیر و لطف و عنف گاه و جاهد
 حتی که و این و نخل و کرم و آهو و صدف
 در دهن شهید لطیف و در بدن فرد قوی

و ز لازل چون تن فلیح جرم که هسار
 چون هوا شکر گون از خون گمراهان بخار
 تیغ زخشان برق سان کوس نالان عدا
 از دمای بقیار و آسمان بی مدار
 تیغ او خارا شگفت و تیر او سندان گذار
 جبر دیده زمین شهر بر دما حسته زان کنار
 موفقی یا بهیبت یوم الخوج از گیر و دار
 شیر بیچان بر سپهر از بیم گرز گاه و سار
 که چو هاون از تخیر گشته گردون باوقار
 در طرف های جبال در کف های بحار
 زمین یکی در تیم و زان یکی ز رعیا
 باره گردون تن هاون کن همچون گذار
 پشت ماهی پر یغال و روی گردون پر نگار
 شانزده خیر خالف خالق لیل و نهار
 ناز و آرد ملک خرم و بیم و درم و نور و نار
 تاز مجلس او پرورند این هر چار
 در گلو در خوشاب و در شکم مشک تار

قصیده

دولت پیروز در ای روشن و نجیبان
 حصه میر بلند افتر شد اندر روزگار
 گرفتند در میشه و وادی که حرب قتال
 تبر که زبان مهره اندر تارک مار شکنج
 اندران مدت که او بر موجب فرمان شاه
 کینه تو زد دیده دوزخ صم سوز و زم ساز
 باد پایانی بگاه حرب هر یک جان نهاد
 با فرغ شیر سیاه از تیغ شان در مرغزار
 نارسیده بانگ کوس بلان شاخ حصار
 چون سو تو لک روان شد لشکر نهاده
 قلعه بستند که هرگز کس بران نادر نشد
 غور بیان چون از قدم لشکر او یافتند
 دوز جوانب لشکری کردند جمع آنکه چنان
 مشتبه گرد و اسامی بر ملاک گاه عرض
 مرکبانی زیرین پونده چون باد و سبک

همت والد اعظم فسخ و امر روان
 بهره صدر نگون محضر شد اندر آسمان
 عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان
 بقصر دزین زهره اندر پیکر شیر زیان
 از بهری شد سوی تو لک سپاه پیکران
 شیر جوش و دج پوش سخت کوش کاروان
 چهره دستانی بگاه جنگ هر یک جان نشان
 با فرغ باز سفید از تیر شان در آشیان
 ناقاده عکس تیغ او بدان اسخ مکان
 کو تو آل حصن او بر بر ایستاد روان
 از سلاطین گذشته و ز ملوک پاستان
 آگهی کیباره دل برداشتند از خان جهان
 فیلسوفان را شمار آن ننگ در زبان
 گر بود در عرصه محشر خلایق نیم آن
 سر کشانی وقت کین پائنده چون که گران

از شعاع تیغ بندی روی هامون پشمار
 آگوسها با صور اسرافیل گشته هم شال
 ز آرزوی خوردن خون تیر بکشاده دهن
 کوه بر هامون ز دشت مضطرب سیاه وار
 کرده از مرجان زمین را خون جاری سیرین
 نفسها سیراحیات و طبعها پاک از نشاط
 از نعل باره پاره خار ه اندر کوه سار
 از دم شمشیر و بر خاک ریزان سر چنانکه
 کرد ویران حصنهای غور ستر اسر چنانکه
 سنگ شد چون چشمه سوزن همی بر شمنت
 گر تر این سندی شیر و از دها کیش نجاب
 آن زیم این بمیرد چون زبوی گل جمل
 از قیامت باز حاصل شد هر کی اچار صفت
 حریت بیت الحرام و بخت ذات العباد
 تا شود به چرخ از غم ابر باری مر غرار

وز غبار پوز تازی روی گردون پردخان
 روح با بادست عزرائیل گشته همقران
 وز برای بردن جان رنج پر بسته میان
 نسر برگردون سمیت مجتجب سیمرغ سان
 داده از قطران هوا اگر د تازی طلیسان
 پایا دور از رکاب دستها فردا عنان
 وز دما گشته گشته پشته همچون ارغوان
 از دم باد و زان برگ رزلن وقت خزان
 در زمین کرد ایزد او را چون دم گونیان
 وز تازی شخص می در روی بجای لیسان
 با حسام آیدار و نیزه آتش نشان
 دین ز عکس آن بسوزد چون نوزده گمان
 تا تو سومی او خراسیدی بطبع شادمان
 رتبت سبع الطباق و زیت دار الجنان
 تا شود سرد از دم باد خزان بوستان

با و اجاب ترا همواره سر سبز از هوات

با و اعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان

قصائد رشیدالدین و طواط

چو از حدایق یمنای چرخ مستطاطون
 نقشهای عجیب بر شکلهای غریب
 جناح نسو و سلاح سماک هر دو شدند
 بحسن روی قمر چو طلعت سیل
 سهام همچو سهام برهنه کرده جرب
 شبی در افروز حیرت فلک و ساکن
 می که کرد و دم را به بند قفنه اسیر
 زبان بر شمشیر از وصف زلف او عاجز
 کنون که دست طبع بسان فریادشان
 نشانده شک و قفل بجای گردیاج
 کنار بلغم همه پر خزان دارا
 فراغ از گل و گلچین بدین چنین فصلی
 بران برانی شستم که هست پیکر او
 گوی تبسکل بلبلان دهنده بر کمر
 قراگاه افامی به جبال و قفار

نهفته گشت علامات چرخ نمینگون
 صحنه های فکشد چو صحنه کلین
 ز دست چرخ مرصع بلو لو مکنون
 نصف شکل سحاب چو قالیچان
 سبیل همچو سنائی خضاب به بخون
 لیکن از دل بن حجر یار برده سکون
 بی که کرد و دم را به دست عشق نابون
 روان بن شده نقش روی و مفتون
 بیاض و راغ قفنه دست فریاد کنون
 نمود لعل و زبر جد بجای میوه غصون
 فضای باغ همه پر دقائن فارون
 زامات حیوان است همچون خون
 چو به بخت و وزیر او چنان استون
 گوی شجره زنگار روزه در حجون
 مقام گاه شیاطین به سحران خزون

زهر حقیقتن دجان برین خوانده ابوالمظفر خورشید خسران آسوده خدا یگانا آنی که دهر سزاوارد به بیت اخرا نیا و سلسله یعقوب هوای بزم ز طیب بخای تو مغرورج	شنای صدر بزرگ خدا یگانا خوشن که هست تا بج حکمش قضای کنی کیون قرآن حکم گردون قرین تو بقرون بحرف ماسی تو که تو دعوت دواندن زمین زرم ز خون عدوی تو بجون
---	--

قصیده

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش نمانده ز آتش دل آب چشم منی برسم برتر است زبید او در میان خار اگر بخار در آتش زمان بود چون است چو باد میگذری برین مراد راه منم همیشه در آتش زانده تو ولیک ابوالمظفر خورشید خسران آسوده اگر ملاک قصب باشد آتش است بطبع رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع بهری که مهمم شود به فیروز حکیم دار کنی به چو رهنم در ریا	زده مرغم تو در میان جان آتش بجای آب چشمم شود روان آتش دل مراست ز تیار در میان آتش دل تو خواره و در دل ملان آتش هی گدازی چنانکه کاروان آتش مراندار و باغ شهزادان آتش که از صواغ عشق شمش کند کران آتش چراست و قصب بج تو سنان آتش مکرم است چو کوش پستان آتش عزیمت تو به امان آن مان آتش خلیل دار کنی به چو پستان آتش
---	---

رسید قاعده عدل تو بهمان درجه	که نپسبه را شود اعراف را سپاس آتش
وله	
بنرم در زم و غم و حزم گویی عاریت دای بخشم و حلم و عفو و طبع بر دارد اگر خواهم جهاندارا سپاه خیل و فوج و لشکر کثیری شده ملکیت بنوعی برین و دلکش و زیبا همی تازانگ بوسه و خلد و نام تو پیدا آورد سبا و اخالی و فرد و قبی و دور و خسر و را	کف از حاتم پیش از رستم تن از بیزن دل از حید رگ از خاک تگاز ز باد و نم از آب دم از آفر دل از آهن تن از جوشن بر از خفتان سخن از مغف چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ برگ از بر زرا از سیم دی نآب و خرازان دگل از عجم دل از شادی لب از خنده کف از جام و سر از قلم

قصائد کمال الدین اسماعیل صفهانی

ای صاحب معظم دوست و ربی نظیر چون بدیش است خدمت درگاه خورشید آنها که بر من از ستم چرخ می رود حقا که با غلام خود اندیشه می خویش ترسم بدرگه آید و در حال میدود یا چون منی خطاب پس رنگ کس کند در چشم ز گسین چه کند یل تشنه	وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر پیرایه تو انگر و سحر یایه فقیر نی با کبیر میر و دالحی نه با صغیر نی از خلیل یارم گفتن نه از کثیر مجوگی که خواجه مرا گفت و گوگیر هرگز کس باره برد جائه حیر بارگ یا سیم چه کند باز بریر
--	---

از این کسی کند از بهر خبر
 حرمان من چه هست ز انعام شملت
 زینسان تنور دولت تو گرم هرگز
 دست ایادی تو اگر بر کشد مرا
 متواریم چو موش بسوی رخ خانه در
 جفته عوان خجانه من سرفرا کنند
 مرغ بیسکلی دو که گر بر فلک رود
 پر خاشاک گفت نشان بدر و زهره حیات
 سرنگ سفت رنگ اجزائی است نشان
 چون آتش اند مضطرب تیز و سربک
 چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ
 رودی تشنگ آتش موی تشنگ دو دو
 باین چنین خلیف بهمانا که بعد ازین
 اکنون که شد وظیفه و سر سنگ سمنگ
 اندر وظیفه با همه افتد به خلل
 کس ز تو وظیفه تقاضا همی کند

گوگرد کس گردید بر توده عبیر
 چون نیست در مالک سلطان مرانی
 نخته نشد ز آتش انعام تو فطیر
 آیم روان ز حادثه چو قیامی خمیر
 بی آنکه یافتیم بمثل بوی از نیبر
 هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
 حالی رسم شان بگریزد خانه تیر
 دیدار زشت شان ببرد حشمت ضمیر
 ز رنج و غم باشد شکر و فقط و غیر
 زان یک نفس نباشد از خورشید گنیر
 قوی چو تیر گشتی و لشی چو باد گیر
 رنگی چو رنگ رنگ طبع خوشی بر
 شاعر درین دیار نشاید زدن تیر
 هر مه مراد حضرت فرخنده و زیر
 چون ست کاین وظیفه گردد خلایق بر
 لطفی بکن وظیفه زمین بنده باز گیر

خیر مقدم ز کجا پرست ای بادشاه
 ناتوان کل بهی سینم و گرد آلود
 گرچه بر دوش کشتی موج خاتون سخن
 جلوه دادند مرا از تن مشک سیاه
 سینه و شش جوری سر بر زده از پیرهن
 بسر انگشت ادب معجز شان بکشو دم
 خواهران بهم باقی و یک اندازه
 نو عود سان بهم و شیر و پاکیزه که بود
 دست ادراک چو یازید بیشان فکر
 جامه شان ترکشت از بسکه نهادم جستم
 گر کسی شعر تو بر صورت حسان خواند
 شاد باش ای سخن قدوده ارباب سخن
 تا فرد رفت بگنج سخنت پای لطف
 قلمت میکند اچای شب قدر از آنکه
 منزل روح از ان است سوا و خط تو
 گاه بر یک قدم استاده بود چون اوقاد
 طبع اگر در نور معنی تو نه باید گفت

کش خراسید می چونی و چه داری احوال
 دم بر اقامه دوست از اثر استعجال
 از تو پیر و ز ترانصاف ندیدم حال
 و حقرا نه بصفت غیرت ارباب جمال
 بهیمین تن و شیرین سخن و مشکین خال
 لعبستان دیدم سرتا قدم از لطف جمال
 که سعادت همه از دیدن شان گیر فال
 ز بهر شان گوی گریان من و فخر حال
 خود چه گویم که چاکر و ناز غنچ و دلال
 خود بود آفت خوابان همه از عین کمال
 جانور گرد و از خاصیت او تمثال
 که حرام است بجز بر قلمت بحر حلال
 مردم چشم غنی گشت ز بس عتدال
 همه کامیش بداده است خدای تعالی
 که سواد غنا تو از شب قدر است مثال
 گاه در سحره بهیگرید همچون ابدال
 پس روداد که از بحر شود ناطقه لال

آدم باسخی چند کزان پر شده ام
میدهد دست فلک نعمت هجاب بین
وانکه اور از خری تو بره باید بر سر
بکه نالم ز کسانی که ز فسر اطع
نان خود می خورم و دخت شان میگویم
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنکه
ای برادر چو فتاویم بر دزیکه دران
خود بیا تا پس ازین دخت خود میگویم
کانکه سیرض بودگر دیش صد و ششم

تا کنم سینه تی با تو ازین حسب الحال
بگرمی که ندانند بین راز شمال
فلکش لعل بداسن دهد وزر بچوال
بگدایان نگذازند گدائی و سوال
پس هم ایشان را ازین طبع افتد شمال
بر سریتی یک روز نوشته است که قال
نیست مدحی که ما بخود مدح بسال
چون ز مدح تو قع بنود وجود و نوال
آتش خوشتر که ستانم من از ان کیشقال

وله فی الموعظه والنصیحه

الحدار ای خافلان زین جوشه آباد الحدار
این عجب دانی بگفت نشد بتان بلول
عرصه نادل کشا و لبعه نادل پسند
مرگ دروی حاکم و آفات دروی بادشاه
اسن دردی مستحیل و عدل دروی ناهید
ماه راننگ حقایق و مهر القصص کسوت

الفرار ای عاتلان زین دیوم دوم الفرار
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
قرصه ناسودمند و تربتی ناسارگار
ظلم دروی قهرمان و فتنه دروی پیشکار
کام دروی نادر و راحت در و ناپایدار
خاک را عیب زلازل چرخ را بچ دوار

مهر اخفاش دشمن شمع را پروانه خصم
 ز گشتن یار بینی لاله اش دل سوخته
 شیر را ز مور صدر خم اینست انصاف جان
 از پی قصد من و تو موش همه است پلنگ
 ای تو مسود فلک بهم آزر اگشتی اسیر
 تو چنین بی برگ در غربت بخواری نوده
 در کشاده بار داده خوان نهاده بهر تو
 خوش دلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر
 چند سختی با برادر ای برادر نرم مشو
 بوده یک قطره آب پیش می یکشت خاک
 قوت پشه نداری جنگ با پایلان نجوس
 لعل از شیر مرگ دوزین پلنگان یک جهان
 از تو میگویند هر روزی در یغاج و روی
 رویا گشت است ابو العباس و لما بواب
 ظلم صورت می نه بند در قیامت ز من

جمل را بر دست تیغ و عقل در پای خار
 غنچه اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار
 پیل را از پشه صدر رخ اینست عدل و زکا
 از پی قتل من و تو آب آهمن گشته یار
 ای تو مسجود ملک بهم دیو اگشتی شکار
 وز برای مقصدت روحانیاں در قنطار
 تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار
 عافیت خواهی نیایی درین زندان مار
 تا کی آزاری مسلمان ای مسلمان شوم وار
 در میان چیست این آشوب چندین کارزار
 بهرم موری نه پیشانی شیران محار
 قطره از بحر قمر دوزین ننگان صد هزار
 وز تو میگویند هر سالی غشی است ظلم بار
 زانکه سر را زوالجا است زبانه و القطار
 گشتی انیک قیامت نقد و دوزخ آسکار

قصیده

سرای پرده سیاه ننگ نینگون

چو در نور و دفراش امر کن فیکون

مخدرات سعادتی تن بر اندازند
 نه کله بند و شام اندر حیرت غایب رنگ
 عدم بگیرد و ناگه عنان دشت موس
 فلک بس بر داور از شغل کوفت فساد
 مکونات همه داغ نیستی گیرند
 نه صبح بند و بر سر عمامه باقی نصب
 چهار ماور کون از قضا عقیق میشوند
 از روی چرخ بریزد و فرجای بخوم
 چهار قابله شش ماشطه طفل حشو
 طلاق جویند و روح از شیرین خاک
 نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
 بفتح صورت شود و مطرب فنا موسوم
 همه زوال پذیرند جز که ذات خدا
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 ندارد رسو اجزای مگر فرسوده
 بدون جند که تم عدم عظام برسیم
 همی گراید هر جزوی روی مرکز خویش

بجای ما همین بهفت غنچه مرهون
 نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون
 فدا در آرد و در زیران جهان حزن
 قمر بس بر داور از غاد کالعه جون
 که کس نماند از ضربت زوال مصون
 نه شام گیرد و بهفت حله اکسون
 اصلب بهفت پذیرد و رساله گردون
 ز زیر خاک برافتد ذخیره قارون
 سبک گریزند از رخنه عدم برون
 از آنکه کفون باشد این شریفان
 نه روح قدس بماند نه بخدی ملون
 بقصص ضرب باقیع کوه با ازون
 قدیم قادر چی مد بر و بی چون
 نظام ملک ازل تا ابد بود مقرون
 که چند خواب فناگر نخورده این چون
 که مانده بود بمطوره عدم مسجون
 که هیچ جز فکر و دوز و دیگران مغبون

جئون بسوی جئون عیون بسوی عیون
 همه قوال از اعضا غمی دشود مشجون
 چو خیل نخل شود منتشر سوا مویون
 مواد قالب بار در شود مویون
 به حسب کرده خود هر کسی شود مویون
 یلی بسبق قضا بالکتاب اب الیون
 وگر حکیم ارسطاس ست افلاطون

عظام سوی عظام عروق سوی عروق
 همه فعال از اجزای خود شود مجروح
 چو در دمنده بناتوس و لشکر ارواح
 بقسم جسم در آید باز به روح
 پس نگهی ثواب عقاب حکم کنند
 یکی حکم ازل مالک نسیم ابد
 هر که معتقد نیست این بود جا بل

ولیوان میرزا عبدالقادر بیل

پریشان بنویسد کلک مشج احوال دریا
 خوش آن هر که در دامانی می آید
 که غیر از کا و نتواند کشیدن بار دنیا را
 ز خون گشتن توان در دل گرفتن جمله اعضا را
 مگر از رنگ یابی نسجه بال افشانی مارا
 شره بر هم مرن تا نشکنی رنگ تماشارا
 چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم کن جب را
 که از چشم غزالان خانه بردوش ست صحرا را

نفس آشفته میدار گل جمعیت مارا
 درین وادی که میاید گزشت از هر چه پیش آید
 فلک کلیف جا هست اگر گذر از اوقات آن
 که از درد الفت فیض اکسر گردارد
 درین گلشن چو گل یک پیک زدن فرصت میباشند
 ز آنکه است در آنخوش مینا خانه حیرت
 اقامت تمشی در محفل کم فرصتی هستی
 چرا مجنون مارا در پریشانی وطن بنود

<p> درین یالینفش است اجزای شکست من بهشت عاقبت رنگ بهان آرزو یابی کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود داری درین دیرانه بچشم نگاهم کز سبک روح بتدبیر دگر توان ز داغ کلفت آسودن در این محفل پیدایش جلوه هست آن جن هر جانی سیه روزی فروغ تیره بخان بس بود تیل </p>	<p> به جایم و چون سحر بر خودی نسیم پارا در آغوش نفس گریشگنی عوض تنارا جنون افشاند بر دیرانه ام دامان صحرارا درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جلارا لگ آبی زند خاکستر با آتشش مارا شکستن کو که پرواز می کند آئینه مارا زود خویش باشد سر مه چشم داغ دل مارا </p>
---	---

وله

<p> شب که شد جوش فغانم به نودی غلیب مطلب عشاق از اظفار هم معلوم نیست در چمن فقیم و ساز ناله سوزناک شد مانع قتل ضعیفان جز موت پنج نیست ریشه و بستگی در خاک این گلشن نبود یکسر میوه ای از هفت صفت منقار نیست بر سرم تاج شرف بیدار نقش بخت سایه گل بس بود بالهای غلیب </p>	<p> در عرق گم گشت چون شبنم صلی غلیب کیست تا فهم زبان مدعی غلیب جلوه گل کرد مار آشنای غلیب در نه از گل کس نخواهد خونهای غلیب رفت گل هم در قفای ناله ای غلیب ناله اندو دست از سر ترسای غلیب سایه گل بس بود بالهای غلیب </p>
--	---

وله

<p> آه این آئینه لایک و کدرت پرور است </p>	<p> سنانفس باقیست در دل ننگ کلفت خمر است </p>
--	---

نگار آسودن بشور آورده است این بحر را دستگاه گفت دل نیست جز عرض کمال در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست کعبه جو افاد شو خیمای طاقت و رن سوز خونین دل نزار و رحمت افسردگی	در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است چشمه آئینه گز خاکشاک دار جوهر است چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است هر گاه از پاشنیم آشیان دیگر است آتش یا قوت بیدل یمن از خاکستر است
--	---

ول

بمهران حقیقت که سرسبز میشوند نیز چون صدق از شور این محیط آگاه بصبح عیش مباحش این از سیه ذری ز شمع چشمی نویسد غافلان محروم ملایمت نشود جمع با درستی طبع درین محیط چو گرداب بنجدان غرور مرا معائنه شد ز اخلاص قمری سرد مقیدان توازن لذت گرفتار بعد زبان ادب بنخیل مرغکها در دن کسوت پیری کش کس خلق ز شوخی خطا حسن پیری خان یاب	بزرگ چشمه آئینه فان از جو شدند ز مغر خوش کسانیکه پنبه در گو شدند مدام سایه زرتاب دوشین دوشند بر مینه است دو عالم اگر نظر پوشند که عکس و آئینه با یکدیگر نمی جو شدند ز گردش سر سبز خود قمع نوشند که خاکساری و آزادی هم هم شدند ز چشم خویش چو قطره دم بردوشند بدو چشم تو چون میل سر خفا نوشند چو ساع از گل متاب پنبه در گو شدند که شعله با همه باد و دل هم هم شدند
--	--

کجایم بیا و خرام او بیدل
که به نقش قدم عاجزان فراموشند

وله

ای باج قدس فرتیستان اندخته
هر کجای پای بر است برده عجز غرضی
شیع خلوتگاه یکتائی بغاوت خیال
دشتگاه حیرت در چار سوی آگهی
ای بسا فطرت که در پر وازاج عزت
هر کسی اینجا برنگه خاک بر سر می کند
حیرت بیدست و پایان طلبت هم در دست
در بساطی که هجوم بیدار غیبهای ناز
چون سحر خلقه جنون کرد دست خود میزد
تا چینه از گل و خار تعین افعال
خواب بیداری که جزو یک و چشم نیست
چرخ را سرگشته ذوق طلب نمیده ایم
عالم یکتاست اینجا معرفت کار نیست
سعی فطرت را رسا در حقیقت تنگ
تانی سوزیم بیدل پرفتا نه بجاست
سجده در یادت زمین بر همان خفته
بر سپهر ناز طبع کسکش انداخته
کرده خرگان باز و آتش و جلال خفته
جنس هر آئینه بیرون کان انداخته
حبسته زمین نه بینه پر در آشیان اندخته
آبروی فکر در جوئے بیان انداخته
میج گوهر بحر مارا بر کران انداخته
یکصد اصد که در پای فغان اندخته
بر نفس بار و دو عالم کاروان انداخته
اش لبوی در و مانع بیدلان انداخته
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
خود سر بیا فتم مارا در گسان انداخته
در کمان جوئی تیری بر نشان انداخته
مشراب پروانه ایم آتش بجان انداخته

آفت ایجا دست طبع از دستگاه خود سری
تا که اجزای کمال ز گفتگو بر هم زدن
بچکس از سنگنای چرخ ره بیرون نبرد
دل شکست اما صد آوازی بنالید حیف
تا درین بازار عبرت جنس با آید بعض
ساز راحت گر همه خار است دام غفلت است
ز نگها دار و بساتن طرار مدعا
همچو شبنم الفعال نارسائی می کشم
چون دلت عبرت خراش از پیکر فرسوده ام
مستی آهنگ است پیغام ازل بشیاد باش
هر کدورت را که می بینی صفای پرورد
رحمت تدبیر یکسو نه کرد در دیای عشق
در پناه مشرب عجز این از آفات باش
تن بگردن داده را آفت لیل نمییست
الفت هستی و آزادی جنون و هم کیست
از سر غ چشمه حیوان که دهنی بیش نیست

دختر زرقنه بانی ز ایداز بے شوهری
کی نفس هم گرد لب بر هم گذارد بر تری
عالمی را کلفت اینجا نه کشت از بیدی
موی چینی کرد مارا دستگاه مساعی
بچکس جز بر فلک نشید نام مشتری
برنگه کلیف خواب آه و دوزگان بستری
فرق دام اینجا می است از دکان جهری
در عوق خوابا ند پر دازم ز بی بال و پری
پوست رفت و بر نیامد تخوان از چنبری
جام و مینا در غل می آید آواز پری
سنگ هم در پرده دارد عالم مینا گری
باد بانی نیست کشتی را به از بے لنگری
خار این صحراندار و شیوه دامن دری
ناز بالین پر تیرست خواب لشکری
پاکش از دامن چو شک اندم که از بگرذری
میدهد آب نشان آسنیه اسکندی

جای شمرم است آن سلیمانی و این انگشتری
کرده ام سود البعد دست دعا یک ببری
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری

طوق در گردن بگردن می پری چون گردبا
چون چنار از قدر و انان متاع رحمت
از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین

قصاید حکیم سنائی

وای خداوندان مال را اعتبار را اعتبار
پیش از این کاین دهن عذر او فرمودند
عذر آید ای سپیدی تان میده بر عذر
تا کی از دار الغوری ساختن و السور
دل نگیرد و دشمنان را زین خزان با فساد
در مخالفت خواهی ای جلال از چه سر بر
پاسان شناس آن بلیغ نهج با
هست ناقه بن بصیر نقد البس کم عیا
عنکبوتی کی تو اندر دیر غم شکا
کی بود اهل نشا و انگس که بر چنین نشا
جای عیسی آسمان جای طوطی شاخصا
باش تا گل بی آنتار که امروز اندر خا

ای خداوندان مال را اعتبار را اعتبار
پیش از این کاین دهن عذر او فرمودند
پند گیر ای سپیدی تان گرفته جان نه
تا کی از دار الغوری ساختن و السور
سنگت بدین پیمان بگان پر فساد
گرواق خواهی ای همدی آرد آسمان
پرده و ارشش و ان سم ملاست بر فقیر
ای بسا غلبا که اندر چشم خواهد بود از آنک
عقل خردی کی تو اندر گشت گیسان محیط
کی شود ملک عالم تا تو باشی ملک آن
شاعران از شمار راویان بشمر که هست
باش تا گل بی آنتار که امروز اندر خرد

<p>گرچه پیوسته است این است جان کابل رهن شهوت از تو سیرت و خفته خوش خنک مالداری لیک نزد است بال اندر حق ہی گوید بده ماده مکافات دهم این نه شرط بینی باشد که در ایمان تو خشم و شهوت مار و طاول نذر و زکریب تو</p>	<p>گرچه نزد یک است این است دل از گوشه چون بلنگی بر عین اری موشی بر یسار کشت کوی لیک که هست طر درشت آن بحق ندی لبی سانشینانی در شیا حق همین خائن نماید خاک بگیرن آوا نفس این بایمزد و دلو را آن دستیا</p>
--	---

وله

<p>برگ بے برگی نذاری لان در ویشی عزن یا برو همچون زنان رنگی و بولی پیش گیر هر چه یابی جز بود آن دین بود در جهان بکار سر بر آرا از گلشن تحقیق تا در کوسه دین در یکی صف کشندگان بینی بتیغی چون حسین در دین خود بوجوب در دست کاندوی چو شمع هر کسی از رنگ و لغضاری باین ره کی رسد قرنس باید که تا یک کدو که از لطیف طبع سالها باید که تا یک سنگ صلی ز آفتاب ماه باید که تا یک شست شیم از پشت میش</p>	<p>رخ چو عیاران بیاراجان چو نامردان کن یا چو مردان اندر آوگوی در میدان فکن هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن کشتگان زنده بینی آخس در آنجمن در دگر صف خستگان یابی ز بهری چون سن چون شوی بیار بهتر گوی از گردن دن در و باید صبر سوز و مر داید گام زن عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن نعل گرد در درخشان یا عقیق اندرین صوفی را خرقة گرد و یا جاری رارسن</p>
---	--

هفته با باید که تا یک پنبه از آب و گل روزها با یک کشیدن انتظار بے شمار صدق و اخلاص درستی باید و عمر دراز باد و قبله و ربه و حمید بتوان رفت راست	شاهری را حمله کرد و یا شهیدی را کفن تا که در جوف صدف باران شود و در عدن تا قریب جنت شود صاحب قرانی در قرن یا رفقای دوست با یا هوا می خوشیتن
--	--

وله

دی ز دل تنگی زمانه برفت کردم چون بیرون شد طوطی بچشم جان سبا سوس اینجا باز دیده در میان سخن چاک کرده بر نوام و عند لب خوش و بوی برون و عطار از در و نمشک ساز سوز آن صحرای شادان میگفتم چنین باغ گفت از راه دیده کاشانی چون مجا پیشی لقضاء و قاری جانشین رنگ بوی بیوایان چند توان غفل سوی خشی شو که خلق خلق او را نداند شمع مارا اگر گن کرده است چرخ از چرخ سوز آه زاده را بنی که بی تابیداد	یکجان جانم بگویم نجاست از زندان تن بیدمان خندان و خوش تیران گویان نگرس اینجا باز خفته در کنار ستر قرطه کجلی نفثه سیم سیاه سمن نقش سرب و دشت و تاش از در و تاشان کایت عقل از قوی محراب اندیشه جان وطن چنین آواز دزدک بوی گروه مستمن تا هم از خود فارغ آئے هم بلبل خم بر دل بدین ویران گز گز و در متن نقش بندان و خطا و شکایان ختن هست شمع گفت راسع انسان اگر اگر گماند هست است چه بفرمانه این در
---	--

<p>در طریقی این بگوید صد هزار الوان سخن اغرای طوقا بر خیزد از جان در بدن برتری از علم او زاید چه نصب حرفت لن کرد تو خوشه کیست گوید محافل من حسن فاخته کو کو کتان بینی که کو آن انجمن خرقه در بار و نهی قرب بسوزد بر من چون فردا آئی از دودنم خواند و نه من زریکان دانند سیر از سونن خارا از من</p>	<p>شمع ساکت را بسین کو کز زبان یک زبان چون عروس فکرت او چهره بنماید ز لب ساکنی از علم او نیز دو چه زم از حرفت لم من چه گویم کز فردون کین قتی این نجم را بلع این شناسی گفت ز شایخ چنا شاد باش ایستری کز برف و چشتم نجم چون منبر بر شوی و شمس خواند آفتاب مدعی بسیار دارند از دین صنعت لیک</p>
---	---

قصائد خاقانی

بدانکه این قصیده رحاله جلیس انشا کرده است

<p>پرکار عجز کرد دل و تن در آورم چون جرمه در دیده بدین در آورم چون لعبتای دیده بزدان در آورم کابستی بنیخت سترون در آورم داند که سر خط بلا من در آورم سیاهوش گداز با من در آورم</p>	<p>هر صبح پای صبر بلا من در آورم از عکس چون قزاق بر می شود فلک هر دم هزار بچه خونین بکنم بجاک از زعفران چهره مگر نشکر کنم دانه که در هر خط بلا بر سرم کشد چون آه آتشین زخم از جان آینه من</p>
---	--

غم در جگر ز آتش بر زین مراوم
 غم بنج عمر من بر دامن برگ آن
 طوفانم از تنور برآمد چه سود از آنکه
 شد روز عمر زان سویشین نیشیت
 با من فلک بکین سیادش دین ز بحر
 چون کوه خسته لبسته بکنندم بجرم آنکه
 از جور بهفت پرده ازرق باشکست
 از کشت زار چرخ وزین کین دور است
 از چنگ غم خلاص تنانم ز جسد
 چون زال لبسته تقسم نوحد زان کسبم
 نی نی که با غم ست مرا انس لا جرم
 نشکفت اگر چه آهوی چن شکست دهم
 چون دم بر آرم از سر زانو باغ دل
 زانو کنم رصده در برج جان جان
 غم بختی ست تو سن من بار کاروان
 دل تنگ تر ز دیده سنون شد بهشت مر
 غم تخم خرمیت که در یکدل فلکسم

از آب دیده دجله بیزن در آورم
 دستی بشاخ لعل بصدفن در آورم
 دامن چوپیر زن نهین در آورم
 کین روز رفته باز بر نون در آورم
 اسی زنی بحرب تهمت در آورم
 فرزند آفتاب بکس در آورم
 طوفان بهفت توه اکون در آورم
 یک جونیافتم که بخر من در آورم
 کافران بنای خلق چو این در آورم
 تاجوتی بخاطر همین در آورم
 مریم صفت بهار بهین در آورم
 چون سرخورد بنیل بهین در آورم
 از شلخ سدر مرغ غنوزن در آورم
 صد کاروان در دمعین در آورم
 در خان بهشت بختی تو سن در آورم
 بختی غم بدیده سوزن در آورم
 در دست خنس کن بیکن در آورم

غنای مغرب بفری که بهر آفت
 در گشتن زمانه نیام نسیم انس
 خرمست پیرانده افکن که نفس را
 آب حیات ز آتش گلشن بد چو باد
 آری ز بهندود قماری بردن برم
 چندین نفس بصفه اهل صفای دم
 چون کار عالم هست شتر گریه سن بکفت
 از هنر جد چو قل نگریز دم که دست
 جنسی نماند بس من ز ندان که به راه
 آهوی مشک نیست چه چاره کاو و بز
 چون چرخ سرفکنده زیم که چه سرور دم
 دشمن در شکسته کند دوست و آبرو دم
 تهدید تیغ میدرد آوج کجا مستقی
 کار که تیشه زخته کند فضل کان نهم
 در دیوان آرم اسکن ستون
 هست شود حجاب میان من و نظر
 آسیرم چو کاو در آسم که چشم بند

غم را چو زال ز زنبین بر آردم
 دو دوازدهم غصه گلشن بر آردم
 بر آستان فست مکن در آردم
 که نقش خاک پاش سنگین در آردم
 اگر حمله به بند زرد و بن در آردم
 یک چندی بدیر بر بن در آردم
 که سحرگاه و ساغر روشن در آردم
 گاهی بلوح و گد فلان در آردم
 چون خوش نیست پای کدو در آردم
 که هر دو برگ غنچه دلدان در آردم
 اکوش از ان بنجاک فرودن در آردم
 حاشا که شش گشت شبنم در آردم
 تا چون چلش بست بگردن در آردم
 رخمه چرا تیشه کان کن در آردم
 خطافون عقل نسکن در آردم
 گر من نظر بعالم بین در آردم
 نگذارم که چشم بر دهن در آردم

پردانه که سوزم و دم بر نیاورم
 در بوی وزنگ هر نیچم که ره روم
 من نامه برکتور را هم ز بهر بان
 اگر خاص قرب حق نشوم و اقامم بدانکه
 جان دول خرد بر سانم باغ خلد
 چون در گس نی جیفه نفس چون کنم
 چون قوم آرزو کند از گرم سرد چرخ
 با آنکه قانعم و سیلیمان ز مهر و ماه
 نسرتین را بخوشت بر دین بهر و رند
 مرد تو کلم ز تنم در که ملوک
 آنکس که داد جان ندان بلای
 چون موسی شجره برایش چه جاست
 گرد و رناسان بخود فصل من دوست
 بهرام دارگر بمن آرد دو کد ان
 زان غم که آفتاب گرم مرد برق دار
 این پیر زن هنوز عروس گرم نرود
 گفتم تبرک هیچ سلاطین بهین بدانکه

قمری نیم که طوق بگردن در آورم
 ارقم نیم که ارقم چسبند در آورم
 باز اوقتم که طبع باز زن در آورم
 رخت امان بجلد مزین در آورم
 آخر شلخته بمشمن در آورم
 نخلم که روزی از گل و خون آورم
 بر خوان جان دوزان بلون در آورم
 نان ز ریز چو مور بمسکن در آورم
 تاسم بخوان دوزخ مسکن در آورم
 حاشا که شاکش شش و لهن در آورم
 پس کفر باشد از بلین طین در آورم
 کاش ریت وادی ایمن در آورم
 نقصه چرا بفضل مبرهن در آورم
 غارت چرا به تیغ و جوشن در آورم
 شب بهره را چو رعد بشیون در آورم
 بس سر جز بخلطه این زن در آورم
 سحر مبین شعر مبین در آورم

پیشش زبان گفتن بین در آورم	کوشه طغان جود که من تبراسکی
بچون کلیم رخصه بالکن در آورم	خاقانی مسیح دم پس بد تیغ نطق
کاب گهر بسنگ خنجر در آورم	بهرومان ستایش دوان کنم ساد
تار ردای وح بدر زن در آورم	چون سوی نوک زرن ترسا بود چرا
کین بعل هم بطوق بکزن در آورم	هم نعت حضرت بنوی کان کو ترست
کحل الجواهری که بباون در آورم	کحل دشمنم که بر دافتران بچشم
کنجی که سر کعبین محسن در آورم	گفتم روم بکجه دجویم دران حرم
جلباب نیستی بسردتن در آورم	چون نیست دجیز ز کنم غم که باز
کین غم باز روم و باون در آورم	تبریز غم فزود مرا از روم هست
من رخت لب مقصد فاس در آورم	خوش مقصد است اسفندش با آن هم
سحری ز نظم و شعر مردن در آورم	منت بر دوق در می بین و جا
شمعی بجایه تیره بیزن در آورم	بس شکر گزینیزه و گویم رسد که من

قصیده و صفت خاک شریف که از سر بالین رسول الله

صلی الله علیه و سلم آورده بود

صبح وارم کافقانی در نهان آورده ام	آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام
عیسیم کز بیت محو آورده ز خوان خلد	خوذه قوت دزد که خواند خوان آورده ام

بن صلاخی خشک بچیران تن دامن کین
 طفل زی کتب بردن این مکتب کیم
 گر عیسی را از نیجا بار سوزن ده ام
 رفته زین سجلاشته زیر دزاسویین کین
 از نظاره موی راجانی و کز هر سو مرا
 من نیساکل درده ام پس بن نظاره کز سفر
 در کشاده دیده ام ترگاه ترکان فلک
 از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام
 گر سواران جنگی من رکنند آورده اند
 چشم بدو را زین ابرم که راه آورده عشق
 بسکه در بحر طلب چل صبح افکنده ام
 نقد شش و از آن خزان بخت گردون ده ام
 خاک پای خاک نیران بوده ام تا گنج زر
 خاک بنیزی کن کن هم خاک بنیزی کرده ام
 دیده ام عشاق ریزان شکست و دواز طر
 شکست من قصه دل در حال ناله و سماع
 روحی و نهادنی بهماست من نشا از نکه

هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده ام
 بهر سیران آفتاب زده و نان آورده ام
 گنج قارون بین کز انجاسیون آورده ام
 کاتبه گیتی جنیدت عنان آورده ام
 طوطی گویاست کز سینه ستان آورده ام
 پیلان لاطلی شکرشان آورده ام
 ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام
 انیت صید چرب ببلوکارخان آورده ام
 من کمن افکنده و شیر زیان آورده ام
 شب از اسرسته چشم روان آورده ام
 تا داران شست یک صید گران آورده ام
 گرچه در نقب افکن چل شب کن آورده ام
 کرده ام سودا بهین عمری یان آورده ام
 تا ز خاک این گنج شایگان آورده ام
 آن بهیچون سجه در یک لیسان آورده ام
 من در دیده خرقه صبر و فغان آورده ام
 سکه رخ راز رشادی بیان آورده ام

شمع زردست از نسیم بنم هم زرد لیک
 بل زان نرم که ترسم سر بر بندم چو شمع
 بان فیتا نشو آبی باز گال بی بساز
 شه نکات آتش فلک ز سر خوان بنشت
 وز بی دندان سپیدی هم بران زلفه آه
 گرچه شبها از هموم راه تنها برده ام
 زان جهان می آیم از نخی که میم چین جان
 دیده ام ترشیمه خضر و کتور دار آب
 چون کتور رفته بالا داده بر پا می نش
 من کتور تمیم بر پای دارم سر به پای
 زیوری آورده ام بهر عوسان خنیر
 بستان دیده را کای نشان و طفل مندلند
 چرخش آنجا بگری ره میگرد آسمان
 این فردا زنی آن باز آگشتی خود بدین
 دیده ام خلعت سراسر می رود همان سرش
 بیزبان جگر خالص و من افکنده خوان
 دل ملک طبع است تو عا و زبونی ده ام

زردی رو به شهاب سر نشان آورده ام
 کین سر از بهر بریدن در میان آورده ام
 کز دل و جگره ز گال و غفران آورده ام
 خوش نهان طبع و کور زبان آورده ام
 دل چو و سیر ختره زبان کنان آورده ام
 از نسیم صیل در تنب نشان آورده ام
 لیک طغرای نجاتان جهان آورده ام
 خورده و تبین نه بری و پان آورده ام
 بسکه ز رنج و خطا مان آورده ام
 آنقدر زری که سوی آشیان آورده ام
 کوئی از شمع شقا و قدان آورده ام
 هم شاطره هم علی هم دایگان آورده ام
 من نسیم شادانی تا کمان آورده ام
 من حبیب کمان کیش و آواز آورده ام
 من طفیل شهاب دل می جهان آورده ام
 من ای جهان بر این زمین آورده ام
 جان پی می رسد در دشتی که آورده ام

نقل خاص کرده ام را بخدایاران بخیر
 تا خطایند و ساعد و دستکامی روده ام
 و دشمنان اینترسم بوبره نگذارم چو خاک
 و دست خفته و رشتناست ملت پاسبان
 پاسبان گفتا چه ای زبانه گفتم شما
 شیر و زان رشتستان گر نشان آورده ام
 بر و بر او چون ش حلقه بگوش زفته ام
 از نسیم بارگزم گون یکی چو سنگ شک
 آتش آتش و شمشیر شکست بر شکست
 جوی بیای جهان هم گزان چو سنگ شک
 دل نه نیست ساد چون گوذر بیان نه ام
 زفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده
 هشت باغ خلد را در بسته نی بخسان
 بس طرباکم با نید این طرباکان چیست
 گوئی اندر جوی دل بی زکوثر رانده ام
 یا مگر اسفند یارم کان عروسان ایامه
 باشا گویم نیارم گفت با بیگانگان

کین چه بودم ست زکله اینستان آورده ام
 و دهستان را دجله در حیرت آن آورده ام
 اگر چه جرحه خاص بهر دوستان آورده ام
 من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام
 کان زردارید و من جان بر آن آورده ام
 من سبک کفم نشان از آستان آورده ام
 تاپی تشریف ستر ج کبان آورده ام
 بر دل سوزان چشم سیل را آورده ام
 آب آتش را قیوب هرمان آورده ام
 صد شتر بار بست ر بیج خان آورده ام
 همچو سوسنی نده در تابوت از آن آورده ام
 شمشیر بی پرده روز را خوان آورده ام
 کان کلید شربت در دریا دبان آورده ام
 کز سود چرخ بخت کامران آورده ام
 یا بیای جان نهالی از جهان آورده ام
 از در روین بسی هفت خوان آورده ام
 کین نهان کنج از کد این دمان آورده ام

آشکارا بر رفتن گنج فرخ فال نیست
 از چنین عجز هر زکونی داد نتوان بر آنکه
 داده ام صد جان بهای گوهر من بزرگ
 کیست خاکی که گویند خون بها جان و ست
 نهیمه گیمیت کا در ده ام باری سپرس
 تا نرسی من نگیم از کس در و ده ام
 باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح
 یعنی هسال ز سر بالین پاک مصطفی
 خاک بالین رسول صد همه ز رشکات
 وقت بازوی من سطرین ز فقر و کم
 گوهر دریا کانی فون محمد کز شناس
 چون بان ملک اردن صد رسول
 ملک مدح رسول شد توفیق رعاش
 مصطفی گوید که سحر است این بیان سحر
 ساحر بر اگر فواره بهر سحر آید به کار
 یک خدنگ ز ترکش آن شمع دریا می شوق
 حاسد نم چون فتنه یکن غدا این بهر کس

من بفرخ فال گنجی در زمان آورده ام
 تلخ ترکستان ببلج ترکمان آورده ام
 در دو عالم داده ام هم یگان آورده ام
 خون بها جان صد خاقان جان آورده ام
 تا چه گنجست چه گوهر ز چکان آورده ام
 کز در شاهنشاهی گنج روان آورده ام
 در فلان مدت ز درگاه فلان آورده ام
 خاک شکا لوده بهر جزا جان آورده ام
 حرز شنائی بهر جان ناتوان آورده ام
 اگر چه اول نام دادن بر زبان آورده ام
 گوهر ز رکک در یاد بر زبان آورده ام
 در سر دستار نشور ز مان آورده ام
 بر جان منشور ملک و دوان آورده ام
 کاندرا عجا از سخن سحر نیان آورده ام
 من ز حبیب نه فواره پریان آورده ام
 ز عقل ز بیم حرج جان آورده ام
 تیر شعله از پی اسن شبان آورده ام

نخت من شبرنگ بود و نه خورشید گشته کرده ام
 عقل را در بگشاید و نه خدای اوده ام
 جان زنگ آلوده در صدر من غلصه قتلده ام
 گرچه بچون زال ز پرپی لطف دیده ام
 گرچه نیستم خزان رسول اندر دهن طبع
 من سپهرم که بهار باغ شمسیم کرده ام
 باو شاه نظم و نثرم در خراسان عراق
 منصفان استاد و ندم که از معنی لفظ
 ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم
 تا غر بخل آمده نزد نشا پور کرم
 نهامشته برده دوش صد داران چهل
 گرچه در غریب بی آبان شکسته خطرم
 سنگ آتش چون گشتی تیز گردد لاجرم
 خانه دار فضل در وی خانه دانی بده ام
 تا به شهری بنگریم رایج آب خاک
 از همه شروان بوجه آرزو دل را بیا د
 هر چه دارم تر و خشک من همه عالم است

پس بنام شاه عشق داغ زان کرده ام
 تا تنگنی برده ام الپ رسان کرده ام
 زان چنان یکم از من تیغ میان کرده ام
 چون جهان پیرانه طبع جوان کرده ام
 آتش نیسانه و آب خزان کرده ام
 روز را بین کین تیغ مهرگان کرده ام
 کاهل آتش را زهر لفظ آتش کرده ام
 شیوه تازه نه رسم پاستان کرده ام
 تیر عیسی لطف را در خر کمان کرده ام
 من بشهرستان غلغل خان کرده ام
 در بیابان خوشی کاروان کرده ام
 ز آتش خاطر آبان ضمیر آتش کرده ام
 از شکستن تیزی خاطر عیان کرده ام
 پشت غریب کنون خاندان کرده ام
 خاک شروان بلکه آب خیروان کرده ام
 حضرت خاقان که با خستادن کرده ام
 کین کلاب گل همه زان گلستان کرده ام

اولیاست بی دم بیادش زنده ام زنده مانا دان کرد این استان گداهم

ایضا در مدح جلال الدین خراسانی صفتی لمطالع

عیدست پیش از صبحدم مژده بخمار آمده
عید آمد از خلد برین شد شهنه روی زمین
کرده دران غرم فضا صید گوزان چند جا
پرچم ز شب پرواخته از طاس پرچم ساخته
برچرخ بکشد کین دوش نهاد به برین
عهد هالون فرنگ سیرغ زرین پرنگر
از گرد اهش آسمان ترغز گشته آنچنان
گیتی ز گردشکاش طاوس بسته زیورش
پی کم کنان بی شوبان از چشم تلان نمان
ساتی صنم سیکر شده باد صلیب ورشده
هر پی ز کوشش غنبری هری زلبش کوشی
ریحان لوح از روی می جان را فتوح از روی
می عاشق آسازد به هم رنگ اهل دوی
خوشید ز خناست می زان فی رول ز نیت

برچرخ دوش از جام حجم یک نیمه دیدار آمده
هان ماه نو طغراش بین اموز بر کار آمده
شاخ گوزن اندر هوا انیک نگون ساز آمده
بیرق ز صبح افراخته روزش سپهر را آمده
هان عین عید انیک بین برچرخ دوار آمده
ابروی زال زرنگر بالاسی کسار آمده
کر عطفه مغوش جهان پر شک تانار آمده
در شرق رنگین شهرش در غرب بقار آمده
وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
قندیل زو ساغر شده تسبیح زنا را آمده
هنوی ز رویش عیسی برگ گلزار آمده
بزم صبح از جوی می فردوس کردار آمده
در دصفا پرورد به تلخ مشکر بار آمده
جو جو همه جانست می فعلش بزوار آمده

آن جام جم پروردگار آن شاه رخ زرد کو
می آفتاب زرفشان جام بلور مثل آسمان
در ساغر آن صهبانگر درشتی آن دریا نگر
مضطرب چون طوطی بود الهوس انگشت لب کار بر
آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین
بر لب چو عذرا مری کاه بسته دار و پسته
نالان بابا ز عشق می در سینه بسته دست و
آن خنک ازرق ساز بین از رشته در متقا بین
آن لعبت فگر دان نگر در دشت کمارستان نگر
کبکان بباغ نیرودیم چندان سماع آوردیم
راز سلیمانی شنو آن داغ روحانی شنو
صفهای مرغان کن نگر در صفهای بزگر
دان کوس عیدی بین توان بر درگاه جهان
جام دمی نگین بهم صبح شفق را بین بسم
شروانشه سلطان نشان افسرده گردن کشان
گردون در دکان در کار او چون سایه در زلف را و
از بوس لب های سران بر پای سپه قمان

آن عیسی هر زدو کو تر یک سبب را آمده
مشرق کف ساقیش دایم غریب بار آمده
بر خشک تر صحرا نگر گشتی بر فستار آمده
از سینه بر لب نفس در خلق مزار آمده
افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده
از دور زادن هر دمی در ناله زار آمده
بر ساعدش چون خشک نگر گماهی سبیلار آمده
در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده
دان چند صفت حیوان نگر با هم به یکبار آمده
کاف خلق نازکشان و هم تاسینه افکار آمده
اشعار خاقانی شنو چون دُر شهباز آمده
چون عندلیبان بجکه فضال گلزار آمده
مانند طفل لوح خوانی در سحر تکرار آمده
تخت جلال الدین بهم کیمسه و آخرا آمده
دستش سحاب در فشان چنان لعل لعلار آمده
خورشید در دیدار او چون ذره دیار آمده
آن فعل پیش هر زمان یا قوت سمار آمده

عدلش بدان سامان شده کایلیها یکسان شده
 رایش چو دست موسوی در پاک برهان قوی
 سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش
 با تیغ گردون سپکرش گردوش چاکرش
 او نور بدخواهاش خاک و ظلمت خاکی چه پاک
 ناکرده مکر مکیان جان محسود رازیان
 اعی خانه دار ملک وین تیغیت حصار ملک دین
 پیشیت صفت بهر امیان بسته غلامی به بیان
 نیکان ملت را بدین یاد و توبیخ مبین
 بادت ز غایات هنر بر عرش رایان خطر
 تاج فلک فرانت را در بلبل ملک یونست
 لاف از ورت اسلام را فال ز برت یام را
 از مدح تو اشعار من رونق فراد کار من
 من جان سپارم تو صورت نگارم تو
 امروز احراز من خواندم استاد سخن

سنقر بهندوستان شده طوطی به بلخ آرمده
 وادش چو باد عیسوی تعویذ انصا رآمده
 هوشنگ هارون درش حجم حاجب رآمده
 دزرای گیتی انفسش گیتی نمودار آرمده
 آنرا که حصن جان پاک از نور انوار آرمده
 چون عنکبوتی در میان پروانه غار آرمده
 بهر عیار ملک دودین رای تو معیار آرمده
 در خانه اسلامیان عدل تو معیار آرمده
 پیکان نصرت را بکین عزم تو بنجا رآمده
 در شانت آیات ظفر از فضل دادار آرمده
 سرهای بدخواها نت را بهم رنج تو دار آرمده
 تا ابلق پدرام را از چرخ مضمر آرمده
 دولت ازین رویا من با نخت بیدار آرمده
 با آب کارم تو الفاظم از کار آرمده
 صد غرضی در پیش من شاگرد شکار آرمده

قصائد انوری

وز نفاق تیر و قصدها و کید شتری

ای مسلمانان از دور چچ چنبیری

کار آب نافع اندر مشرب مکن تشست
 آسمان در کشتی عمر کم کند و دو کار
 گر بخندم و آن به عمر نیست گوید ز بهر خست
 بر سر من مغفیری کردی کله دان برگزشت
 روزگار اگر غرقامی نیا موزی ثبات
 به پوشی از جهان دانی که چون آید مرا
 از ستمهای فلک چند آنکه خواهی هست بخ
 گوینا تا آسمان را رسم دوران آمدست
 گر بگرداند به سپهر هفت کشور مر ترا
 بعد ما گذر لکد کوب حوادث چند سال
 خیره حیرم کرد صاحب تمت ندر سحر بلخ
 قبه الاسلام را ایچوی مسلمانان گفت
 آسمان از طفل بودی بلخ کردی دلگیش
 افتخار خاندان مصطفی در بلخ و سن
 آن نظام دولت و دین کا نظام عدل و
 آنکه نابینای مادر زاد اگر حاضر شود
 در پناه سده جاوه رعیت پرورش

شغل خاک ساکن اندر سکنه من مهری
 گاه شادی باد با دنی وقت آنده لتگری
 در بگریم کان بهر روزیت گوید خونگری
 بگذرد و بر طلیس نام نیند و در بحر ی
 چون زغن چند سالی ماده دسالی نری
 همچنان که پا رکین کردن اسید کوثری
 و انقم زیرا که با من هم بدین گنبد دری
 داده اندی فتنه را قطعه بلار امحوری
 یکدم از مهرت نگوید که کد امین کشوری
 نخت شورم خجری کردست و نش خجری
 تا به سیکویند کاست نعمت آید انوری
 حاش نشد با لشدار گوید جهود خیسری
 مکه داند که در معور جهان را مادر ی
 کرده ام در خدش حسانی و هم پوزی
 در دل غصان کند با دصبارا رهبری
 در حین عالم آرایش به بیند هستری
 بر عقاب آسمان فرمان دهد یکب دری

هم بنوت ورنسب هم بادشاه بنی حسب
 مسند قضی القضاة شرق و غرب داشته
 آنکه پیش کلک طبعش آن دو سحرانگه جلال
 آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
 کوحید الدین اگر خواهی که وقتی در و لفظ
 در زمان او بهر نشگفت اگر قیمت گرفت
 نواخته ملت صفی الدین عمرو صدر شرع
 سفتی مشرق امام مغرب آن کز رتبتش
 حکم دین هر ساعت از فتوای فین بهرست
 ذوالفقار یطیق تاج الدین شریعت را بهرست
 ز احتساب تقوی او دان که نهنگام کسوف
 از رخس هر روز فانی شستری گیرد جهان
 بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او
 توبه کردند اگر دریا فتنه دی حضرتش
 سن نمیدانم که این جنس سخن نام چیست
 مجد دین بوطالب آن عالم که کم شد درو
 ساقیان لجه او چون شراب اندر دهند

کوسلیان تا در نشست کند انگشتی
 آنکه هست از مسندش عباسیان بتری
 صد چون هستند چون گوساله پیش سامری
 از میان هر دو بردار شکوهش داوری
 مطلقا هر چه آن حمیدت از صفها شمیری
 گوهر است آری هنر او بادشاه گوهری
 آنکه نبود دیور در سایه او قادری
 عرش زبید بنبرش کوتاهش کردی منبری
 دیده فر به کنی چون کلک و از لاغری
 آن بمعنی توانان با ذوالفقار حیدری
 آفتاب اندر حجاب مه شد از بجاوری
 کیست آنکو نیست فال شستری را شستری
 صبح را چون گل طبعیت گشت پیراهن دری
 هم مه از شامی دهم زهره از خدایگری
 فی بنوت میتوانم گفتنش نه ساحری
 عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطری
 هوش گوید گوش را بین ساغری کن ساغری

باز دئی برہان ز تقدیر نظام الدین سیت
 آنکہ براسرا شرح اندر زمان واقف شوی
 نامدی اوراق اطباق فلک ہرگز تمام
 و ارثان ابنیا اینک چنین باشد کہ اوست
 در شای او اگر عاجز شوم معذور دار
 لاشہ من کے رسد آنجا کہ رخس او کشد
 با چنین سکان اگر از قدر شان عقیدگی کشند
 ہجو گویم تلخ را ہیہات یا رب زنیہار
 بالندار با من توان بستن بسما رقصنا
 خاتم حجت در انگشت سیمان سخن
 ای بر خیم خلعت آغاز دوران داشتہ
 باز دان آخر کلام من ز منجول حسود
 عیش من زان افترا تلخی گرفت و تو ہنوز
 مرد را چون متلے شد از حسد کا فقر است
 آن نمیکویم کہ در طے زبان ناوردہ ام
 کہ بخاطر بگذرا یندستم اندر عم خویش
 جاودان بیزارم از ذاتی کہ بیزاری او

آنکہ از تقسیم کردی جبرئیلش چاکرے
 از در تہائی ضمیرش یک برق گر شبرے
 گر ضمیر او نکردی علم دین را و فقرے
 علم و تقوی لا نہایت بس تسبیح بہرے
 تا کجا باشد توان دہست حد شاعرے
 کاروانی کی رسد ہرگز بگردشکرے
 فارغ آید خرچ عظم از چہ از بی زیوے
 خود توان گفتن کہ ز نگار است ز جہرے
 جنس این بدسیرتی یا مثل آن گوہرے
 افترا کردن برو در گیر داز دیو پیے
 طارم قدر ترا ہندوی ہنتم اخترے
 فرق کن نقش آبی را ز نقش آذرے
 چربک لہمچیان چون جان شیرین بخوے
 بد مزاجان را قی افتد و ز محافل از پرے
 آن بچاکان نزد من خالی بود از کافرے
 یا نہ ام چو ناند گرگ یوسف از تہمت بے
 ہست در بازار خان صراف جان دزیرے

آنکه تاثیر صبا صبح اور آمده است
 آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب
 آنکه خار از دها و دندان عقرب بنیش را
 تا بزلت سایه شب خاک را از تن نهاد
 باز شد چون قدرتش کیسوی شب شانزده کو
 بر صغش را چون نیلوفر چو گردون و ساخت
 آنکه اندر کارگاه کن فلکان ابداع او
 و او یک عالم بهشتی روی زرق پوش را
 آنکه عویش بر تن ماهی و برفق خروس
 آنکه گر آلاسی او را گنج بود و در عدد
 آنکه بر لوح زبانها خط اول نام است
 آنکه از ملکش فراشی دیده باشی بیش نه
 آنکه قمرش داد انجم را شیا طین افکنی
 آنکه در امحای کرمی از لعاب ترکب لوت
 آنکه در احشای زنبور از کمال را نقش
 آنکه از تجلین بانی ساتی احسان او
 آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد و متسل

کلفشان اختران بر گنبد نیلوفر
 دام بدختی نهاده دانه نیک اختر
 شمعک داد است بر اطفال گلبرگ تری
 روز بر گوش شفق نهاد زلف عنبر
 در خم ابرو کمره گردون دید ماهی عبر
 آفتاب و آب کرد این آتش دان مجر
 بی اساس مایه از مایه های عنبر
 خوشترین رنگه منور بهترین گل کر
 پیرین را جو شنه داد و کله و مغر
 نیست جبر را صم را عیب گنگ و کر
 این همگیویدال آن تیر و آن منکر
 گردوی بر بام این سقفه بدین پند
 و آنکه نطفش فدا آتش اسفند بر پرد
 کار او باشد نهادن کارگاه شستر
 نوش را بانیش داد از راه صحبت بنی
 خیام که غریز بند بردست کاغذی کر
 گفت می را گوشه شامش به دست سکر

آنکه ترک یکا و بیا ز پیشگاه خورشید
 آنکه آدم را عیسی آدم ز پا افکنده بود
 آنکه قوم نوح را از تند باد لاتذر
 آنکه چون خلو تسلی خلقتش خالے کنند
 آنکه دشت جادوی را در عصاے گم کند
 آنکه میل مادری بر چهره مریم کشید
 آنکه از مری که بودی مصطفی را برکت
 آنکه از ایامی آتش دو گیسو بند کرد
 آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواهند
 آنکه گر بر اسب فکرت جادوان جولان کنی
 آنکه هم و قتل ممنوع است هم در شرع شرک
 اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافر م
 خوبیا که انشینم راست گویم این سخن
 چون مرا در بلج نیم از استطاع اهل بلج
 بر سر ملک چنان قانع نباشد کس چو من
 دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده
 با چانهها اینچنینها زاید از خالصه مرا

وقف کرد البیس ابر آستان در بے
 گر نه نیم احتسابش کردی اورا یاد دے
 در دو دم کرد از زمین تپشش اسپے
 شعله رنجانی کند آنجا نه اخگر اخگرے
 یک شبان از ملک آید تپشش تپکے
 حفظ اوبے آنکه باطل شد جلالی خمرے
 مهر کدش از پس عهدش در پیبرے
 از چپا ز یکا کینه بر کف چرخ چمبرے
 در زبان سیما آرد و حجت گسترے
 از نخستین آستان حضرتش در بگذرے
 جز بذاتش گر بعزم و قصد سو گندی خوے
 کافری باشد که در چون کنایه ظنی بے
 تا ورق چون است بیانین کنایه شمرے
 وق مصری چادری که دست روی بترے
 جزاے که باشد افشش بے فھرے
 گشته امرو زاندر و چون آفتاب خاویے
 ای عجب که آب خشکی زاید از آتش ترے

اینمه بگذرا آخر عاقلم در نفس خویش
 پس چگونگی بچو گویم خطه را کنز درش
 تا تو فرصت جوی کردی از کین گنج
 هیچ عاقل این کند جز آنکه کیسو افکند
 دشمنان را مایه دوزخ و دانی که چیست
 مستقیم احوال شود تا خصم سرگردان شود
 این دقائق من چنان نرم که از بی فرصتی
 از عقاب و پوستیش گر بگفته نه بود
 چند رنجی که قبولم تازه شاخه سید
 رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی نتد
 یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
 دی کسی در قص من گفت او غیب شهر است
 او غیب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا
 خاک پای اهل بلخ که مقام شهرشان

حدا تا اینجا این الشاکر فرمانده بلخ

کاوی را عقل هست از کمالات اکبری
 گرد آید دیو بند از برون شکبری
 غصه ده ساله را با من بصیر آوری
 اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری
 جمع کردن موش و حشتی با پلنگ تری
 بسکه پرکاری کند او چون تو کردی منطری
 نکته گیر دین آن بر بوفراس و بکتری
 گرچه در دریا تواند کرد جز بلطگاری
 هر کجا پذیری این مسکین که بیج میبری
 خاصه در سدی که تا بندش کند سکنندی
 تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
 بلج گفت اینهم کمال دست چند از سنکری
 آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگر
 هست بر اقران خوشیم همسری هم سروری

رایت طغرل کین بوده هست و رانی ناصری

قصیده

ای برادرشبنوی مری ز شعر و شاعری

تا ز ماستی گدگس را بر دهم نشمیری

و آنکه از کُناس ناکس رها ملک چانه میست
 ز آنکه گر حاجت فتنه تا فتنه را کم کنی
 کار خالده جز بجزیره که شود هرگز تمام
 باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان و فتنه
 آن شنیده می که نه صد کس بیاید پیشه ور
 و رازای آن اگر از تو نباشد یار سزای
 تو جهان را کیست تا بهیمونت کار تو
 از چه واجب شد بگو آخر بر این آزاد مرد
 او ترا کی گفت این گلبرگ را راجع کن
 عمر خود و خود می کنی ضائع از تو دادان خواه
 عقل را در هر چه باشد پیشوای و بساز
 خود جز از بهر لقا و عدل دیگر بهر چه هست
 من نیم در حکم خویش از کافر بیای سپهر
 دشمن جان من آمد شعر چندش پر درم
 رایتی به پو فراس آمد بکار شاعران
 آنکه او چون دیگران مدح و بجا هرگز نگفت
 آدم با این سخن کرد دست نهادم نخست

حاشی الله تا ندانی این سخن را سر سری
 نقلی باید تو نتوانی که خود بیرون می
 زان یک جولا بگی داند گر هر زبگیری
 در نظام عالم از روی خسر دگر بگیری
 تا تو نادانسته بی آگهی نمانی خوری
 آن زمان خوردن بود دانی چه باشد بهری
 راست میدارند از غلین پا انگشتری
 اینکه میخواستی از دو انگه باین مستکبری
 تا ترا لازم شود چندان شکایت گسری
 هم تو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خمی
 زانکه او پیدا کند بختی از نیک اختری
 این سیاستها که موزونی است از پیگیری
 ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری
 ای مسلمانان فغان از دست دشمن پوری
 و آن نه از همین سخن یا از کمال قادری
 پس مرغ ارگویت من دیگرم تو دیگری
 زانکه پیدا در نیارم کرد چندین داوری

<p>ای بجای در سخندانی که قلمت واسطه است چون ندارد نسبت بانظم تو نظم جهان گنج آنسر گنج قارون را اگر برگی شری هتران مشهور شعر ندارند کی گشتی چنین کوئیس مرده تصور آنکه در بقا و سال مرد را حکمت همی باید که دانگیر دش عاقلان را ضعیف شعر از اهل حکمت کی شوند یار سباز حکمت چه بر خور دار بودی جان بن انوری تا شاعری از بندگی این مباحث گر چه سوسن صد زبان آمد چرخا مشوی گرفت خامشی را حسن ملک از دکان نه طبع کشتی بر خشک میران زانکه سبیل دور نیست</p>	<p>هر کجا باشد منظم عقدی ز چه از ساحری در سخن خواهی تو مقنع باش خواهی سامری از یکی مخول چندان کم بهار مشتری منتشر با قصه محمود و ذکر عنصری شعر نشیند و نگفت اینک دلیل شاعری تا شغفای بوعلی بنیاده را از بختی تا اگر یابند مینا کے خرنما از جوسری گر بنودی سعی شعر اندر جوالم بر بوسری که خطر در نگذری تا زین خطا در نگذری خطا از ادبی بشتش گبند نیلوسری خوش نیایفس که از هر خند و خونگری گو باشت پیراهن دامن نگه دار از بزی</p>
--	---

قصیده

<p>ای قاعده تازه ز دست تو کرم را از سحر بنان تو و اعجاز کف تست دین عرب و ملک عجم از تو تمام اند آن صد جهانی تو که در شرح تعظیم</p>	<p>ای مرتبه نوزبان تو قلم را گر کار گذارست مستلم را تو کرم را یارب چه کمالی تو عرب و عجم را همراه دوم گشت حدوت توقوم را</p>
--	---

از بهر وجود تو که سرمایه اشیاست
 تقدیم تو جایست که از پس فی او
 اجرام فلک یک بیک ندر قلم آیند
 بر جای عطارد و بنشانند قلم تو
 ای در حرم جاه تو انسی که نیاید
 باوایه عفو و سخطت العفو گرفتند
 تا خاک کف پای ترا نقش به بستند
 انصاف بده تا در انصاف تو باز است
 سوایان فلک تا کمال آن شگفت است
 بر ترکشند قدر ترا دست و زارت
 گر شاه نشان اجب و خو بجای نیست
 از حاصل گنجی چو توئی رایحه تمتع
 وودی که سراز مطبخ خود تو بر آرد
 آنجا که در آید بنوا بلبل بزمست
 روزیکه دوان بر اثر آتش شمشیر
 در نعره خاق آرد و در جلوه تشنج
 یک ناله که فلک تو کند و در در ملک

نشگفت که در خانه نشانند عدم را
 افلاک عنان باز تا بند قدم را
 اگر عرض دهد عارض جابه تو خشم را
 گرد و سر متقار کشد جذ را صم را
 از بویه او خواب خوش آید جوی را
 چون مات بریدند شفا را دالم را
 اسباب تب لرزه ندانند سقم را
 غمخوار از گرگ شبان نیست غم را
 تیزی تواند که دهن خا رستم را
 افزون نکند شی شمر ساحت یکم را
 روزست و دوشک بنود هیچ حکم را
 دزخاتم خضر اچه شرف خضر جم را
 آماده تر از ابر بود زادن نم را
 جز چند زیارت نکند باغ اتم را
 چون باد خورشید علم شیر اسیر را
 گریاس تو یاری ندهد کوس و علم را
 آنجا که عدد عشوه و بهنجت دژم را

با فائده ترزانکه سه روزه همه روز
 در بهشت تو کنش سزائند محالست
 خصم را بکمال تو تشنه نکند به
 بخت سپین بست که گم کند قبال
 بدخواه تو بر تخته این سکنه خاکی
 حساد ترا در بدن از خوف تو خونست
 سبابه بقراط قضایک حرکت یافت
 جمره است مگر خصم تو زیر که نیاید
 تا خاک در آمد شد هر کاین فاسد
 بر پشت زمین با و قرار لب سعادت
 در بار گشت شیوه حجاب گرفته
 در بزم گشت چهره بعیوق برده
 خاک دزدت از سجده احوار مخدر
 این شهر بر آن زن توانی روایت است

از شست کمان ناله در پشت بختم را
 پیمودن آن پایه متفائینم را
 تاملی چکند بازوبی دست علم را
 گزین کشد دشمن بد بخت دژم را
 صفر نیست که بشی ندر هیچ رقم را
 در دست چنان نیست که صنادقم را
 شریان حسود تو و شرابان بستم را
 در هیچ عمل منصب بدیش سه دم را
 پرداخته و پر نکند پشت و شکم را
 کاند رشکم چرخ تویی شادی و غم را
 بهرام فلک نظم حواشی خدم را
 ناهید فلک شعبده مثلث و دم را
 تاسیجده بر دوشچ دشمن هیچ صنم را
 کام و ز نشاط است فخره نعل و کمر را

قصائد حکیم قانی

در وصف نامه بادشاه گیتیستان محمد شاه غازی

شکسته خامه از گسته نامه قسطا
چرخامه خامه خسته و چه نامه نامه دارا

گسته دفتر شاپور خسته خاطر آزر
 بسعی خامه ماهر بفرق نامه ظاهر
 سدید و محکم و ساطع نصیح و وضع لامع
 جمیل و درخشان و زین را ازین طالع
 شکرت و بخش و کافی سلیس و لکش صافی
 بهال سبزه و اردون بسکه و لکش موزون
 نظم گفت شمه الحق نامه زینت و نقی
 چه نامه قطعه چایه بسعی خامه و آیه
 سطور او همه تا بان چو سبزه عیمران
 نهال گلشن فکرت مال مجرب و جگت
 آب چشمه حیوان و تاباب کوکب تا بان
 نباشد استیقا را از رنه نه مهر نه اختر
 سپاس خامه خسرو و یح چایه خسرو
 زود و گنبد گردون جو اختر و اردون

شکسته و نقی از رنگ بسته بازوی مانا
 فشانده خسرو قاهر چه مایه لولو لالا
 بلخ و روشن و رایج رشیق و ظاهر شود
 اگرین لایح و بارق خیزل و خسته و غرا
 پسند و تیره و واتی بلند و شائق و ضیا
 مثال فکرت با وون ز بسکه روشن و غدا
 بگفت بهر و عمق بشعر خسرو و بیضا
 بطی و دفتر نامه نهفته فکرت و الا
 نقوش او همه و نشان چو صدر و نهضت
 زلال چشمه خیرت سواد و دیده سینا
 برنگ گوهر عیان بوی عنبر سارا
 ندارد انیمه گوهر نه کان گنج نه دریا
 شای نامه خسرو ز حد فکرت و دانا
 بهاره فارغ و ماسون جو و حضرت ارا

در طرح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

یکه تیغ خسرو و یکه کلک صاحب

دو قلاع کفرند با هم مصاحب

یکے خرمن ظلم را برق طاقت
 یکے ضبط ملک عجم را مزاول
 یکے ماضیہ چرخ ملک از مساعی
 یکے حل و عقد اجل را مامارس
 یکے ز آہن و خود آہن دلان را
 یکے ملک اجلال را جسم عادل
 یکے ابر باذل یکے ببر باذل
 یکے رافع فاتحہ از کف کانے
 ہر آنچہ این کند با مخالف ز خامہ
 نہ با گلہ ذنبان کنند از براش
 یکے رایت مجید را چیست رافع
 یکے با خطابش تعالیٰ ضیا غم
 دو گوئیست قانیا از دو بینی
 نہ ہی ز بہتر از صبا ہی قبولت
 ز تاثیر تر یا قی لطف عجیب نے
 ز کاخت ز آہ شد اہل حاجت
 شکل از قبولت بہر اس چیرہ

یکے گشتہ عدل را معزن ساکب
 یکے ربط دین عرب را مواعظ
 یکے واسطہ زرق خلق از مواعظ
 یکے رقی و فقی اہل را مراقب
 چو آہن رہا روز پیکار جاذب
 یکے فلک اقبال را ایم و اہم
 یکے غیث و اہل کی لیث سیاغب
 یکے دافع فتنہ از سہم صایب
 ہر آنچہ کند با معاند ز متاعب
 نہ با صعوہ عقبان کنند از مخالف
 یکی آیت بجز را کیست ناصر
 یکی با اعتبارش ضیا غم تعالیٰ
 یکی گو کہ بنود و گوئی مناسب
 چہ صبا ہی صبا ہی صائب
 کہ جہد و ارر وید ز نش عتہارب
 نہ بید ز کسی چین در ابروی حاجب
 ہمام از خطابت بسیر غ غالب

پلنگان بصحران سنگان بیدیا
 بتوج کج رود هر که چون خطا تر سا
 تبین باز ناید ز انقاس عیسی
 بدر رفته سفت سرای جلال
 کنی آنچه با نامه در معارک
 نه ترکان توران کنند از خوانی
 بتعجیل مضارب و جنگ چنگ
 محاسب نکین همه اهل گیتی
 مداد آنچه نقش نوشن پذیرد
 قلم هر چه در دست توان گرفت
 بدیدان خنلت نیارند کردن
 نه بی امرونی تواند رها لک
 در این مه که باشد عمل پارسا را
 زان پیشه صوم و تشویش سدا
 چنان سرد گیتی که با سمیت قاطع
 چو سونی که در می فتنه کش را
 اگر آن گشته بی باده صاف ساغر

ز خشم تو خاکست ز قمر تو ما رب
 بسوزاد قلبش چو قندیل را سب
 روانی که از رحمت گشته غائب
 فلک چیست دانی شیخ خاکب
 کنی آنچه با خامه در محارب
 نه گردان ایران کنند از تو جنب
 بحسب قلم که بدست محاسب
 نه بیکم دز تار و زه محشر مواعظ
 اگر ما و جاری اگر طین لا لایب
 ورق هر چه بدو نشستن مناسب
 نه حصر محامد نه حد سناقب
 نفاذی که اطلح را در قوالب
 آگهی کف شاره گی قص شارب
 گردی زمی برخی از توبه تائب
 نگر و در مرکب جدا پای را کب
 بخونین شرک انداز جم ذائب
 بر انسان که بجان فرزند قالب

کند بر باطل ز قطب سیر ژاله
 همی هر دم از برف زال زیانه
 مرا هست بے مهر مایه که بر من
 و چشمش تعالی دو جادوی لاهی
 بایوان خرام غزالی غزلخوان
 عذار فرد زانش دفرع قائم
 بخون تن جن جنیدش انا مل
 غزلخوان غزالیست که گرگ غزه
 مرا چون پری دیده دیوانه سازد
 پرندوش چون تهره اختران را
 چو از قعر واژون چپی سنگ نیره
 فروزنده در می دران لیل لیل
 در آمد زوران بت مهر چرم
 خرامان و مهرست و مجبور و میخود
 چو شست بزفاستم از سر جان
 در این فصل این ماه و این وقت این شب
 تو کو که من پنج ای بخت قبل

زمین را چو گردون پرا پنجم شاقب
 بعارض پریشان کند شعر شائب
 بود مهر آن ماه چون روزه واجب
 و زلفش مبارک دو بندی لاعب
 بمیدان شتابد ملتنگه مغاطب
 سهیل می نیست دلیل ضارب
 ز دو دول من سوش حوا جب
 کند صید نثر مان هنر به حارب
 چو گرد در پویا رم از دیده غائب
 برون ریخت از حقه چرخ لاعب
 ز چرخ معانی عیان شد که اکب
 چو آویزه در زجبه کوا عب
 پراکنده بر ماه مشک از دو جانب
 شکسته کلمه تاب داده ذواتب
 سر و دم که ای جان بوصل راغب
 من وصل تو زه زه از این عجائب
 من دردی تو خضر ای هر غالب

شب و آفتاب آنکلی کوئے سیکین
 ز رویت چہ روز بست روشن شب
 مرا من ایرون چہ باشد مرادت
 بگفتایکے خانہ خواہم ملفق
 بدستم شد آن شوشتر خانہ جنیان
 روان چاکب و چیت و فرزند شتم
 باد آد آمہ بنامہ ز خانہ
 ہی بار د از ابر بار بندہ رجب
 ہوا سر و شد چون دل خصم جا ہتر
 خنک گشت عالم چو چشم خلیش
 چو جان بداندیش او در معارک
 چو خون دل ز دیو بد سگالش
 چو دندان زیبا و شاقان بزیش
 الا تاکہ ہر سال آید زمستان

بیابان و آب آنکلی کام لائب
 پس از صبح صاوق و دھج کاؤب
 بگوای مراد ترا طبع طالب
 بوصف زمستان و تعریف صاحب
 چو دوست بر باد نوازان ہضارب
 چو ہنگام ترغیب کلک محاسب
 رقم کروم این چاہ نہ نفع مراتب
 چو دوست و محو رواہتجہ اہرب
 کہ در گرم و دوزخ بہانہ و اصعب
 چو گلشن بر باد و نار نواہب
 تن بینوایان نوازان بر مصائب
 ہمگی بباران روان شاعرب
 شب و روز بباران نگر نہ سحاب
 زمستان بزیش بلا باد ہارب

در مع خاتم انبیا صلی اللہ علیہ وآلہ

از سر و ش حدیم برگوشن و شتر مخطاب

یا قی لا یظن الاوقات فی عہ شریاب

بعد ازین در کنج عزلت پائی رود کن شرم
 تا تو انم نغمه های نائی حدت اشیند
 چند در دام طبیعت خانه جبینم ز آرز
 بادی نفوس سرکش را که غمهای شکفت
 از نگو نامی مرا بر سر چه آمد کین زمان
 از خداوند خویش شرمم باد آخر تا سبک
 آفتاب من چرا جان را بجا هم چون لاله
 من که برگردونم زخم خورگاه دلش از چه بود
 اهرن خنوم بریز و سوسنی کن پیغم شکفت
 و رخ جان را تا بکی مجوس دارم و نفس
 چند در تعمیر دنیا کو شدم و تحریب دین
 مصطفی و من و آلاء الناس فی الدنیا ضعیف
 در نام زین سپید رکاب و باز خوشیتن
 نقطه پر کارستی خط پر کار وجود
 سرور عالم ابوالقاسم محمد آنکه چرخ
 برهنای هر دو عالم آنکه در یک چشم زد
 از ضمیر نور و نور و نور دست او دست

سن کجاوستی و میخانه و جام شرب
 گوش بگمارم چرا بر ناله چنگ باب
 تا بکی بر حیفه دنیا گر ایم چون کلاب
 گر چه صد کت شنیدم ز کمال اغراب
 سرب بدنامی بر آورم در میان شیخ و شهاب
 روح را ز اطوار ناشایسته ارم و در عذاب
 شاه بازم من چرا پیغاره یایم از تو باب
 در گویی جان چو منج خرم باشد طناب
 غافل از پریشش معاد از روز حساب
 چهره ی توفیق تا چند پوشم در نقاب
 تا سبک دارم روان خویش در اضطراب
 حالش یعنی له و الله و الله و الله اغراب
 عرضه دارم حال خود را بر عجب استلاب
 قطب گردون کرم تو قی طغری اب
 با وجود او بود چون ذره پیش آفتاب
 برگذشت از چهار صد و هفت و هشت و نود و یک
 نور جرم آفتاب وایه دست سحاب

با شتر از قلو هر هفت دو رخ یک شتر
 اگر وجود اندازی فوات و حجاب ظهور
 نه سپهرش جهان هفت رخ هفت خلیه
 در همه عمر از وجود و خطائی سر نزو
 با وجود آنکه صادر شد خطا از لب البشر
 معنی خوف و جاتفسیر فیض و مراد است
 تو به آدم نیت نادی تسبیل کردگار
 آتش نمرود کی گشتی گلستان خلیل
 موسی از تیر ضلالت نامی برگز برون
 نوح اگر بودی جویش نجستی التجا
 نیا شست ایوب از شر طغش بدن
 تاج از خاک برش مسح پیشانی نکرد
 یوسف از برشته مرش نکردی قصاص
 تا بدان یک نامی آمد برون از طنج ت
 آسمان هر جا که در ماند بود پناه
 عقل پیشانی تش بودی سلم خن
 اشی منشاهی که پیش بردست بهت

با سحاب است او هر هفت یک یا کجیل
 تا ابد سرخیه تقدیر بودی در خضاب
 با سه دود و دود عالم چارام و هفت باب
 زانکه بود افعال نیکویش سر فرجی ناب
 اگر همی باور نداری از نبی خوان قتاب
 کاین یکی مصیبت است و ان یک ثواب
 تا فیض چشمش صدر نگشتی فیضیاب
 اگر با نساب جلیل نجستی نقساب
 تا ز طور نقش بسیا کشیدی حق اب
 به کفغان نامی برگز برون از بحر آب
 کی باول حال کردی آنچه جان است ناب
 کی شدی بر آسمان همچون عالمی تجاب
 یونس در بر و گره قرش نجستی اقتراب
 تا قیامت این یکی بودی ندان غدا ب
 آری آری آستان چون ملکاب
 پشته کی لاف توانائی ز بدش عقاب
 عرصه ریای پس و زنا یزین سراب

تا بر سمار ذات محکم الاطناب شد ور به تبدیل زمین و آسمان فرمانمهی نی ترا ممکن توان گفتن و واجب لیک حق چون برائی بر براق برق پیامبریل خمسرو اتان در فشان گردیده در حجاب وانکه از وی با چه نعت کند بانی قسم بر دعائی و ستادنت کنم ختم سخن تا از تابان خورشید از بزم روز تا قیامت کو کجاست هو خواهان تو	کی شدی افروخته این خرگه زرین قیاب آن کند چون این نگار این کچن آفتاب بعد ذات خولشتن فیات ترا کرد حجاب گیر و از دستی عنان و زرگرتی کاب گشته خورشید از فرغ فکرش در حجاب در قیامت برخش یزدان کسایه شتاب ز آنکه باشد حد و صفا بیرون ان حساب هر سحر روشن شود چونکه شب از راه تاب باد روشن تر ز نور نیر و جرم شهاب
---	---

در تسلیش دو شاهزاده آزاده حسین علی میرزا
فرمانفرمای فارس حسن علی میرزای شجاع اساطرت گوید

و د خورشید جوان گیر از یک آسمان تابان یکی سلطان حسین آنکه ز تو ترش لبس و دوریا مرا این یک پور و ستارانه بند و دروغا و ستان زادگان چکا یک را نگار با باز بهرستان ز بزل این عمری گشتند خلق از جبار خلعان	و د خورشید جوان گیر از یک آسمان تابان یکی سلطان حسین آنکه ز تو ترش لبس و دوریا مرا این یک پور و ستارانه بند و دروغا و ستان زادگان چکا یک را نگار با باز بهرستان ز بزل این عمری گشتند خلق از جبار خلعان
--	--

به بند و مان و دست گیر چون ننگ ره سجا
 اشارت های جو داد بشو فیضش را دفتر
 نهد بر عرشه عرش آن ز رفعت پایه کرسی
 ز جو د بچسب او روانی نیست پشمرده
 تبرک حکم آن ترک فلک دارد غم تارک
 ابر اولال عدل آن جهان را ایمنی شاهد
 بود از این آن سالکان دهر را ایسر
 ز دفتر خرم آن باشد گیتی خاک را امش
 بود بر خوان آن ز ریزه خواران صدمه با حاتم
 بهر آن قبای ایمنی بر قیامت گیتی
 نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرستد
 اگر آن امر فرماید بار دابر بر سعدن
 کشاد دست آن وانک به بند و در صد گنهر
 بر دکان بهندی تیغ رومی بوشن قیصر
 بهای عدل آن زاع ستم را بستر و چگل
 شد از انعام دست آن خزان خالی اگر گهر
 مرا نرا هست خشی آب سیر و خاک آرا مش

در آرد این سر نه چرخ را چون گوی در چوگان
 قوانین عطای این بسوزد من را دیوان
 نهد بر قف کیوان آن ز عزت اختر کوان
 ز عدل بیقیاس این نباشد خاطر شیران
 خلاف امر این دهر را کند موی شود و میان
 ابر اثبات جو د این غنای مردمان بهرمان
 بود از ایسر این ساکنان چرخ را ایجان
 ز سیر غم این آمد بدوران چرخ را دوران
 بود بر کاخ این از زله جویان صدمه از قاتان
 بدوزد این لباس چرخ را از سوزن امکان
 کشتار این باره اقبال را بر باره کیوان
 و گر این حکم بناید تا بد قرص خود بر کان
 نهاد طبع این و نیک بروید از زمین مرجان
 بدر داین ابلیس اصل چنینی مغفر خاقان
 هنگام تیغ این شیر احم را بشکود دندان
 شد از جوی جو د این سفاتن این از طوفان
 مر این راهست خنکی باد و قمار آتشین جولان

ابا تا زمی نژادگان نباشد هم هم پویه
 عطای دست آن ابرو و لیکن ابرو پریایه
 ز رشک هست آن ابرو دارست در آفر
 هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزان
 بنجاک آن کرد بنیاد و شد بنیان چرخ از هم
 زلفت تیر آن نیز دیگر دون شعله آتش
 بدر بار حسن شد بهر مداحی شدم روز می
 که من از فارس گردیدم ز اشفاق ملک اور
 اگر خود کو کبی بودم ز قریبش ماه گردیدم
 و گر هم بدر بودم مهر تابانی شدم انیک
 اگر خا و رخدا بودم خداوند جهان گشتم
 اگر ببری بدم گشتم ز عو نش ببر اثر در در
 غرض ز نیسان ستایش ما بسی فرمود شاهنشاه
 جیبا چون میج آن دو دارا دم فشايد زد
 الا تا بر مرهم آن تبا بوسه رخشنده

ابا خلی نهاد این نگرود آسمان پویان
 سخای طبع این بحری ولیکن بحری پایان
 ز حق لغت این بحر خزانست در خندان
 هم از جنگال قهر این طغان چرخ پریران
 بطوس افکن از تخی مر این بنیاد را بنیان
 ز آب لطفت این چو شد زخار اچشمه حیوان
 دو لعل لکشتش بودی بدین اندر سخن گویان
 کیت بخت را فارس سمند چرخ را تا زان
 دلی بودم مه نگو شتم از دی بدر بی نقصان
 و گر هم مهر بودم مهر بی کسفی شدم نیسان
 و گر بودم خداوند جهان گشتم فلک سماان
 اگر ابروی بدم گشتم ز فیضش ابرو در باران
 که من زان اندکی دارم بیاد از کثرت نیسان
 ز درای جهان شان سلسلت کن عجب جویان
 الا تا بر مراد این بگرد و گسند گردان

بگرد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی
 تبا بد تا بمحشر را می این بر تو ده گیسان

کلیات نظم غالب

قصیده در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار با تواند شمار یافت
 پر کار تیز گرد فلک در میان بسین
 درهای آسمان بزین باز کرده اند
 آمد اگر بفض ز بالا بلا منور و
 چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه
 چون رنگ روی گل نگر می شاد شو گل
 در خاک و باد آتش و آب آشتی فزود
 ناچار جز بداد گرایش نمی کنند
 هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
 گر خواجه بنده را خط از او کی نبشت
 در بنده خود ز خشم خط بندگی درید
 مهر و شنی و مهر فردش ز سر گرفت
 بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
 نظاره فتنه های عیان از نظر ستود

خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
 حق داد و داد حق که مگر کز قرار یافت
 هر کس بهر آنچه جست بهر بگزارد یافت
 بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
 پاداش جانگدازی شبهای تلر یافت
 اوج جگر خراشی پیکان حسا یافت
 این پرورش که خلق ز پرور گد یافت
 در و هر هر چه صورت ازین هر چه یافت
 هوشی جسم جو هر خویش اشتما یافت
 هم بر در سرای خودش بنده و لای یافت
 توقع خوشدلی ز خدا و ندگار یافت
 لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
 ناهید ذوق و رزش مصرا تا یافت
 اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
 روی سخن صفای بنا گوش گل گزید
 برهم زدند قاعده یاکے کن بدبهر
 فیض سحر به غالب پیانه کش رسید
 رهزن متاع خویش بر این اسبیل ریخت
 عاشق ز بسکه شاد بیداد پیشه را
 گر زاهد است نیز زمن می بجام بود
 قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز
 با فتنه هم مضائقه در خمری زفت
 عنوان رنگ و بورقم دلفروز جست
 دولت سپند سبونت که شد یلک تازد وی
 از انتظام شاهسی دآئین خسروے
 برخستگان هبند به بخشود از کرم
 جشنی بکار سازی اقبال ساز داد
 بالچنان ز ناز که پهلوز ندستاج
 ناز و چنان بخویش که بالبروی تخت
 بایست انجم از پی تر صبح تلج و تخت

بزم از بساط تازگے نو بهار یافت
 بانگ فلم نشاط نوای هزار یافت
 هر کس نشاط تازه ز بهر گه نه کار یافت
 ذوق صبح عابد شب نده دار یافت
 کو دک رضای هوا ز آموزگار یافت
 از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
 در مجرست نیز ز شیشه زینهار یافت
 دندانه کلید ز دندان مار یافت
 خود رخت خوابش از رگ گلچ و و تار یافت
 بستان آرزو و شجر میوه دار یافت
 ملک آفرین سرود که دولت دار یافت
 سوره سرور و دانش داد انتشار یافت
 و کتور پاکه رونق از روزگار یافت
 کا قبل ناز را به نش سازگار یافت
 از بسکه تخت پانگی استوار یافت
 از بسکه تلج کام دل اندر کنار یافت
 نازم فروتنی که جوا هر مستدار یافت

یا قوت ساز چرخ که سعدن دکان دوست
 سنگی که نقش لعل و ز مرو نه بسته بود
 خورشید را بچشم کواکب فرو دایرج
 جمشید کش بشاه سر همسرے بود
 زمین پس بسی میانه مردم سخن رود
 بهمت نخواست باده ز انگور ساختن
 ز رحمت کشید گرچه بهار اندر اہتمام
 آورد گونه گونه نشا نہای رنگ و بو
 گل راز جوش رنگ بینگامہ جا کجاست
 در راه پای مزد غریبان شمرده شد
 موجی که آب در گمر شاہوار زد
 روزی که زیران شہنشاہ کامران
 از گرد راه لیسے گیتی نقاب بست
 در در شکار گاہ خدنگی ہرشت جبت
 باشد بجای و شیمہ بمنزل زند فرس
 تلج و گیس علامت شاہدست در جان
 فرمان روا می ماست کہ از فرشوکتش

آورد ہر چہ در کمر کہ ہسار یافت
 در سینہ خار خار ز جوش شہر یافت
 تہسانہ آبر و گمر شاہوار یافت
 ساقی گری گزید و دران جلقہ یافت
 از دور با شہا کہ جم از پردہ وار یافت
 در دور شہ بمیکدہ پروین فشار یافت
 داند ہی کہ سود برون از شہ یافت
 با خویش بر ہر چہ نہ در خورد کار یافت
 آورد گر بہار تنش را ننگار یافت
 در زم قوت و ج عزیزان قرار یافت
 جوشی کہ خون بنا ف غزال تار یافت
 تہن شرف بجیکہ سیر و شکار یافت
 و ز خط جادہ ناقہ گردون ہسار یافت
 چشم غزالہ سمرہ و بنا لہ دار یافت
 بالیدنش سزد کہ چنین شہسوار یافت
 این ہر و ہر کہ شد بجان شہر یافت
 شد تلج سمر فراز و گیس اعتبار یافت

<p>صد بارم از گداز نفس آبیاری یافت شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت آبان و مهر و سترس نو بهار یافت خاک از نم و سنبیل و ریحان غبار یافت دامان گل نسیم بدست چنار یافت دهنقان که دی بدامنه کو سار یافت تا چار و پنج شه بدعا اختصار یافت وقت آمد از سر و دلش مانت سپار یافت عمری که شاه زنده دل از کرک یافت در خود تر صفربند رسد گاهی شمار یافت هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت</p>	<p>ز میان فیض ناسیه نامی نگشته بود دامن که اقتضای زمانست کاین زمان آری چرا چنین نبود که عطای دهر کوه از هجوم لاله خود و بنجاک خفت بی آنکه خواهش زرگل در میان بود امر و زلاله را بسر کوه سار دید در وصف رنگ و بوی توانی تمام شد این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه حاشا که مستعار بود هیچ عسخر خلق نتوان شمار دولت جاوید یافتن از بس پرست حبیب بسی ز نقد اسم</p>
--	--

دیوان حافظ

<p>که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ز تاب مشکینش چه چین افتاد و در و لعل که سالک پیچربنود ز راه در رسم منزل جوس فریاد میداد که بر بندید مجلهها</p>	<p>الایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها بیوی نافه کاخر صبا زان طره بکشاید بمی سجاده رنگین کن بگرت پیر میان گوید مراد منزل جانان چه این پیش چون هر دم</p>
--	--

<p>شب تار یکیم بیم موج و گرد ایست چنین لعل همه کارم ز خود کاهی به بدنامی کشید آسرد</p>	<p>کجا داند حال ما سبکساران ساحلها نهان کی ماند آن رازی کز سوز مخملها</p>
<p>صنوری گر همچوای از غائب شد حافط متلی مطلق من تهوی دغ الدینا واهلها</p>	
<p>ای فروغ ماه حسن از روی خشان شما عزم دیدار تو دار و جان بر لب آمده کی دهد دست این غرض یارب که بدستان شوند کس بدو ز گسست طر فی نه بست از عافیت نخست خواب آلود ماییدار خواهد شد مگر با صبا به راه لبست از رخت گلده دل خرابی میکند دلدار را اگر گنبد عمران باد در ازای ساقیان بزم جم ای صبا با ساکنان شهر نرید از ما بگو گر چه دوریم از بساط قرب محبت و نصرت دور دراز خاک و خون دامن چو بر ما بگذری ای شهنشاه بلند اختر خدا را هست</p>	<p>آبروی خوبی از چاه ز نخلان شما باز گرد و یا بر آید چیست فرمان شما خاطر مجموع ما زلفت پریشان شما به که بفرود شد ستوری بمستان شما ز آنکه زو بر دیده آبی روی خشان شما بو که بوی بشنوم از خاکستان شما ز نیارای دوستانان جهان شما گر چه جام ما نقشه پیری بدوزان شما کای سزا حق شناسانگی می این شما بنده شاه شما نیم و ثنا خوان شما کانه رین ره گشته بسیار نزد قربان شما تا به یوم همچو گردون خاک ایوان شما</p>
<p>میکند حافط دعائی بشنوا سنی بگو</p>	

روزی ماباد بعل شکر افشان شما

صلاح کار کجا دین خراب کجا چه نسبت ست بر ندی صلاح و تقوی را دل ز صومعه گرفت و خرقة سالوس بشد ز یاد جوشش یاور و رگ وصال ز روی دوست دل شمنان چه دریا بد ببین بسبب زندان که چاه در راه است چو کهن نیش ما خاک آستان شماست	ببین تفاوت ره از کجاست تا کجا سماع و عطا کجا نعمت رباب کجا کجاست دیر منان و شراب ناب کجا خود آن کرشمه کجا رفت آن عتاب کجا چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا کجا رویم بفساد ازین جناب کجا
--	--

قرار و خواب ز حلقه طمع مدارای دوست

قرار چیست صیوری کدام و خواب کجا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما در خرابات مغان مانیز هم منزل شویم ما مریدان رو بسوی کعبه چون آیم چون عقل اگر داند که دل ز بند لطف چون شست روی خوبت آیتی از لطف بر آشفت کرد بادل سنگیت آیا بچ در گیر و شب مرغ دل را صید چیست بدام افتاده بژ	چیز است یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما کاینچنین رفت ست در عهد ازل تدبیر ما رو بسوی خانه خمار دار و پیر ما عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما زان بسبب جز لطف و خوبی نیست تفسیر ما آه آتشبار و سوزنا که مشکبیر ما زلف بکشادی و باز از دست شنجیر ما
--	--

<p>باد بر زلف تو آمد شد جهان بدین سیاه تیر آه ماز گردون بگذرد جان سوزیز</p>	<p>نیست از سودای لفت بیش ازین تو تیر ما رحم کن بر جان خود پرهنیز کن از تیر ما</p>
	<p>بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم چون خرابای تهنه شدای یا رطلقت پیر ما</p>
<p>صوفی بیا که آینه صاف ست جام را راز درون پرده زرنندان است پرس عشق شکار کس نشود دام باز چین من آن زمان طمع ببریم ز عافیت مارا بر آستان توبس حق خدمت است در عیش نقد کوش که چون آنجو نماند در بزم دور یک دو قبح در کش و پود ای دل شتابت و پنجدی گلی ز عمر</p>	<p>تا بگری صفای نمی غسل فام را کین حال نیست صوفی عالی مقام را کاجا همیشه باد بدست ست دام را کاین دل نهاد در کف عشقت نام را ای خواجه باز بین تبرحم سلام را آدم بهشت روضه دار السلام را یعنی طمع مدار وصال دوام را پیرانه سر کن هنر ننگ و نام را</p>
	<p>حافظ مرید جام جم ست ای صبا برد وز بنده بندگی برسان شیخ حسام را</p>
<p>رونق عهد شباب ست در گریستان را ای صبا گر بچو آنان چین باز رسته ایک برمه کنشی از غنبر سا را چو گان</p>	<p>میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را خدمت ما برسان سرو گل در یحان را مضطرب حال نگردان من سرگردان را</p>

<p> ترسم آن قوم که بر در دوشان میخندند یا مردان خدا باش که در کشتی نوح بر در خانه گردون بدر و فان بطلب گر چنین جلوه کند بخت باده فردش نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود هر که را خاک آخر بدو شتی خاک است ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد در سر زلف ندانم که چه سودا داری ملک آزادی و کج قناعت گنجیست </p>	<p> در سر کار خرابات کنند ایسان را هست خاکی که آبی نخر و طوفان را کین سیه کاسه در آخر بکشد همان را خاکروب و میخانه کنم فرگان را گر تو سرگشته شوی دانه امکان را گوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را وقت آنست که پدر و کنی زندان را که بهم برزده گیسو مشک افشان را که بشمشیر میسر نشود سلطان را </p>
--	---

حافظای خور و زنی کن و خوش باش و

دام نزویر کن چون دگران مستران را

<p> صبح دولت میدرد کو جام به چون آفتاب خانه بی تشویش و ساقی یار و مطب بذل که گو شاه به ساقی بدست افشان مطب پی کوب خلوت خاص است جای اسن تر تنگگاه انس از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع از پی آفرین طبع و زریو حسن و طرب </p>	<p> فرصتی زین به کجا باشد به جام شراب موسم عیش است و دور ساغ و عهد شباب غمزه ساقی چشمی پرستان بزه خواب اینکه می بینم به بیدار نیست یارب یا بخواب در ضمیر برگ گل خوش میکند نهان کلاب خوش بود ترکیب زین جام بالعل ناب </p>
--	---

تا شد آن مہشتری دُرهای حافظ را بگوش

میرسد هر دم بگوش زهره گلبنگ رباب

در حق ما هر چه گوید جای هیچ گناه نیست
در صراط المستقیم ای دل کسی گناه نیست
عرصه شطرنج زندان اقبال شاه نیست
کاین همه زخم نمانست مجال نیست
زین معما هیچ دانا در جهان گاه نیست
کاندرین طغر نشان حسبه دنا نیست
گیر و دار حاجب در بانی رین گاه نیست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
خود فروشان ابکوی مخمروشان نیست
ورنه لطفش خد زاهد گاه هست گاه نیست

ز ابد ظاهریست از حال با آگاه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است
تا چه بازی نخ نماید بیتی خواهم بر اند
این چه تنگناست یاقین چه داور حاکم است
چسبست این سقف بلند سادۀ بسیار نقش
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
هر که خواهد گویا دهر که خواهد گویا
هر چه هست از قاست ناسازنی اندام است
بر در میخانه رفتن کار گیرندگان بود +
بنده میر خوا با تم که لطفش دائم است

حافظ ابرصد نشیند ز عالی همتی ست

عاشق در دی کش اندر بنده مال و جاه نیست

منت خاک رت بر صبری نیست که نیست
سرگسوی تو در هیچ سهری نیست که نیست
خجل ز کرده خود پرده در نمیست که نیست

روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظر اند و لے
اشک غماز من بر آید چه عجب

گویند بخت بدست چه بندے که ز مهر
 با براسن نشیند ز نسبت گروے
 تا دم از شام سر زلف تو هر جانزند
 من ازین طالع مشوریدہ برنج ورنه
 از خیال لب نشین تو ای چشمه نوش
 آب چشمم که بر دنت خاک در تست
 از وجود آن قدرم نام و نشانیت هست
 شیر در بادیه عشق تو رو باه شود
 نه من دل شده از دست تو خونین جگر
 از سر کوی تو رستن نتوانم گامے
 تو خود ای شعله رختنده چه داری در سر
 مصلحت نیست که از پرده برون قدر از

بر میان دل و جانم کمر نیست که نیست
 سیل اشک از نظمم بر گذر نیست که نیست
 با صبا گفت و شنیدم سحر نیست که نیست
 بهره مند از سر کویست دگر نیست که نیست
 غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست
 زیر صدمت او خاک در نیست که نیست
 ورنه از ضعف در اینجا اثر نیست که نیست
 آه ازین راه که درونی خطری نیست که نیست
 از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
 ورنه اندر دل بیدل مغری نیست که نیست
 که کباب زحرکات جگری نیست که نیست
 ورنه در مجلس ندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ از تو ناخوشندست

در سراپای وجود هنری نیست که نیست

آن کیت که ز روی کرم با من فاداری کند
 اول بانگ نای و نی گوید بین پیغام وی
 دلبر که جان فرسود از دو کام دلم نکشود از و

بر جای بیکاری چون یک دم نکو کاری کند
 و آنکه بیک پیانه می با من هواداری کند
 نو مید نتوان بود از و باشد که دل داری کند

گفتم گره نکشوده ام زان طره تا من بوده ام پشمینه پوش تندخو که عشق نشنیده است بود چون من که انی بی نشان مشکلی بود یا رفلان زان طره پوچ و خم سهل است اگر بنیم ستم شد شکر غم بعید و از سخت میجو اهرام درد	گفتناش فرموده ام تا با تو طواری کند از مستیش زمی بگو تا ترک هشیاری کند سلطان کجا عیش نهان بازند بازی کند از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
---	--

با چشم پرینرنگ او حافظا مکن آهنگ او
کان طره شیرنگ او بسیار مکاری کند

بستی دارم که گرد گل ز سبیل سائبان دارد غبار خطا پوشانید خوشید رخس یارب چو عاشق میشدم گفتم که بروم گوهر مقصود چو در ویت بخند و گل شود در دیش ای لعل خدا را دامن بستان نه ای شمع مجلس چو دادم طره افشانند ز گرد خاطر عاشق ز خوف حرم همین کن اگر امید کن دارم چه افتاده است زمین ره که هر سلطان معنی را بفرست که از بهی بندی خدا را زو و صیدم کن ز سر و قد و بگویت مکن محروم چشم را	بهار عارض خطی بخون از غوان دارد حیات جادویش ده که حسن جادوان دارد ندانستم که این ریا چه سوج بیکران دارد که بر گل اعتمادی نیست گو حسن جوان دارد که می باد دیگران خورده است همن سرگران دارد بغما ز صبا گوید که راز سن بختان دارد که از چشم بد اندیشیان خدایت در مان دارد درین درگاه می بنیم که سر بر آستان دارد که آفتماست در تاخیر و طالب از بیان دارد بدین سر خیمه اش نشان که خوش آید آن دارد
---	--

ز چشمت جان نشاید رود که هر سوئی بنیم بیشان چه برخاک حال اهل شوکت مین	کمین از گوشه کرد دست و تیر اندر کان دارد که از حشید و کینحس و هزاران انسان دارد
	چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شر آشوب تبلخی کشت حافظ را و شکور دبان دارد
چو رویت هر و مه تابان نباشد چو لعل و لؤلؤت در دلفروز میان خط سبز لعل زوشین چو فندق پسته اش خند و بحالم سوا د کفر زلف او که دل را به نسبت نباشد بایح تن را	چه قدرت سر و در بستان نباشد در دریا و لعل کان نباشد عجب اگر چشمه حیوان باشد چرا بادام من گریان نباشد بروی تو از ان ایمان نباشد نه تن بالند که مثلث جان نباشد
	اگر چه هست شیرین شعر حافظ چو لعل خسر و خوبان نباشد
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ببخود از ششده پرتو ذاتم کردند چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی چون من از عشق خشن بود و جگر گشتم من اگر کام رو گشتم و خوشدل چه عجب	و ندران ظلمت شب آب حیاتم دادند باده از جام تحبلی لبغافتم دادند آن شب قدر که این تازه یزاتم دادند خبر از واقعات و مناسباتم دادند مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند

<p>بعد ازین اوی من و آنکه حسن نگار بافت آن روز پیش ده این دولت د این همه قند و شکر که بخم می ریزد کیمیا نیست عجب بندگی پیر معان بحیات ابد آن روز رسانید مرا عاشق آن دم که بدام سر زلف تو افتاد شکر شکر بشکر آنه سیفشان ای دل</p>	<p>که در آنجا خبر از سیلو و ذاتم دادند که باز از غمت صبر و شباتم دادند ابر صبر نیست که آن شاخ نباتم دادند خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند خط آزادی از حسن بماتم دادند گفت که بند غم و غصه نباتم دادند که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند</p>
--	--

همت حافظ و انفس بخیران بود
 که ز بند غم ایام بجاتم دادند

<p>دلم جز بهر دیان طبعی بنمیکرد خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب می گو صراحی میکشیم پنهان و مردم و قرا نکارند نصیحت کم کن مارا بفراود و نه و بخش میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس سر و پشی بین غولی تو گوئی چشم از تو بگیر نصیحت گوئی ندان که با حکم خدا جنگ است چه خوش صید دلم کردی ز چشم مست را</p>	<p>زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیکرد که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیکرد عجب گر آتش این لعل در دفتر نمیکرد که غیر از رستی نقشی درین جوهر نمیکرد زبان آتش بنیم هست اما در نمیکرد برو کاین و عطایی معنی مراد در نمیکرد دلش بس تنگ می بنیم چراغ نمیکرد که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیکرد</p>
---	--

سخن احتیاج ماد استغنائی مشوق است	چه سود و شنوگر می ای دل که در لبز نمیگیرد
خدا را راجی ای متهم که در ویش سرکویت	در دیگر نمیدانند ره دیگر نمیگیرد
من از پیر معان دیدم که هتاهای مردانه	که این دلق ریائی را بجای بر نمیگیرد

باین شهر تر و شیرین ز شاهنشاه عجب دارم	که سرز تاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد
--	--

دی باغم بسز در دجوان کیسرنمی آرزو	بی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی آرزو
بلوی می فروشانش بجای بر نمیگیرند	زهی سجاده تقوی که کایست غرنمی آرزو
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درودج است	کلاه و گلکش ست اما پدر دسرنمی آرزو
رقیم سرزنشها کرد که این باب سر بزتاب	چه افتاد این سیر مار که خاک در نمی آرزو
تر آن به کردی خود زشتا قان پوشش	که سودای جهان داری غم شکر نمی آرزو
بشوائ نقش و رنگی که در بازایک رنگی	بنمتهای گوناگون می آرم نمی آرزو
دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن	چه جایی یار کاین محنت جهان کیسرنمی آرزو
بس آن سان نمی نمود اول غم دریا بوسی سود	غلط گفتیم که هر جوش بصدا گوهر نمی آرزو
برو گنج قناعت جو بکنج عافیت نشین	که یک دم تنگدل بودن بجز و بر نمی آرزو

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیا بی دن بگذر	که یک جو منت و نمان بصدا ز نمی آرزو
---	-------------------------------------

ترا به خلوت نشین و دوش بپایه شد	از سر پیمان گذشت بر سر پایه شد
---------------------------------	--------------------------------

<p>شاید عهد شباب که مدّه بودش بخواب بفرجه میگذشت این عقل و دین آتش رخسار گل خرمین بلبل سوخت گریه شام و بحر نگر که ضایع نگشت نیکس ساقی بخواند آیت فزونی صوفی مجلس که دلی تم قبح می نکست</p>	<p>باز به پیران سر عاشق دید او نه شد در پی آن آشنا از همه بیگانه شد چهره خندان شمع آفت برداشد قطره باران ماگو هر یک داد شد حلقه او را دما و گردش پیانه شد دوش بیکج عمی عاقل و قزانه شد</p>
<p>منزل حافظ کنون بار که کبریاست دل بردلدار رفت جان بر جانانه شد</p>	
<p>بر نیامد از تنهای لبست کامم هنوز روز اول فتنه دینم در سر زلفین تو از خطا گفتم شبی بوی ترشک خشن نام من رفته است روزی بر لب نام لبو بر تو روی ترا در خلوت دیدم آفتاب در ازل داده است ما را ساقی لعل لبست ساقیا کی بچرخ ده زان آب تنگن که من ای که گفتمی جان ده تا باشد آرام دل</p>	<p>بر امید جام لعلت دردی آشفتم هنوز تا چه خواهد شد درین سودا سرانجام هنوز میزنند بر لحظه تیری سو بر اندامم هنوز اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز میدود چون سایه هر دم بر لب باغم هنوز جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز در میان پنجگان عشق او خاتم هنوز جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز</p>
<p>در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش</p>	<p>آب حیوان میرود هر دم ز اقلام هنوز</p>

<p>صوفی گلچین و مرقع بخار بخش طامات و ذرق در ره آهنگ جنگینه زهد گران که ساقی و شاهد نمی خزند راهم شراب لعل زوای میثاق یار بوقت گل گنبد عفو کن ای آنکه ره بمشرب مقصود برده شکرانه که روی ترا چشم بد ندید</p>	<p>وین دشتک به ای خوشگوار بخش تسبیح و طلیسان می و میگسار بخش در حلقه چین به نسیم بهار بخش خون مرا بچاه ز نخلدان یار بخش وین ماجرا بسرو لب جو یار بخش زین بحر قطره بمن خاکسار بخش ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش</p>
---	---

ساقی چو شاه نوش کند باده مبروح
گو جام زریه حافظ شب نده داور بخش

<p>بهر گمان سیه کردی هزاران خنده در دینم الا ای منشنین دل که یار نهت بردت از یار ز تاب کش در ششم غرق عرق چون گل شب حلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین صبح انجیر ز بلبل کجائی سا قیام بر خیز اگر جای من غیری گویند دوست حاکم است جهان بیرست بی بنیاد ازین فرماکش فریاد جهان فانی و باقی وندی شاهد و ساقی</p>	<p>بیا که چشم بیا رت هزاران در در چنیم مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو نشینم بیارای بادگیر می زان عرق چنیم اگر در وقت جان داون تو باشی شمع لایم که غوغای کند در سر خار خمر و ششم حرام باد اگر من جان بجائی دست گیریم که کرد افسون نیرنگش لول از جان شیرینم که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم</p>
---	--

رموز عشق و مستی زین لبتوندا زو عطا	که با جام قح هر شب قرین ده و پروینم
حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد هانای پی غلط باشد که حافظ داد تلغنم	
ماور و سحر برد منجیه نهادیم سلطان ازل گنج غم عشق با داد در خرقة صد عاقل ز دزدندش در دل ندیم ره بس این مهربان را آن بوسه که زاهد پیش او بگذاشت چون میرود این کشتی گشته که آخر البته نشد که چو بامیدل دین بود در خرقة ازین بیش منافق نه توان بود	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم تاروی درین منزل بریانه نهادیم این دروغ که ما بر دل دیوانه نهادیم مهر لب و بر در این خانه نهادیم از روی صفای لب جانانه نهادیم جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم آن را که خرد پرو رو فرزانه نهادیم بنیادش ازین شیوه زندانه نهادیم
قانع نجیالی ز تو بودیم چو حافظ یارب چه گداهمست شاهانه نهادیم	
صبح ست ساقیا قدحی پر شراب کن زان پیشتر که عالم فانی شود خراب کن خورشید می ز مشرق ساعی طلوع کرد روزیکه چرخ از گل ماکو زها کند	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن ما را ز جام باده گلگون خراب کن گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن ز هزار کاسه سراب شراب کن

<p>ما مرد ز همد و تو به و طامات خستیم همچون حباب دیده بروی قنچ کشای ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد</p>	<p>با ما بجام بادۀ صافی خطاب کن وین خانه را قیاس ساس از حباب کن ساقی بدور بادۀ گلگون شتاب کن</p>
<p>کار صواب باد و پیرستیست حافظا بخیز و روزه غرم بکار ثواب کن</p>	
<p>گلین عیش مید و ساقی گلندار کو هر گل نوز گلخانه یاده میکند و لے مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست حسن فروشی گم نیست تحمل ای صبا شمع سحره نوز نگه لات ز غار مضی تو زد گنت گز لعل سن بوسه نداری آرزو</p>	<p>باد بهار می وزد بادۀ خوشگوار کو گوش سخن شنو کجا دیده استبار کو ای دم صبح خوش نفس ناز زلف یار کو دست زدم بخون دل بهر خد انکار کو خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو مردم ازین هوس دلی قدرت و اختیار کو</p>
<p>حافظا اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است از غم روزگار دود طبع سخن گزار کو</p>	
<p>مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نوینو با صنی چو ایتی خوش منشین بخلوتی ساقی سیم ساق من میت میم بیار پیش بر زحیات کی خوری گزنده ام می خوری</p>	<p>بادۀ دلکشایجو تازه بتازه نوینو بوسه ستان بکام از تو تازه بتازه نوینو زود که پر کنم سبزه تازه بتازه نوینو بادۀ بخور بیاد او تازه بتازه نوینو</p>

شاهد دلربای من میکند از برای من	نقش و نگار و رنگ دولت تازه بتازه تو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری قصه حاقش بگو تازه بتازه تو بنو	۵۱۱۹۰
که برو بنزد شاهان زمین گدا پیامی اگر این شراب خام است اگر آن حریف بخته شده ام خراب و بدنام و هنوز میدارم تو که کیسها فروشی نظری بقلب ما کن بکجا برم شکایت بکه گویم اینجا شکایت عجب از وفای جانان که نفقده نفرمود بروید پارسایان که نماز پارسائی زیر هم میگلن اسی شیخ تو پیرانهای تبسح سر خدمت تو دارم بخرم تبسح مفروش	که بکوی می فروشان دونهزار جرم بجای بجزار بار بهتر ز هسزار بخته خامی که ز بد خلاص یابم بد عای نیکبانی که بضاعتی نداریم و فکندیم ایم دای که است حیات مایه و دناشتی دومی نه بناسه و پیامی نه سپر شش سلامی می ناب در کشیدیم و نماز ننگ نامی که چو مرغ زیرک افتد نقد تبسح دای که چو بنده کمتر افتد بیمار کی غلامی
بلکشی شیر مرغان و بریز خون حافظ که چنان کشنده را نکشد انتقامی	
سواخواه تو ام جانان و میدانم کمیدانی ملاست که چه در یابد ز راز عاشق و معشوق ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد	که هم تا دیده میدانی و هم نوشته میخوانی نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی که در حسن تو چیزی نیافت غیر از طور انسانی

<p>مباد این جمع رایا رب غم از یاد پریشانی که از هر رتقه لقص هزاران بت بیفشانی بدان قدرصال می ل که در حیران فرمائی بکش و شواری منزل بیاد عهد آسانی خدار ایک نفس با ما گره بکش از پیشانی مباد این قوم رایا رب غم از یاد پریشانی یان شرطیکه خاطر ازین مسکین نرجحانی</p>	<p>خم زلفت بنام از و کنون مجموعه دکات بیفشان لف و صوفی رایا ز می قص آور در لغا عیش شکیری که در خواب سحر بگشت ملول ز بهر مان لودن طریق کاروانی نیست کشاد کارشتا قان دران ابروی بلندست چراغ افروز چشم نالیم لف خوبانست امید از نیت میدارم که بکشایم کمر بندت</p>
--	--

خیال چنین زلفت فریت میدهد حافظ
 نگر تا حلقه اقبال نامکن بجنبانے

دیوان صائب

<p>نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیدنها بگر و خوشیق از وسعت مشرب بیابانها اگر چه صورت مقراض لا دارد گریبانها متی سازید از سنگ ملامت جیوهیامانها که دارد یاد هر موری درین ادی سلیمانها بوصف دلبر رعنا بیارایم چه عنوانها</p>	<p>اگر نه بدیم اسد بودنی تاج عنوانها نه تنها کعبه صحرانیت دارد کعبه دل هم بفکر نیستی هرگز نمی افتد مغروران سرشوریده آورده ام از وادی مجنون حیات جاودان خواهی بهجرات قناعت و بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیسله</p>
--	---

گلستان سخن را تازه رود در دل بخت شکم	که جز من میرساند در سخال خشک بجایمانا
منی یعنی ز استغنا بزیه پانته دانی	که آخر میشود خار رسد دیوار اثر گمانا
کدامین نعمت الوان بود در خاک خون بهنا	ز خجلت بر نمیدار و فلک سپوش این خج اننا

چنان از فکر صائب شورزاده هست رعنا
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانا

چشم مست یار شد مخمور و مد هوشیم ما	باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
نال را حلقه در گوش اجابت میکند	از سحر فیزان آن صبح بنا گوشتیم ما
فتنه صد انجمن آشوب صد بهنگام ایم	گر لبظا هر چون شراب کمنه خاموشیم ما
پیکر مای کند شمشیر را داندانه دار	در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما
ناله سر بسته را چون آب خواندن حق است	که سخن همان آن لبهای خاموشیم ما
قطره آشکم با آوارگی هم کاروان	در کنار بحره او خاطر فراموشیم ما
بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدوم	چون کند زلف گستاخ بر و دوشیم ما
خرد در ویشی ما چون زره زیر قباست	پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما
کار و سخن میکند بر آتش ما آب تیغ	خون منصوبیم و دامنم بر سر جوشیم ما

از شراب مارگ خاست صائب سخن
اگر چه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

افتادگی ز خاک بر آورد و زرا	گردن کشی بخاک نشاند نشانه را
-----------------------------	------------------------------

در پیری از سرشک ندهت بد است	بشکن بآب صبح خمار شبانه را
دشست کند ز خو دل روشن چه با خلق	یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
بانیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن	لکین ز خمار موی شکافیت شانه را
در خود گمان منزلتی هر که را که هست	بر صدر اختیار کند آستانه را
آن بلیلم که دیدن بال شکسته ام	از آب چشم دام کند سبزه دانه را
کو جذبه که تالفس از دل بر آدم	خاشاک گرد باد کتم آشیانه را
مار اهرم زن بزر بدستی ای سپهر	کز موی در هم است خط و دست شانه را
ترسم بعجز حل نمایند اگر نه من	شرمنده منم کتم به تحمل زمانه را
از زاهدان خشک حدیث گمبیرس	کز بحر نیست بهره بجز حسن کرانه را

صائب صبور باش که در روزگار

از دست داده تو عنان مانده را

سهل شمر مهت پیران باند بیر را	کز کمال بال و پر پرواز باشد شیر را
دشمن خو خوار را کوته با حسان سازد	هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
حسن اخط غبارش بی نیاز از زلف کوه	اختیاج دام نبود خاک دامگیر را
عقل کامل می شود اگر گرم سر در روزگار	آب آتش میکند صاحب بزم شمشیر را
بر نیگردد برات قسمت حق خون مخور	نیست ممکن باز گردیدن پستان شیر را
باد بیاضیت عاجز نالی از آهن دلاان	نیست درد لها سریت ناله زنجیر را

ریشه نخل کس سال از جوان اوقون درست
 عقل دور اندیش براراه روزی بسته است
 در گذراز چشم پوشیدن که شد دوازده سال
 عالمی اکشت و دست تیغ او درین نشد
 خنده که دل نیست چون سرفاز تواند کشود
 سالما شد با گرفتاری بهم پییده ایم
 جوی شیر از قدرت فراموشی بخشد خبر
 در حرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند
 میرسد آزار بد گوهر بنزد بیکان فزون
 کشور دیوانگی امر در مملو از من است

بیشتر دلبستگی باشد بدینا پیر را
 ورنه هر انگشت پستانیت طفل شیر را
 تیر تا پلوشید چشم حلقه و زنجیر را
 تیزی شیر پاک از خون کند شمشیر را
 عقده پیکان زهر آلود از دل تیر را
 چون کند آب روان از خود جدا زنجیر را
 میتوان در زخم دیدن جوهر شیر را
 نگذرد اند عشق از هم صحنایان تقصیر را
 نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را
 من بیادرم بناس غایب زنجیر را

نیت صائب مکن ز دل عقد غم و شود
 ناخنی تا هست در کف پنجه تند پیر را

بدینا شام مشغول چشم روشن دل را
 ندانم که خواهد رفت چندین خار در پایم
 ز جیبم خوردم کشتیم در گل شست آخر
 مرا اگر بهیزم و دوزخ کند مفسوس عباد و
 دلی از سنگ خار گوشتی از آهن پست آور

باین کیمشت گل مسدود کردم روزن دل را
 شکستم بی سبب غوغا تن سوزن دل را
 همی ماندم بجا اگر سیر قتم دا من دل را
 که بی برگ از تر کردم ناله من دل را
 که باین گوش دل توان شنیدن دل را

<p>آه آتشین تا نرم کردم آهن دل را عجبت بر باد کردم نکست پیر این دل را که پاک از سیره بیگانه سازم گلشن دل را انگیزد کوه غم دامن از خود رفتن دل را اگر می دید یکبار آفتاب و تن دل را</p>	<p>نظر برد از شد چون سرمه مغز استخوان من نذاستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من حیات جاودانی از خدا چون خضر میخوایم خود را شپه پرواز از رطل گران باشد نمیشد خشک چون دست بخیلان پرده چشمت</p>
<p>ز آتش طلعتان باغ و بهاری شستم صنایع ندیدم روز خوش تا مرد که دم گلشن دل را</p>	<p>صبر و طاقت از دل بقیاب میجوئیم ما هر که خود را جمع میسازد همه عالم در دست شکوه بانار استی از چرخ کج روی کنم از وصال یار محرومیم با منحنی ننگ</p>
<p>صیرت آئینه از سیاب میجوئیم ما بجز را از حلقه گرداب میجوئیم ما راستی در جوی کج از آب میجوئیم ما در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما</p>	<p>از حقیقت روی صاحب در حجاز آورده ام ماه را دادم ز طشت آب میجوئیم ما</p>
<p>هم خیال دهم صغیر و هم نوا بودیم ما چون دهم سرع اگر چه در ظاهر جدا بودیم ما گر چه پیش چشم صورت بین دو تا بودیم ما یکدل و یک روی در نشو و نس بودیم ما</p>	<p>یاد ایا سکه با هم گشت نابودیم ما معنی یکسبیت بودیم از طریق اتحاد بود ایم چون زبان خامه حرفت مایک چون دوبرگ سبز گزیدند سر سبز چون کنند</p>

<p>انتر ماسد بود و روزگار ماسمید دورے مننرل حجاب اتحا و انجو</p>	<p>از سعادت زیر بال یک ہما بودیم داشتیم از ہم نبر و ہر کجا بودیم</p>
	<p>چارہ جو یان را نمی دادیم صائب رویہ در دہائے کنتہ ہم ادوا بودیم</p>
<p>ہزاران سچو بلبل ہر بہاری میشود پیدا گر فتم سسل سوز عشق را اول نہانتم تو از سوز جگر بیانیہ چون لالہ پیدا کن ز فیض خاکساری دانہ نخل پایداری شد من آن خوشی غزالہ دامن صحرائی ہکا زرا اگر خود را نہ بیند در میان مستغرق دیا موج حسن عمل از کاروان ماتہیتان زدست رشک ہر دانی کہ نہان بر جگر دارم وفا خاں رہم شد و نہ بہر شیان ما ز جوش لالہ خاک کہ ہکن کوہ بدخشان خند سکو و جہای خود و امیکند در سنگ اگر باشد اگرچہ آتش نرود دار چشمہ ساغر اگرچہ تیش بر اہم اما ہمسم میدان</p>	<p>نوا سخی چون در روز گاری میشود پیدا کہ صدوریای آتش از شراری میشود پیدا کہ از ہر بارہ سنگی چہ ساری میشود پیدا تو گرا ز یاد آئی شہسواری میشود پیدا کہ میل زہر جانہب غباری میشود پیدا بہر موجی کہ آویز و کناری می شود پیدا ز پیش ما دل امیدواری می شود پیدا بصحر اگر بریزم لالہ زاری می شود پیدا بہر گلشن کہ باشد شست خاری می شود پیدا برای یکسان شمع مزار می شود پیدا چو آب انقادہ در جو بہاری می شود پیدا ولی از خوردنش در دل بہاری میشود پیدا زہر جانہب کہ غافل می سواری میشود پیدا</p>

اگر آلوده در مان نسازی در در صائب

ز بیاری همان بیارداری میشود و پیدا

<p>یک کسی را کعبه مقصود میدانیم ما هستی مطلق بود از خود نمائی بی نیاز نیست ما روخته از برگزینان حق اس بابر منت بر نمی تابد دل آزادگان آفتاب ماه را با این دنیا و روشنی حق بدست است گر چشم از جهان بپوشد شورش محمود عالم را که بر جم میزند بادل بی آردی خوش میازیم ما بر نمیدارد در عونت خاطر آزادگان حلقه در از درون خانه باشد بخیر دعوی بی این میدان این نیستی در شبستان ضایع زبان شکوه نیست</p>	<p>خضر را شمشیر زهر آلود میدانیم ما هر چه آید در نظر نا بود میدانیم ما این بیایاندار اسرار سرود میدانیم ما ترک احسان را از مردم جود میدانیم ما دیدهای شیر خشم آلود میدانیم ما آسمان را خانه پرده میدانیم ما از ایازه عاقبت محمود میدانیم ما رتبه این آتش بیدو میدانیم ما سرور شمشیر زهر آلود میدانیم ما دیدهای باز را مسدود میدانیم ما هر که خالی میشود موجود میدانیم ما شمه ناکشته رخ شود میدانیم ما</p>
--	--

در دل هر کس که صائب ه در آلود نیست

بی تکلف مجسم بی عود میدانیم ما

آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا

همس طالب آن سرور دانست اینجا

<p>یکی از جمله سخن تازه کشان است اینجا پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا راز پوشیده آفاق عیانست اینجا هر چه جز پر تو ماه است کثالت اینجا هفت تیر در سنجش کمانست اینجا برگ گل آئینه روی خزانست اینجا دست بر هر چه زنی شسته جانست اینجا نفس سوختگان پیرو جانست اینجا اوست بیدار که در خواب گشت اینجا هر که امروز ز خونین جگر است اینجا عوض رطل گر آن خواب گرانست اینجا</p>	<p>آفتابی که دل صبح از او پر خونست خامشی را بنود راه درین خلوت خالص محو شو محمودین بزم که گفتار صواب عالم از آب بقایک قدح لبریز است سر بر خشت خرابات معان آئینه است در سراپرده امکان نبود رنگ بقا سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست خاک این بلوغ بخواب جگر آغشته است نیست در دامن صحرای جنون موج سراسر صحبت پیر خرابات بهار طربست پرده ناخوشی وضع جهان دانایست تازه رو چون گل از آغوش کفن آید خواست اهل مجلس ز خرابات مسیبت ترا اند</p>
---	--

هر که صائب دلش از شیر جهان پاک شود

میتوان گفت که از پاک لالت اینجا

نیست در مصرع بزمی که خمریدار تو نیست
 شیر را حوصله چشم جگر خوار تو نیست

یک نیکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست
 می بری دل ز کف شیر کاران جهان

لاله را نتوان یافت درین سبزه چمن
هر که اوصاف غمیر است ترا می جوید
چون قضا سلسله زلف تو عالم گیر است
چشم پریشان تو دارند چه محمور و چه مست
هر کسی را لب لعلت یزبانے دارد
گر چه در باغ تو یک گل شکفته است هنوز
دانش من تو از چهره گل پاکتر است
گر چه در ناف صدف بجز نگرند مستور
هر که دست از تو کشید است چه دارد در دست
خوب کردی که رخ از آئینه پنهان کردی

که دوش سوخته آتش رخسار تو نیست
آب و آئینه همین تشنه دیدار تو نیست
گردنی نیست که در حلقه زنا ر تو نیست
ز گیسو نیست درین باغ که مخمور تو نیست
شیوه نیست که در لعل شکر بار تو نیست
مژده نیست که خار سرو یو ار تو نیست
گل مستم زده در عرصه گلزار تو نیست
سینه نیست که گنجینه اسرار تو نیست
چه طلب میکند آئین که طلبگار تو نیست
هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

پیش از طلب خود مطلبی نخواست
گوش این دیگران لائق گفتار تو نیست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
خنده گل سید و یادوی ز آغوش و دایع
خون بجای شیر سبوح شد ز پستان صبح را
میتوان خواند از جبین از دل عشاق را

برگشتن این چنین جز دست بر هم نهاده نیست
در بهاران تا که مرغ چین پیروده نیست
وقت طغیانی خویش که در ضمیر آسوده نیست
در کمال قیامت نامه نگشوده نیست

دست زن در دهن بجای صابن گل

تا اثر دارو دست کو دکان آسوده نیست

شیخ فاذر خیال آسمان پیدا است کیست
آن بدل نزدیک و راز چشم کز لطف و گهر
با هر نیز بگ سازی آنکه در گلزار او
آه دی خوشی چه میداند طریق دلبرے
نقش بندی بی قلم نه کار هر صورت گراست
دیدۀ یوسف شناسان در غبار کثرت است
گر چه پید او نهان با هم نمے گردند جمع
خضر اگر تیری بتار یکے فلک نه ره مرو
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است

شعله جواله این دو دمان پیدا است کیست
در جهان است و برون است از بهمان پیدا
نیست رنگی از بهار و از خزان پیدا است کیست
مرد می آموز چشم دلبران پیدا است کیست
چهره پر و از خط سبز بتان پیدا است کیست
ورنه یوسف در میان کاروان پیدا است کیست
آنکه نهال است و پیدا در جهان پیدا است کیست
آنکه می بخشد حیات جاودان پیدا است کیست
مخفی اندر پیرو پیدا در جهان پیدا است کیست

وله

ما دای تو از کعبه و تنجانه کدام است
از کثرت ر وزن نشود مهر کمر
کز چاک گریبان نکند راه نمائے
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذار
سر چشمه وحدت گل رعنا نپذیرد

ای خانه بر انداز ترا خانه کدام است
ای کج نظر ان کعبه و تنجانه کدام است
طفلان چه شناسند که دیو آنکه کدام است
سیلاب پیرسد که در خانه کدام است
قندیل چه و شیشه و پیانه کدام است

دزدیده و یکتائی ماحال دنی نیست	ز تارچه و سنجه صد دانه کز است
گر روی دلی از طرف شمع ندیده است صائب سبب جرأت پروانه گداست	
زلف شب عنبر فشان از رنگت گیسوی است میشمارد آسمان اسبزه خوابیده آنکه میوزد فروغش خواب را در چشم من یک ناله خن ندارد عقل اینجا اختیار خانه دل را خیال یار میرد و ز غمیر	عطسه بی اختیار مسجد از بلوی او است دیدۀ کهر کس که محو قامت بجوی او است آسمان یک شعله نیلوفری از روی او است عقده دل را کشاد از جنبش ابروی او است آه در دوا کو در من آثار رفت و آه او است
شیده های عشق او صائب نیاید در شمار دلبری یک شعله از زنگس جادوی است	
هر نخل مصیبت علم راه نمائست دست تو اگر نیست بنگارین علایق تا در پی دنیا کسی است دل تو هر چیز دنیا سے دنی رو بچو آرد رزق تو ز خوان فلک رشد غم روزی در هر چه بر غیبت نگری راهزن نیست خاری که درین مرحله بیکار نماید	هر نوحه ازین قافله آواز و رایتست این عقده سستی گرو بند قبا ئیت دل نیست در آغوش ترا کاه ربانیت مغرور مشو کز پی تنبیه قفا ئیت غافل شو از شر که آن نیز غذا ئیت بر هر چه کنی پشت ترا راه نمائیت از آبله پای طلب عقده کشائیت

<p>در مشرب جمعی که میایه رحل اند هر ناله آیه که ز خود پیش فرستند ما حوصله در دوزخ داریم و گرنه از فقر کمن شکوه که آزاد روان را</p>	<p>هر بخش بجای فلک لطف بجایست از خویش برون آمده را خاد خدا نیست هر در که قمت شود از غیب دوست بے برگی ایام عجب برگ و لوانیست</p>
	<p>صائب چکند سینه خود را کند چاک با حوصله رنگ غم عشق بلا نیست</p>
<p>قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند آب را در جگر سنگ حصاری کردند ظاهر و باطن آئینه مایک رنگ است آفتابی که جهان تنگ بود پر نورش چشم پوشیده تماشای رخس می کردم دل انگشته ز زهار گرفتن از من خامه ام گفت و شنودش بزبان دگر است وز زینکه چون پال سر اسر چایست سالمادری بے نام و نشانان رفتم</p>	<p>پایه رفتن بشکستند و عنانم دادند جگر تشنه تر از ریگ و انجم دادند سینه صاف تر از ریگ و انجم دادند بسویدای دل ذره نشانم دادند بچه تقصیر و چشم نگر انجم دادند بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند من چه دادم چه سخنها ز زبانم دادند توت دست گرفتند و عنانم دادند تا بر منزل مقصود نشانم دادند</p>
	<p>لب پر خنده گرفتند گراز من صائب بتلافی مژه اشک نشانم دادند</p>

<p>دل باشکسته من پروا رسیده باشد که غبار هستی من بهوار رسیده باشد که دل رسیده من بکبار رسیده باشد که درون خانه باشد هم جارسیده باشد بدلیل عقل در ابد بکبار رسیده باشد بنود بجای آنکس که ببار رسیده باشد اگر آگینه دل بصفا رسیده باشد چو بکنه رای کوری ز عصار رسیده باشد ببلاهی آسمانی چه بلار رسیده باشد</p>	<p>چه خوش است ناله من بنوا رسیده باشد نفس آن زمان برآرم بفرغت از تنه دل همه روز بفرارم همه شب در انتظارم بکسی بودم سلم سفر و یار و حدت پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد همه حیرتم و حشمت ز شکوه حسن جانا اثر جلال یوسف ز حبیب گریه تا بد بکبار رسیده باشد تنگ و پوچی عقل ناقص دوسه روز شد که گزیده دن بچهار می نداد</p>
<p>کسی آگست صائب ز تنبهنانی من که کمبخت استخوانها چو بهار رسیده باشد</p>	
<p>لاله با پیانه با خود را بصره از بختند ورنه صد بار این می از اسرار بنیان بختند هر نفس خار یک در راه تماشای بختند تحمل این در گریه اش چو دریم بختند عاقبت این طشت آتش پر سر بختند همچو آتش خار اگر در دیده مانده بختند</p>	<p>در دل پر شور و تار یک سودا بختند بے تامل می کشیدم باده منصور را شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر هر که از نخل تنار و زه مریم گرفت ظرف داغ آتشین عشق گردون را بنود کوری چشم حریفان بیش باشد زیاد</p>

<p>رنجیت آخر غزوة یوسف ز بهر استخوان از دوزگیها که بدوران دشت پنهان در کجا هست مایه دعالی ورنه در روز ازل</p>	<p>مصریان خونی که از جام زه لیجا نخستند جرعه درد اسن گلکهای رخسار نخستند حاصل کونین را در اسن بار نخستند</p>
<p>صائب آن روزی که رنگت بهارانم بود در قدح چون لاله مالایغ سودا نخستند</p>	
<hr/>	

COPY RIGHT REGISTERED

IN THE NAME OF

SHAMS-UL-ULAMA MOHD. ABDUL JALIL USMANI, F.A. U.

Under Act XXV of 1867.

Books not bearing the author's Facsimile signature on the cover and his seal on the first page of the book should be considered stolen property and persons found in possession of such books will be prosecuted.



TO BE HAD

OF

BABU HARCHARAN DAS BHARGAVA,
BHARGAVA'S SCHOOL BOOK DEPOT,

NO 15, AMINABAD PARK,

LUCKNOW,

OR

ABUL HASANAT MOHAMMAD ABDUL HALIM,

BENARES CANTT.

CALL No. { ۸۹۱۵۰۲ } ACC. NO. ۸۹۹
 AUTHOR _____
 TITLE _____ بی ایس کورس

۸۹۱۵۰۲
 ۸۹۹
 بی ایس کورس

Date	No.	Date	No.

AT THE TIME



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

- 1 The book must be returned on the date stamped above.
- 2 A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

